زبدهٔ شاهنامه

گردآورنده

عطاء الله روحی کرمانی

مؤلف : اخلاق روحی

ناشر : کتابفروشی ابن سینا

شرکت چاپ میهن



فهرست زبده شاهنامه

بنام یزدان

فردوسی یکی از بزرگترین مردان نامی و برگزیده‌ترین رجال بس گرامی کشور ایران است. عظمت مقام وقدرت کلام وی شایسته بسی تکریم و بایسته همه گونه تعظیم است.

این اعجوبه‌سخن و اغلوطه پدیدآورعصر کهن زمانی‌رسوم‌فراموش‌شده‌باستان راآغاز فرمود و تاریخ دوران گذشته‌را داستان‌نمود که‌پادشاهی بیگانه نژادبراریکه ودیهیم‌پادشاهی این کشور تکیه زده بود و بدست نشاندگی و تحت‌الحمایگی خلیفه بغداد بر خود می‌بالید و به لقب و عنوانیکه خلیفه بدو داده بود مفخرت‌میورزید.

در این گاه بود که از آئین وسنن باستانی هیچگونه سخن و داستانی نبود و آرام آرام زبان تازی‌بر بیان شکرین پارسی‌چیره می گشت وکتاب‌ها بدان‌زبان برشته تحریر در می آمد و مورد تقدیر می گردید از فرهنگ و ادب و نام‌بزرگان عالی نسب و تاریخ این سرزمین فقط سخنی چند مانده بود که آن نیز دستخوش زوال و در بیم اضمحلال میبود.

در این گیرو دار فردوسی برخواست و کاخ بلند پایه ملیت را بر افراشت. دوران بزرگی و عظمت و فرهی و جلالت و آئین و رسوم پیشین را پدید. و نام شاهنشاهان، قهرمانان و بزرگان این مرز و بوم را جاوید ساخت. و زبان شیرین پارسی را رونق افزا و جلوه‌ای بسزا بخشید.

قدرت این پادشاه سخن و نیروی این سراینده کهن را آن سزد که دانایان خردمند و دانشوران ارجمند در آن مطالعه کافی و مباحثه وافی نموده و اربابان فضل و ادب نسبت بشاهنامه و حیات فردوسی استقصاً بسیار و استقراً بیشمارفرموده

و ارزش این اثر جاویدان را از لحاظ تهیج میهن پرستی و ترویج غرور ملی و از جهات شئون اجتماعی وادبی ، تاریخی ، اخلاقی وصدها محاسن و فوایددیگر بدانگونه که شایسته آنست بشناسانند .

وفزون تر و بر تر از همه شاهنـامه و محیط زندگانی فردوسی را از نظر روان شناسی مورد تحقیق و از این لحاظ درخور تدقیق عمیق قراردهند و جهات و صفات فایده انگیز آنرا تمیز بخشند و ارج و بهاء این یکتا خدمت فردوسی را بی همتا دارند .

و اینك دو نمونه ازگفته های با ثمر و نگارش‌های ذی اثریکه در علوّ مقام و سموّ کلام فردوسی نگاشته‌اند اکتفا میرود و این وجیزه حال گفتگوی زیادتر و مجال بحث بیشتری را نمیدهد .

تاریخ نویس آئینه سکندری می‌نگارد :

« اگر همین شاهنامه فردوسی نمی‌بود بعد از استیلای اقوام عربیه بر ایران تاکنون نسبت و جنسیت و آداب ملت ایران مبدل برسوم و زبان عرب شده‌فارسی زبانان نیز مانند اهل : سوریه ، مصر ، مراکش ، تونس ، الجزایر تبدیل ملیت و جنسیت کرده بودند . »

و دانشمند شادروان محمدعلی فروغی **ذکاء الملك** در خطابه ایکه درباره اهمیت مقام فردوسی ایراد نمود چنین فرمود:

« آیاقومی که خودرا بازماندگان اشخاصی مانند : کیقباد ، کیخسرو ،اردشیر و انوشیروان دادگر و رستم و جاماسب وبوذرجمهر بداند سرافرازی و عزت نفس نخواهند داشت ؟ و آیا ممکن است گذشته‌خودرا فراموش کنند وتن بذلت‌وخواری دهند ؟ ـ و اگر حوادث روزگار آنها را دوچار نکبت‌و ذلت کرد آسوده‌بنشینند و برای نجات خود از زندگانی ننگین همواره کوشش ننمایند ؟ ـ این یادآوریهارا فردوسی در شاهنامه جاودان‌داشته است . »

و هرآنگاه بقسمت زندگانی‌فردوسی که در این مجموعه از سراسر شاهنـامه

جمع آوری شده مراجعه شود با افسوس بسیار متوجه میگردیم که : زندگانی این رادمرد بزرگ از دوران جوانی تا پیرانه سر هماره گرفتار سختی و محنت و همواره دوچار تیره بختی و مسکنت بوده است .

آنجاکه در ناکامی خویش فرماید :

هوا پر خروش و زمین پر زجوش ... خنک آنکه دلشاد دارد بنوش
درم دارد و نقل و نان و نبید ... سر گوسفندی تواند برید
مرا دخل و خور گر برابر بدی ... زمانه مرا چون برادر بدی
همی خورد باید کسی را که هست ... منم تنگدل تا شدم تنگ دست
بدین تیره گی روز و هول خراج ... زمین گشت از برف چون گوی عاج
نماندم نمک سود و هیزم نه جو ... نه چیزی پدیداست تا جو درو
مرا نیست این خرم آنرا که هست ... ببخشای بر مردم تنگدست

این چند شعر چشم هر حق شناس را پر آب و دل هر حساسی را کباب مینماید

این آزاده مرد دانا تا در جهان میزیست کسی بعظمت کلام و بزرگی مقام او ننگریست . و رفته رفته پس از مرگ موقع شامخ و قدرت سخن راسخ او مشهود گشت تا آنکه شاهنشاه فقید رضاشاه کبیر که درهمگی شئون کشور اثرات پایدار و آثار استوار پدیدار نمود، جشن هزاره فردوسی را چنانچه در خور گاه و لازمه جاه وی بود برپا فرمود ـ و بارگاهی آراسته و باغی پیراسته بر آرامگاه این یگانه سخن سرا و شاعر شیوا ایجاد واز سراسر جهان دانشمندان گرامی و ایران شناسان نامی را دعوت فرموده و شاهنشاه بنفسه این جشن عظیم را در مزار فردوسی گشایش داد و روان فردوسی را در مینو شادمان فرمود . و این کرامت بی مانند شاهانه جاودانه خواهد ماند .

اینك با آنچه در این مجموعه از افکار ابکار و از اشعار دلپذیر و چکامه های بی نظیر

فردوسی توسی پس از دو نوبت مطالعه وافی ودوکرّت مداقه کافی گرد آورده‌ام شرذمه‌ای از آنرا می‌نگارم.

ابتدا آنچه راکه در اخلاقیات بوده در یك قسمت پرداخته گردیده از قبیل:

خدا پرستی - عدل وداد- حلم و بردباری - وفاء بعهد - سعی وعمل - سخاوت شجاعت- دوستی-محبت - قناعت - تواضع وفروتنی - رازداری - صبر - اعتماد بنفس - دور اندیشیدن - سخن نیوشیدن - عاطفه - جوانمردی - نیکی کردن - شادزیستن تکریم دانش ودانشمند - میهن پرستی - سرزنش طمع و آز - نکوهش خودستائی.

سپس بانتخاب دیگر از اشعار شاهنامه پرداختم و در هر قسمت شعرهای مربوط بدانرا یکایك بر گزیدم. مخصوصا قسمت **ایران باستان** که نسبت بهمگان از شئون اجتماعی ودرباری وسایر جهات آنعصر که فردوسی درباره آن داد سخن را داده و آنرا در خور استفاده شایان نهاده است. بهمچنین مواضیع دیگر از امثله وحکمت و پند و اشعار گوناگون و عناوین دیگر در جمع آوری آنها قصور نرفته و نسبت بحیات و زندگانی فردوسی نیز اشعار پراکنده در یکجا آکنده گردیده است.

و با اندك ممارست مدلل میگردد که جایگاه ارجمند فردوسی و پایگاه سخن وی بدان پایه و مایه است که وی همیشه یکتا مانده و در آینده نیز بی همتا خواهد زیست.

و هر گاه بفهرست و مندرجات این تلخیص نگریسته شود بخوبی درك میگردد که بهترین اشعار شاهنامه که در موارد ومطالب مختلف پراکنده بوده باملازمه دقت وفکرت مؤتلف گشته است که مطالعه کنندگان از آن بهره‌مندو مراجعه‌نمایندگان سودمند می گردند.

و در پایان هر آنچه را که نسبت بسپهبد باستان **رستم دستان** که پهلوان داستان و مایه سخن‌سرائی شاهنامه و اساس و پایه این چکامه است، از آغاز ولادت و حیات تا پایان زندگی وممات در یك جا جمع آوری گردیده که ازمراجعه ومطالعه

آن بدین نتیجه میرسیم که فردوسی گذشته از اینکه در کلیهٔ شاهنامه بنشر فضائل وبحث خصائل عالیه اخلاقی پرداخته و بالاخص پهلوان نامی خود رستم زال را مظهر صفات بلند مرتبه : شجاعت، امانت ، راستی ، جوانمردی ، مردانگی ، سخاوت ، وفاء بعهد و صدها بزرگواری و فضیلت ورادمردی وشرافت دانسته است .

و افراسیاب را نمونه بارز : ستمگری ، بد عهدی ، شقاوت ، جهل ونادانی ، تعدی و تجاوز ، یغماگری ، پیمان‌شکنی ، بیوفائی ، جوروزی ، تبهکاری . وانواع دیگر خطاکاری وبد اخلاقی بشمر آورده است .

بهر جهت ازششهزارو سیصدو چهل‌وسه (۶۳۴۳) بیت که در این مجموعه تك‌چین وبرگزیده‌شده‌است چکیده وخلاصه‌شاهنامه است که میتوانند نویسندگان و دانشجویان و صاحبان سلیقه و ذوق از آن بهره وافر گیرند و مطالعه آن بس سودمند وبرای هرخانواده آموزگار صدها پند است .

در خاتمه از دانایانیکه بدین تلخیص مراجعه می‌فرمایند ملتمس‌چنانم که‌اگر دیده خطا پوششان بسهوی برخورد نمود یا نقصی مشاهده کردند بلطف عمیم از آن درگذرند وبر آن‌شوند که خودنیز در این اثرجاویدان ملی درآینده صاحب اثرباشند

چراکه فردوسی فرماید :

زهر چه بکف کردی ازروزگار — سخن ماندو بس درجهان یادگار

چو پیوسته گردد سراسر سخن — سخن نو کند داستان کهن

ع . روحی کرمانی

بنام خدا

خدا پرستی

بنـام خـداوند جـان و خـرد / کزین بر تر اندیشه بر نگذرد
خداوند کیوان و گردان سپهر / فروزندهٔ ماه و ناهـید و مهـر
بـه بینندگـان آفـریننده را / نه بینی مرنجان دو بیننده را
نیابد بـدو نیز انـدیشه راه / که او برتر از نام و از جایگاه
که او قادر وحی وفرمانرواست / همه چیز بر هستی او گواست
ازین پرده برتر سخن گاه نیست / بهستیش اندیشه را راه نیست

خدا پرست باش :

چو یزدان پرستی پسندیده‌ای / جهان‌چون‌سرشك‌وتوچون‌دیده‌ای
بسی از جهان آفریـن یاد کن / پرستش بر این یاد بنیاد کن
تو بادی و آبی سرشته بخاك / فرامش مکـن راه یزدان پاك
پرستش ز خود ایچ کمتر مکن / تونوباش اگرهست فرمان کهن
به نیکی گرای وغنیمت شناس / همه ز آفریننده دان‌این سپاس

آفریننده بی نیاز :

بنام خداوند خورشید و ماه / که او داد بر آفرین دستـگاه
خداوند بی یار و انباز وجفـت / ازو نیست پیدا و پنهـان نهفت
جهان آفریننده و بـی نیـاز / بفرمان او دان نشیب و فراز
فـرازنـدهٔ تـاق فیروز فـام / بر آرندهٔ صبح زایوان شام
شب عنبرین هندوی بام اوی / شفق دردی آشام از جام اوی

بنام یزدان :

کنون ای خردمند روشن روان — بجز نام یزدان مگردان زبان
که اویست برنیك وبد رهنمای — ازویست گردون گردان بجای
کجا آفرید او روان و خرد — ستایش جز اورا نه اندر خورد
همی بگذرد بر تو ایام تو — سرائی جز این باشد آرام تو

خدارا ستایش کنید:

ستایش کنم ایزد پاك را — که گویا و بینا کند خاك را
بموری دهد مالش نرّه شیر — کَند پشه بر پیل جنگی دلیر

افزونی ازخدا بخواهید :

خداوند رای و خداوند داد — ز دادش خردمند پیروز وشاد
خداوند هوش و زمان و توان — خرد پروراند همی باروان
گذرنیست کس را زفرمان اوی — کسی کو بگردد ز پیمان اوی
ز گیتی نه بیند جز از کاستی — بدو باشد افزونی و راستی

اقرار بهستی پروردگار :

بهستی یزدان گواهی دهیم — روان را بدین آشنائی دهیم
بهشت است وهم‌دوزخ ورستخیز — زنیك و زبد نیست ما را گریز
کسی کو نگرود بروز شمار — مر اورا تو با دانش و دین مدار

ازنیك وبد بخدا پناه :

ز نیك و بدیها بیزدان گرای — چوخواهی که نیکیت ماند بجای
اگرزوشناسی همه‌خوب وزشت — بیابی بپاداش خرم بهشت
وگر برگزینی ز گیتی هوا — بمانی بچنگ هوا بی نوا
چو یزدان بدارد زتو دست باز — همیشه بمانی بگرُم و گداز

خدای را سپاس :

خردمند بینا دل آن را شناس / کـه دارد ز دادار گیتی سپاس
بداند که هست اوزمـا بی نیاز / بنزدیك او آشکار است راز
کسی را کجا سرفرازی دهد / نخستین درش بی نیازی دهد

مهر پروردگار:

همه مهر پروردگار است و بس / نه از دانش مردو از مهر کس
که تو نیك بختی ز یزدان شناس / مدار ازتن خویش هرگزهراس
که اویست جاوید و فریاد رس / بسختی نگیرد جزاودست کس

سخن هیچ بهتر ز توحید نیست :

تو بر کردگار روان و خرد / ستایش گزین تا که اندر خورد
ببین ای خردمند روشن روان / که چون باید او را ستودن توان
همه دانش ما بـه بیچارگیست / به بیچارگان بر ببایـد گریست
همیدان تواوراکه‌هست‌ویکیست / روان خردرا جز این راه نیست
ابا فلسفه دان بسیار گوی / نپویم بـراهی کـه گوئـی بپوی
سخن هیچ بهتر زتوحید نیست / بنا گفتن و گفتن ایزد یکی است
ترا هرچه بر چشم بر بگذرد / بگنجد همی در دلـت بـا خـرد
چنان‌دان که یزدان‌نیکی‌دهش / جز آنست وزین برمگردان منش
تو گر سخته‌ای راه‌سنجیده‌پوی / نباید بدین هرگز این گفتگوی
بیك دم زدن رستی‌ازجان‌وتن / همی بس بزرك آیدت خویشتن
همی بگذرد بر تـو ایام تـو / سرای جـز ایـن باشد آرام تـو
نخست ازجهان آفرین یاد کن / پـرستش بر ایـن یاد بنیاد کـن
گزویست گردون گردان بپای / هـم اویست بـر نیکـوی رهنمای

روزی ده و پروردگار:

هرانکس که او کردهٔ کردگار / بداند گذشت از بد روزگار
پرستیدن داور افزون کند / ز دل کاوش دیو بیرون کند
بپرهیزد از هرچه ناکردنیست / میازارد آنرا که نا زردنیست
بیزدان گراید بفرجام کار / که روزی ده اویست و پروردگار

آفریننده نهان و آشکارا:

بدان دادگر کو جهان آفرید / همه آشکار و نهان آفرید
دو گیتی پدید آمد از کاف و نون / چرا نه بفرمان اودرنه چون
سپهری که بینی ازینسان روان / بدانائی او بود ناتوان
بباشد بفرمان او هرچه خواست / همه بندگانیم و او پادشاست
جز از نیك نامی وفرهنك و داد / ز رفتار گیتی مگیرید یاد

خداپرستی ودین:

بپرسید از دین و از راستی / کزو دور باشد کژ و کاستی
بدو گفت شاها بدینی گرای / کزو نگسلد یاد کرد خدای
همان دوری از کژّی راه دیو / بترسیدن از پاك کیهان خدیو
بفرمان یزدان نهاده دو گوش / وز ایشان نباشد کسی دین فروش

آنچه خدا خواهد:

خداوند خورشید و گردنده ماه / فرازندهٔ تاج و تخت و کلاه
کسی را که خواهد برآرد بلند / دگر را کند سوگوار ونژند
چرا نه بفرمان او در نه چون / خرد کرد باید بدین رهنمون

همه نیك و بد زیر فرمان اوست:

سپاس از جهاندار فریادرس / نگیرد بسختی جز او دست کس

که‌او رهنمایست هم‌دلگشای — که جاوید باشد همیشه بجای
همه‌نیك‌و بد زیرفرمان‌اوست — همه بندها زیر پیمان اوست

خدای دانا و توانا :

چوشوئی‌ز بهر پرستش رخان — بمنبر جهان آفرین را بخوان
که اویست برتر زهر برتری — همان بندهٔ اوست هر مهتری
زمین و زمان ومکان آفرید — توانائی ناتوان آفرید
بدویست امید وزویست باك — خداوند آب آتش و باد و خاك
ترا کردگاراست پروردگار — توئی بندهٔ کردهٔ کردگار
زهستی‌نشانست‌بر آب وخاك — ز دانش مکن خویشتن در مغاك
جزازرأی‌و فرمان‌اوراه‌نیست — خورو ماه از این دانش آگاه‌نیست
توانا و دانا و دارنده اوست — خرد را و جان را نگارنده اوست

از بدکاران بخدا پناه برید :

بیزدان گرای‌وزیزدان‌شناس — که دارنده اویست و نیکی شناس
زهر بد بدادار کیهان پناه — که او راست بر نیك و بد دستگاه
کندبرتو آسان‌همه‌کارسخت — ازوئی دل افروز و پیروز بخت

خدای پیروزی داد :

مرا کرد پیروز یزدان پاك — سر دشمنان اندر آمد بخاك
بجز بندگی پیشهٔ من مباد — جز از راست اندیشهٔ من مباد

خدای حفظ کننده :

سپاس از خداوند پیروزگر — که‌آوردمان رنج وسختی بسر
که یزدان‌کسی را که داردنگاه — نگردد ز سرما و گرما تباه

بخدا امیدوار باش :

به بینیم تا کردگار جهان / درین آشکارا چه دارد نهان
نباشد ز یزدان کسی نا امید / اگر شب شود روی روز سپید

ای خدای بخشایش گر:

ابا داور پاك گفتم براز / که‌ای چاره‌خلق وخود بی نیاز
رسیده به هر جای برهان تو / نگردد فلك جز بفرمان تو
یکی بنده ام با دلی پر گناه / بنزد خداوند خورشید و ماه
امیدم به بخشایش تست وبس / بچیزی دگر نیستم دست رس

ستمدیده را اوست‌فریادرس:

شما دست یکسر بیزدان زنید / بکوشید و پیمان او مشکنید
که‌بخشنده اویست ودارنده‌اوی / بلند آسمان را نگارنده اوی
ستمدیده را اوست فریاد رس / منازید با نازش او بکس

بخدا توبه برید :

گناهی که کردی زیزدان بخواه / بپوزش سزد گربه بخشد گناه
مگر دادگر باشدت رهنمای / چوبیرون‌روی‌زین‌سپنجی‌سرای

بخدا روآورشوید :

همه روی را سوی یزدان کنید / دل خویش را شاد و خندان کنید
جزازخواست‌یزدان نباشد سخن / چنین بود تا بود چرخ کهن
بیزدان پناهید و فرمان کنید / روانرا بمهرش گروگان کنید
نماند بر این خاك جاوید کس / ز هر بد بیزدان پناهید و بس

بخدا امیدوار باشید :

چنین گفت کز کردگار سپهر / دل ما پر از آفرین باد و مهر

کزویست نیك و بد و نام و کام   و زو مستمندیم و زو شاد کام
ازویست فرّ و بد و پست زور   بفرمان او تابد از چرخ هور
ز رای و ز پیمان او نگذریم   نفس جز بفرمان او نشمریم
چو بخشایش پاك یزدان بود   دم آتش و باد یکسان بود

خدای آفریننده

چنین گفت کز داور داد پاك   پر امید باشید و با ترس و باك
نگارندهٔ چرخ گردنده او ست   فزایندهٔ فرّهٔ بنده او ست
چو دریا و کوه و زمین آفرید   بلند آسمان از برش بر کشید
یکی تیز گردان و دیگر بجای   بجنبش ندادش نگارنده پای
چوچو گان فلك ماچو گودرمیان   برنجیم از دست سود و زیان
تو شادان دل ومرك چنگال تیز   نشسته چو شیر ژیان پر ستیز
ز آز و فزونی بیکسو شویم   بنادانی خویش خستو شویم
مگربهره مان زین سرای سپنج   نیاید همی کین و نفرین و رنج

بفرمان‌او گردد این آسمان:

نخست آفرین بر جهاندار کرد   جهان آفرین را بدان یار کرد
که اویست بر تر ز هر بر تری   توانا و داننده از هر دری
از او گشت پیدا شمار سپهر   که مارا روان وخرد داد و مهر
بفرمان او گردد این آسمان   که او بر تراست ازمکان‌وزمان
سپهر و ستاره که گردنده اند   همه کردهٔ آفریننده اند

راز ونیاز با پروردگار

چنین گفت کای بر تراز جان پاك   بر آرندهٔ آتش و باد وخاك
نگهدار چندی، خرد ده مرا   هم اندیشه نیك و بد ده مرا

ترا تا بباشم نیایش کنم | برین نیکوئیها فزایش کنم
بیامرز کرده گناه مرا | ز کژّی بکش دستگاه مرا
بگردان ز جانم بد روز گار | همان چارهٔ دیو آموز گار
چو بر من بپوشی در راستی | به نیرو شود کژّی و کاستی
بگردان زمن دیو را دستگاه | بدان تا ندارد روانم تباه
روانم بدان جای نیکان رسان | نگهدار برمن تو این راه وسان

خدای فریاد رس :

بهر کار یزدان پیروز وپاك | بخوان ومدار از کم وبیش باك
بگیتی نه بینم همی یار کس | جز ایزد مرا نیست فریاد رس
بیزدان پناهید کو بُد پناه | نمایندهٔ راه گم کرده راه

خدا رابنده‌ایم:

مرا و ترا بندگی پیشه باد | ابا بیشه‌مان نیز اندیشه باد
بنیك و ببد هر چه شاید بدن | بباید همی داستانها زدن
چو خشنود گردد زما دادگر | غم هستی روز فردا مخور
دل زیر دستان ما شاد باد | سر سر کشان از غم آزاد باد

برای رفع بلا :

همه پیش یزدان نیایش کنید | بخوانید و او را ستایش کنید
مگر کاین بلاها ز ما بگذرد | کزین پس کس‌ازما بدی نسپرد

خدا راستایش سزاست :

دلیری برزم اندرو زور دست | همان پاك دینی یزدان پرست
بگیتی نگر کاین‌هنرها کراست | چودیدی ستایش مراوراسزاست

پیروزی باخداست :

ز پیروزی اندر بیزدان گرای — که او باشدت بیگمان رهنمای
همه نیکوئیها زیزدان شناس — وزو دار تازنده باشی سپاس
بیزدان خردمند نزدیک تر — بداندیش را روز تاریک تر
نباید که یزدان چوخواندت پیش — روان تو شرم آرد از کارخویش
بیزدان پناه‌و بیزدان گرای — که او هست برنیکوئی رهنمای
کرا پشت گرمی ز یزدان بود — همیشه دل و بخت خندان بود

راستی

بهر کار در پیشه کن راستی | چو خواهی که نگزایدت کاستی
سخن هرچه پرسند همه راستگوی | بکژّی مکن رأی وچاره مجوی

راستی رستگاریست:

ز پیر جهاندیده بشنو سُخن | چو کژ آورد رأی فرمان مکن
چو گفتار تلخ است با راستی | به بندد بتلخی در کاستی
همه چیز با گوهر خود شود | اگر نیك گردد وگر بد شود

کار بر راستگو آسان است :

دگر گفت کانکو نجوید گزند | زخوها کدامش بود سودمند
چنین گفت کانکو بود راستگوی | براو راست باشد همه کار اوی
زبان راندن و دیده پر آب شرم | گزیدن خروش اندر آوای نرم
خردمند به کـو ندارد روا | خرد دور کردن ز بهر هوا

سرشت بدگوهران :

بگویم به پیشت یکی داستان | کنون بشنو از گفته باستان
که ازراستی جان بدگوهران | گریزد چو گردن زبار گران
ور ایدون که بیچاره پیمان کند | بکوشد پس آنرا دگرسان کند
چو کژ آفریدش جهان آفرین | تو مشنو سخن زو وکژّی مبین

دروغ بی‌فروغ است :

بدانید کانکس که گوید دروغ | نگیرد از آن پس برما فروغ

دروغ آزمائی نباشد زرای
که ازرای باشد بزرگی بپای

داد وراستی :

چنین گفت کز داد و وز راستی
مبادا شما را کم و کاستی
که یزدان شمارا بدان آفرید
که‌رنج و بدیها شود ناپدید

ستمکار کیست ؟ :

دگر آنکه گوید ستمکاره کیست؟
بریده دل ازشرم وبیچاره کیست
چوکژی کندمرد ، بیچاره خوان
چوبیشرمی آرد ستمکاره خوان
هر آنکس که‌او پیشه گیرد دروغ
ستمکاره خوانیمش و بی فروغ
مکن دوستی با دروغ آزمای
همان نیز با مرد نا پاك رای

درهای پنجگانه جهنم :

به پیچاند از راستی پنج چیز
که دانا برین پنج نفزود نیز
کجارشك‌وخشم‌است‌وکین‌و نیاز
به پنجم که گردد براوچیره آز
تو گر چیره باشی براین‌پنج‌دیو
پدید آیدت راه کیهان خدیو

پیشه من راستی است :

نه‌بینی جـز از راستی پیشه ام
به‌کژّی نیاید خـود اندیشه ام
بگیتی به از راستی پیشه نیست
ز کـژی بتر هیچ اندیشه نیست
نماند بر این خاك جاوید کس
ترا توشه از راستی باد و بس
بکـژی ترا راه تاریك تـر
سوی راستی راه باریك تر

پاداش راستی :

اگر راست گفتی سراسر سخن
به پاداش نیکی بیابی زمن
سپارم بتو گنـــج آراسته
بیابی بسی خلعت و خواسته

راستگو کیست ؟ :

بدو گفت مردم کدام است راست — که جان و خرد بر دل او گواست
چنین گفت کان کو بسود وزیان — بکوشد نبندد بدی را میان

سر همهٔ خوبی‌ها راستی است :

چنین داد پاسخ که از راستی — نیاید بداد اندرون کاستی
سزد گر هر آنکس که دارد خرد — به کژّی و ناراستی ننگرد
همه راستی باشد و مردمی — ز کژّی و تاری بگیرد کمی
بی آزاری و راستی بایدت — چو خواهی که خورده نه بگزایدت

خداوند بخشایش و راستی :

خداوند بخشایش و راستی — گریزنده از کژّی و کاستی
که با فرّ و برز است با مهر و داد — نگیرد جز از پاك دادار یاد
که اورا جز از راستی پیشه نیست — ز بد در دلش هیچ اندیشه نیست

سر راستی دانش آمد نخست :

از این پس مرا جای انکار نیست — به از راستی در جهان کار نیست
هر آنکس که دارد ز گردان خرد — تن آسائی و راستی پرورد
سر راستی دانش آمد نخست — خنك آنکه ز آغاز فرجام جست
همه روشنی در تن از راستی است — ز تاری و کژّی بباید گریست

دل عامی و راستی :

مجوی از دل عامیان راستی — که از جستجو آیدت کاستی
وزیشان ترا گر بد آید خبر — تو مشنو ز بد گوی و انده مخور
بزرگ آنکسی کو بگفتار راست — زبان را بیارا است کژّی نخواست

سر تا پا دروغ :

چو دیدم کنون دانش و رای تو — دروغ است یکسر سراپای تو

گر ایدون که یابم زتو راستی — بشوئی بدانش دل کـاستی
به بخشم بتو هرچه خواهی‌زمن — ندارم دریغ ازتومن جان و تن
همه راستی باید آراستن — ز کژّی دل خویش پیراستن

راستگو ووفادار باشیم :

کزین‌پس دل ازراستی نشکنیم — همه بیخ کژّی ز ُبن‌بر کنیم
وفا دار باشیم تا جاودان — سخن بشنویم ازلب بخردان
چو با راستی باشی و مردمی — نه بینی جز از خوبی و خرمی

سخن راست تلخ است :

نگرتا چه گوید سخن گوی بلخ — که باشد سخن گفتن راست تلخ
هر آنکس که آهوی‌توباتو گفت — همه راستی ها گشاد از نهفت

راستگو باش :

بجز راستی پاسخ من مگوی — توراه نکو گیروکژّی مجوی
که‌شاید ُبدن کاین‌سخن کو بگفت — بجز راستی نیست اندر نهفت
همان‌تابگویم همه هرچه هست — یکی‌گردروغ است بنمای دست
ز کژی نجوید کسی راستی — گر از راستی برکند آستی
سرِ مایهٔ مردمی راستی است — ز تاری وکژی بباید گریست

فریب زن ودروغگو :

دروغ است گفتار تو سر بسر — سخن گفتن کژ نباشد هنر
فریبنده ای سخت و دیوانه ای — بدی بد نژادی نه فرزانه‌ای
ندانی تو گفتن سخن جزدروغ — دروغ آنشی بد بود بی فروغ

چرب زبان دروغگو :

دروغ است یکسرهمه گفت اوی — نباشد جز از اهرمن‌جفت اوی

زبان چرب گویا و دل پر دروغ   بر مرد دانا نگیرد فروغ
زبان را مگردان بگرد دروغ   چوخواهی که بخت ازتو گیرد فروغ

راستگو هستم :

نجستم همیشه جز از راستی   ز من دور بد کژّی و کاستی
بگویم بدو آن سخنها که گفت   ز من راستی ها نبـاید نهفت
بگرد دروغ ایچ گونه مگرد   چو گردی بود بخت را روی زرد

راستگو بود :

نبد در دلش کژّی و کاستی   نجستی بجز خوبی و راستی
همان هرچه گوید بباشد همان   چو گفتار اورا نباشد گمان
نجوید جز از داد و از راستی   نیارد بداد اندرون کاستی

بی آزار وراستگو:

بی‌آزاری و راستی برگزین   چو خواهی که یابی بداد آفرین
نه بینی جز از خوبی و راستی   چوپیچی سر از کژّی و کاستی
اگر پیشه دارد دلت راستی   چنان دان که گیتی تو آراستی

دروغگو بیچاره است :

اگر جفت گردد زبان با دروغ   نگیرد ز بخت سپهری فروغ
سخن گفتن کج ز بیچارگیست   به بیچارگان بر بباید گریست
رخ مرد را تیره دارد دروغ   بلندیش هرگز نگیرد فروغ
هر آنکس که بسیار گوید دروغ   بنزدیك شاهان نگیرد فروغ

سخن‌چین ودروغگو :

بگیتی نرانی سخن جز دروغ   بکژّی گرفتی زهر سو فروغ

میان کسان دشمنی افکنی همی‌این بدان آن بدین برزنی
ندانی همی جز بد آموختن گسستن زنیکی بدی توختن
برین ساز وچندین‌فریب ودروغ بر مرد سنگی نگیری فروغ

خدا از بنده راستی میخواهد:

خداوند کیهان و خورشید وماه خداوند پیروزی و دستگاه
ز بنده نخواهد جز از راستی نجوید بداد اندرون کاستی
شما همچنین چادر راستی بپوشید شسته دل از کاستی
چو داد ودهش باشد و راستی بپیچد دل از کژّی و کاستی

سزای دروغگو:

همه باروبرگش دروغ آمدست بنزد مهان بیفروغ آمدست
هم‌اکنون ز بن بر کنم بیخ اوی کنم درجهان یاوه تاریخ اوی

همه راستی‌جوی‌و بنمای‌راه:

بدو گفت‌از آن‌در که‌راندی‌سُخن زگفتار و رایت نگردم زُبن
توخواهشگری کن‌مرا زوبخواه همه راستی جوی وبنمای راه

باید راستگو بود:

اگر سر بگردانم از راستی فرازآید از هرسوئی کاستی
نسازم جزاز خوبی و راستی بیندیشم از کژّی و کاستی
کسی‌کو بتابد سر از راستی کژی‌گیردش‌کار و هم‌کاستی

دروغگو نیستم:

چنین‌دان که یزدان گوای‌من‌است خردزین سخن‌رهنمای من‌است
که‌من زین‌سخنها نگیرم فروغ نگردم بهرجای گرد دروغ
ندیدیم چیزی به از راستی همان دوری از کژّی وکاستی

راستگوست :

همه‌راست گفتی نگفتی دروغ — زکژّی نگیرند مردان فروغ
همه‌راست گوید سخن کم و بیش — نگردد بهر کار از آئین خویش

خرد ــ دانش ــ راستی :

خرد باید و دانش و راستی — که کژّی بکوبد در کاستی
همه مردمی باید و راستی — نباید بداد اندرون کاستی
هر آنجاکه روشن شود راستی — فروغ دروغ آورد کاستی
همه راستی کن که از راستی — نیاید بکار اندرون کاستی

راستی برای خشنودی پروردگار:

بترسید از داور داد خواه — فروزندهٔ اختر و هور و ماه
مگوئید یکسر جز ازراستی — نیاید ز دانندگان کاستی

امید براستی:

امید ستم از کردگار جهان — شناسندهٔ آشکار و نهان
که او باز گردد سوی راستی — شود دور از کژّی و کاستی

چرا شد دل‌من سوی کاستی؟:

شگفتم من از کار دیو نژند — که‌هرگز نخواهد بمن‌جز گزند
بدان مهربانی و آن راستی — چرا شد دل من سوی کاستی ؟

عدل و داد

ز گیتی به یزدان پناهید و بس — که دارنده اویست و فریاد رس
از آن پس بر آن کس کنید آفرین — که از دادش آباد باشد زمین

عدالت پیشه و دادگر باش :

نگر تا نیازی به بیداد دست — نگردانی ایوان آباد پست
بکردار بد هیچ مگشای چنگ — براندیش از دوده و نام و ننگ
کسی کو بجنگت نبندد میان — چنان ساز کز تو نبیند زیان
که نپسندد ازما بدی دادگر — سپنجست گیتی و ما برگذر
بهر کار با هرکسی داد کن — ز یزدان نیکی دهش یاد کن

بیداد ستمگار:

که هر کس که بیداد جوید همی — بجز دود ازآتش نجوید همی
که نپسندد ازما بدی کردگار — نه پیچد بد ازگردش روزگار

نیت پاك :

مبادا جز از داد آئین من — مباد آز وگردنکشی دین من
همه کار و کردار من داد باد — دل زیر دستان من شاد باد
گر افزون شود دانش و داد من — پس از مرك روشن شود یادمن

دادگر باش :

مگردان زبان زین سپس جز بداد — که از داد باشی تو پیروز وشاد

مکن دیو را آشنا با روان	چوخواهی که بختت بماندجوان
خردمند باش و بی آزار باش	همیشه زبان را نگهدار باش

نتیجهٔ ستمکاری :

که هر کس که تخم جفارا بکشت	نه خوش روز بیند نه خرم بهشت
هر آنکس که دارد روانش خرد	گناه آن سگالد که پوزش برد
کرا گوهر تن بود با نژاد	نگوید سخن باکسی جز بداد

بداد و دهش کشوری نو کنم :

زبیشی مرا دست کوتاه باد	روان مرا داد همراه باد
جهان از بدان پاك بی خو کنم	بداد ودهش کشوری نو کنم
جهان یکسر آباد دارم بداد	همه زیر دستان بمانند شاد
بزرگان و بازرگانان شهر	هم از داد باید که یابند بهر

قیام بر ضد ستمکار :

هر آنکس که هست از شما مستمند	کجا یافت از کار داری گزند
دل و پشت بیداد را بشکنید	همه بیخ وشاخش ز بن بر کنید

عدالت جو باشیم:

بباشیم برداد و یزدان پرست	نگیریم دست بدی را بدست
ندانیم جز داد پاداش این	که برما پس از ما کنند آفرین
کنون هرچه خواهیم کردن زداد	بگوئیم وز داد باشیم شاد
شما داد جوئید و فرمان کنید	روان را بپیمان گروگان کنید

برآئین یزدان پرستان زیم :

بکام دل زیردستان زیم	برآئین یزدان پرستان زیم
شبان باشم و زیر دستان رمه	تن آسانی و داد جویم همه

نجویم ابر بی‌گزندان گزند :

هر آنکس که جوید بدل راستی ‏ ندارد بداد اندرون کاستی
بدارمش چون جان پاك ارجمند ‏ نجویم ابر بی‌گزندان گزند

کشور بداد آباد است:

اگر کشور آباد داری بداد ‏ بمانی تو آبادو وز داد شاد
همه داد کن تو بگیتی درون ‏ که‌از داد هرگز نشد کس نگون
نگر تا نپیچی سر از داد خواه ‏ نبخشی ستمکارگان را گناه

دادگر همیشه شادمان است :

چو خشنود داری جهانرا بداد ‏ توانگر بمانی‌و از داد شاد
همه ایمنی باید و راستی ‏ نیاید بداد اندرون کاستی

فرموده عیسی مسیح :

مسیح پیمبر چنین کرد یاد ‏ که پیچد خردچون بپیچی‌زداد
ستون خرد دادو بخشایش است ‏ در بخشش اورا چو آرایش است

به از همه دادگستریست :

دگر گفت ای مرد روشن‌خرد ‏ که سرت ازبر چرخ می‌بگذرد
کدامست خوشتر مرا روزگار؟ ‏ ازین بر شده چرخ تا پایدار
چنین داد پاسخ‌سخن گوی باز ‏ که هر کس شود ایمن و بی‌نیاز
زمانه بخوبی ورا داد داد ‏ سزد گر نگیرد جز ازداد یاد

با داد باش :

تو اکنون همی کوش و بادادباش ‏ چو داد آوری از غم آزاد باش
خردمند را شاد ونزدیك دار ‏ جهان بر بداندیش تاریك دار

جهاندار نپسندد از ما ستم :

همه روی گیتی پراز داد شد — بهر جای ویرانی آباد شد
همان بد که بیدادگر بود مرد — ورا دانش و بخت یاری نکرد
جهاندار نپسندد از ما ستم — که‌ما شاد باشیم و دهقان دژم

بهر کار فرمان مکن جز بداد :

کسی باشد از بخت پیروز وشاد — که باشد همیشه دلش پر زداد
بهر کار فرمان مکن جز بداد — که از داد باشد روان تو شاد
از آن پس بر آن کس کنید آفرین — که از دادش آباد باشد زمین

نگوید همی یك سخن جز بداد :

بگفتند کاین فره ایزدیست — نه از راه‌کژی و نا بخردیست
نگوید همی یك سخن جز بداد — سزد گر دل از داد داریم شاد

چو داد از تن خویشتن داد مرد :

خردمند کز دشمنان دور گشت — تن دشمن او چو مزدور گشت
چو داد از تن خویشتن داد مرد — چنان دان که پیروز شد درنبرد

حلم - بردباری

سر بردباران نباید بخشم زنابودنی ها بخوابند چشم
وگر بردباری ز حد بگذرد دلاور گمـانی بسستی برد
هر آنکس که باشد خداوند گاه میانجی خردرا کند بردو راه
نه‌تیزی نه سستی بکار اندرون خرد باد جان ترا رهنمون

جهان بی‌تن مرد دانا مباد :

خنك آنکه در خشم هشیار تر همان درزمین‌او بی آزار تر
که تنگدستی دلش راد وشاد جهان بی تن مرد دانا مباد

تندی نکوهیده است:

که هرجای تندی نباید نمود سر بی‌خرد را نشاید ستود
همان به‌که با کینه داد آوریم بکام اندرون نام یاد آوریم
که نام است اندر جهان یادگار نماند بکس جاودان روزگار
همین چرخ گردنده باهر کسی تواند جفـا گستریدن بسی

تندی‌مورث پشیمانی است :

ز تندی پشیمانی آردت بار تو در بوستان تخم‌تندی‌مکار
خرد باید اندر سر مرد کار که تیزی وتندی نباید بکار
هنر با خرد دردل مرد کُند چو تیغی که‌گردد بزنگار کُند

سر مردی بردباریست :

اگر بردباری سر مرد نیست به نابردباران بباید گریست

خردمند پیروز با هنگ و سنگ بنیک‌وبد خود شناسد درنگ
بهوش و باندیشه وهنگ ورای درآرد زمین و زمان زیر پای

برخشم میفزا :

همی هرزمان برفزائی بخشم همی آب شرمت نیاید بچشم
زمانه بخشم آردت هر زمان بجوشد همی کژّی اندر نهان

مدارا برادرخرداست :

کنون ای گرامی تو بشنو سخُن که بیدار دل باش وتندی مکُن
که تندی و تیزی نیاید بکار بنرمی بر آید ز سوراخ مار
مدارا خرد را برادر بود خرد برسرجان چو افسر بود

از کینه‌وخشم دور باش :

همه‌کار نیکوست زو در جهان میان کهان و میان مهان
همی سر نپیچد ز فرمان تو دلش راست بینم بپیمان تو
تو با اوچه‌کوشی بکین وبخشم بشوی‌ازدلت کین‌و وزخشم‌چشم

درموقع‌خشم خدارا یادکن :

سزدگرز دل خشم بیرون کنی بجوشی وبرتیزی افسون کنی
ز دارندهٔ داد گر یاد کن خرد را براین داد بنیاد کن

چه‌شایسته‌است بردباری :

بپرسید دیگر که دانش کدام بگیتی که باشیم ازو شادکام
چنین‌گفت آنکو بود برد بار بنزدیك او مرد بی‌شرم وخوار
دگرآنکه مغزش بجوشدزخشم بخوابد بخشم از گنهکار چشم

سر مردمی برد باری بود :

همه بردباری کن و راستی
جدا کن دل از کژّی و کاستی
ستیزه نه خوب آید از نامجوی
بپرهیز و گرد ستیزه مپوی
سر مردمی برد باری بود
چو تیزی کند ننگ و خواری بود

شایستگی در آهستگی است :

بدو گفت مارا که شایسته تر؟
چنین گفت آنکس که آهسته تر
بپرسید ازو گفت آهسته کیست؟
که بر تیز مردم بباید گریست
چنین داد پاسخ که از عیب جوی
نگر تا که پیچد سر از گفتگوی
بنزدیك او شرم آهستگی است
خردمندی و رای شایستگی است

مردانگی در بردباریست :

بدان کوش تا دور باشی زخشم
بمردی بخواب از گنهکار چشم
چو خشم آوری هم پشیمان شوی
بپوزش نگهبان درمان شوی
سر مردمی برد باری بود
سبکسر همیشه بخواری بود

ستون خرد بردباری بود :

اگر چهره خویش بینی بخشم
زچاره بیاسای و منمای چشم
خرد را مهو خشم را بنده دار
مشو تیز با مرد پرهیزکار
درشتی نباشد چو باشد درست
انوشه کسی کو درشتی نجست
ستون خرد برد باری بود
چو تیزی کنی تن بخواری بود

در برابر هر سخن بردبار باش

سخن گوی و بشنو از یشان سخن
کس ار تیز گردد تو تیزی مکن
چو دانسته شد چارهٔ آن کنیم
گر آسان بود کینه پنهان کنیم

نکوهش خشم و کینه:

چه بهتر کزو باز داریم چنگ — گرفتن چه بهتر ز بهر درنگ
بپاسخ نگهداشتن گفت خشم — چو دانی که باتو بخوابند چشم
دگر آنکه بیدار داری روان — نکوشی به بد کارها تا توان
فرو هشته کین بر گرفته امید — بتابد روان زو بکردار شید
ز کار بزه چند باشی مزه — بیفکن مزه دور باش از بزه

فرجام ستیزه‌جوئی

ستیزه بجائی رساند سخن — که ویران کند خان‌و مان کهن
چو پیروز گشتی بترس از گزند — که یکسان نگردد سپهر بلند

ستون بزرگیست آهستگی :

ستون بزرگیست آهستگی — همان بخشش‌و داد وشایستگی
خرد باید اندر سر شهریار — که تیزی و تندی نیاید بکار

درنگ درخشم :

سرم پر زباداست ودل پرزخون — جزاز کین ندارم بمغز اندرون
چوهنگام تیزی درنگ آوری — جهان بردل خویش تنگ آوری

که هرگز نیاید بهم دین‌وخشم:

دل مرد بیدار شد پرزخشم — پر ازباد لب‌ها پر از آب چشم
همه انجمن گشت زوپرزخشم — زبان پر زگفتار و پرآب‌چشم
ز دانش ندارد سرش آگهی — مگر تیزی و تندی‌و ابلهی
گه آمد که کمتر کنی کین وخشم — که هرگز نیاید بهم دین وخشم

ستایش بردباری :

بپرسید مردم که نیکوتراست — که‌او بر سر مردمان افسراست

چنین داد پاسخ که چون بردبار　　بود مردم ، افسر بیاید بکار
نه آن کزبی سودمندی بود　　وگر نیز رای بلندی بود
چورادی که پاداش رادی نجست　　ببخشیدو تاریکی‌ازدل بشست
سه‌دیگر چو کوشائی ایزدی　　که ازجان‌پاك آید وبخردی

بزرگیش‌هرروزافزون شود :

هرآنکس که او از گنه کارچشم　　بخوابند و آسان فروخوردخشم
بزرگیش هرروز افزون شود　　شتاب‌آورد دلش پرخون شود

نهدتخت‌خشنودی اندرجهان :

چوبخشایش‌آرد بخشم اندرون　　سر راستان خواندش رهنمون
نهد تخت‌خشنودی اندرجهان　　بیابد بدو آفرین مهان

☆ ☆ ☆

کس ار بدکند بردباری کنیم　　چورنج آیدش پیش یاری کنیم

☆ ☆ ☆

بپوزش کنم نرم خشم ترا　　ببوسم سر و پا وچشم ترا

وفا به عهد - پایداری پیمان

همه آفرین بر فزایش کنیم   خدای جهانرا نیایش کنیم
کەما زنده اندر زمان توایم   بهر کار نیکی گمان توایم
تو ایمن بُوی کز توما ایمنیم   مباداکه پیمان تو بشکنیم

پیمان‌شکن مباش :

تواین آب روشن مگردان‌سیاه   که عیب آورد بر تو برعیب‌خواه
چو پیمان شکن باشی وتیزمغز   نیاید ز پیکار تو کار نغز

نفرین به پیمان‌شکن :

که هر کو زپیمان ما بگذرد   بدین خوب گفتار ما نگرود
گرفتاری و رنج‌اورا سزاست   که پاداش ایزد مراورا جزاست

استوار داشتن عهد :

بدو گفت کاین عهد من یاد دار   همه گفت بدگوی را یاد دار
سخن‌های من چون‌شنیدی‌بورز   مگر باز دانی ز نا ارز ارز

در برابر بدعهدی :

چه‌پیمان شکستن‌چه‌کین آختن   همیشه بسوی بدی تاختن
چو یاد آیدم چون‌کنم آشتی   که نیکی‌سراسر بدی داشتی

وفادار توام :

گرایدون که بامن تو پیمان کنی — بدانم که پیمان من نشکنی
بجان باز بندم وفای تو را — بچیزی نجویم جفای تو را

تو پیمان شکنی :

به پیمان مرا باتو گفتار نیست — خرد را روانت خریدار نیست
ازیرا تو باهر که پیمان کنی — وفا را بفرجام گریان کنی
چو پیمان آزادگان بشکنی — نشان بزرگی بخاك افکنی
ندانی که مردان پیمان شکن — ستوده نباشند در انجمن

دست دادن نشانه استواری پیمان :

به پیمان بدوداد آنگاه دست — بنزدیك گُردان خسرو پرست
که سر را نپیچم ز پیمان تو — نپیچد کسی سر ز فرمان تو
نشاید ز پیمان کنون بازگشت — که پیمان چنین بوده بربهن دشت

مکن یاری مرد پیمان شکن :

مکن یاری مرد پیمان شکن — که پیمان شکن خاك دارد کفن
یکی آنکه پیمان شکستن زشاه — بزرگان پیشین ندادند راه
بر آن شاه نفرین کند تاج و گاه — که پیمان شکن باشد و کینه خواه

باتو وفاداری کنیم:

همه سر بسر باتو پیمان کنیم — روانها بمهرت گروگان کنیم
گرت رنج ناید خرامی بدشت — که کار زمانه بکام تو گشت

وفاداری ازدوستان بس نکوست:

وفا چون درختی بود میوه دار — کجا هر زمانی نو آید به بار

چه نیکوتر است از وفادار دوست
وفاداری از دوستان بس نکوست
بدارم وفای تو تا زنده ام
روانرا بمهر تو آکنده ام

پیمان شکن مباشید :

هر آنکس که عهد نیا بشکند
سر راستی را بخاك افکند
بکوشید و پیمان ها مشکنید
پی و بیخ و پیوند بد بر کنید

وفادار و فرمان بردارم :

فرا گوش و دل سوی فرمان تست
به پیمان روانم گروگان تست
شوم هرچه گفتم بجای آورم
ز هرگونه پاکیزه رای آورم
فدای تو بادا تن و جان ما
چنین باد تا مرگ پیمان ما

نیم من بد اندیش و پیمان شکن :

اگر اینکه گفتی بجای آوری
هنر با زمان رهنمای آوری
یکی با شما نیز پیمان کنم
زبان را بیزدان گروگان کنم
نیم من بداندیش و پیمان شکن
که پیمان شکن خاك یابد کفن

مبادا پیمان شکن باشی :

اگر مهر داری بدان انجمن
نخواهی که خوانندت پیمان شکن
مبادا که باشی تو پیمان شکن
که خاك است پیمان شکن را کفن

جان همه فدای تو :

فدای تو بادا همه جان ما
سراسر بر اینست پیمان ما
وفادار باشیم تا جاودان
سخن بشنویم از لب بخردان

وفا با سپهر روان اندکی است :

که کس در جهان جاودانه نماند
بگیتی زما جز فسانه نماند

همان نام بهتر که ماند بلند — که مرگ افکند سوی ماهم کمند
زمانه بمرك و بکشتن یکی است — وفا با سپهر روان اندکیست

چنین بود تا بود پیمان ما :

فدای تو بادا تن و جان ما — چنین بود تا بود پیمان ما
سر ما بپیش تو افکنده باد — جهان امروزای تورا بنده باد



سعی و عمل - کوشش در کار

چو بیکار باشی مشو رامشی
نه کاریست بی کاری ار باهشی

بهر کار کوشا بباید شدن
بدانش نیوشا بباید شدن

بکاری نیازی که فرجام اوی
پشیمانی و تندی آرد بروی

نکوهش کاهلی و بددلی:

اگر کاهلی پیشه گیرد دلیر
نگردد ز آسایش و گاه سیر

کجا کاهلی تیره بختی بود
باو بر همی رنج و سختی بود

وگر بددلی پیشه گیرد جوان
بماند منش پست و تیره روان

از کاهل یاری مخواه :

هراسان بود مردم سخت کار
که اورا نباشد کسی دوستدار

وگر سستی آرد بکار اندرون
نخواند ورا رای زن رهنمون

گر از کاهلان یار خواهی بکار
نباشد جهانجوی و مردم شمار

کاهل پیشوا نمی شود :

تن آسان نگردد سر انجمن
همه بیم جان باشد و رنج تن

بکن کار و کرده بیزدان سپار
بخرما چه یازی چه ترسی ز خار

زر برای زور است :

گه کوشش و کینه و کار زار
شود گنج و دینار برچشم خوار

بمردی همه گنج و تخت آوریم — بخورشید بار درخت آوریم
چرا برد باید همی روزگار — که گنج از پی مرد آید بکار

نه چیز و نه دانش نه رای وهنر:

چو بدخو شود مرد درویش وخوار — همی بیند آن از بد روزگار
همه ساله بی کارو نالان زبخت — نه رای ونه دانش نه زیبای تخت
وگر باز گیرند ازو خواسته — شود جان و مغز و دلش کاسته
به بی چیزی و بدخوئی نازد او — ندارد خرد گردن افرازد او
نه چیزو نه دانش نه رای وهنر — نه دین و نه خشنودی و دادگر

برنج اندرست ای خردمند گنج :

برنج اندر آری تنت را رواست — که خود رنج بردن بدانش سزاست
برنج اندراست ای خردمند گنج — نیابد کسی گنج نابرده رنج

انجام آرزو در پرتو کوشش درکار:

چو کوشش نباشد تن زورمند — نیارد سر از آرزوها ببند
چو کوشش زاندازه اندر گذشت — چنان دان که کوشنده نومید گشت

باید کوشش کنی :

دگر گفت کوشش ز اندازه بیش — چه گوئی کزین دو کدامست پیش
چنین داد پاسخ که اندر خرد — جز اندیشه چیزی نه اندر خورد
چوخواهی که رنجی ببار آیدت — بکوشی چه در پیش کار آیدت

ضعف دولت ضعف کشور است :

همانا شنیدی که دانا چه گفت — چو راز سخن برگشاد از نهفت
که هرگه که گردد جهاندار سست — نماند جهان بی گمان تندرست
چنان هم که درخانه‌ها کدخدای — چو سستی کند پست گردد سرای

پشت کار :

یقین دان که کاریکه دارد دوام
بلندی پذیرد از آن کار نام
تو کاری که داری نبرده بسر
چرا دست یازی بکار دگـر

هم آواز با بد دلی کاهلیست :

هر آنکس که بگریزد از کار کرد
ازو دور شد نام و ننگ و نبرد
همه کاهلی مردم از بد دلیست
هم آواز با بد دلی کاهلیست

بزرگی در خور کیست:

دگر گفت آنکس که افزون تراست
کدامست و بیشی کرا در خوراست
چنین گفت آنکس که کوشنده تر
به نیکی و کردارش آید ببر
تن آسان غم و رنج بسار آورد
چو رنج آوری گنج بار آورد

امتحانی به از عمل نیست :

دگر آنکه گوید گوا کیست راست
که جان و خرد برگوا برگواست
به از آزمایش ندیدم گوا
گوای سخن گوی و فرمان روا

چاره بدست خودماست :

که چاره چه سازیم و تدبیر چیست
کزین بیش نتوان ببد کام زیست
بکوشیم و هر گونه رای آوریم
همه چاره ها رهنمای آوریم

آسایش در پرتو سعی وعمل :

چه کوشنده باشی تن آسان شوی
وگر آزورزی هراسان شوی
نه کوشیدنی کان تن آرد برنج
روانرا به پیچانی از آز و گنج

سخن در خور کردار بگوی :

سخن هرچه گوئی بروی کسان
شود باد و کردار آن نارسان
بگوی، آنچه رانی بکار اندرون
بنیك وبد روز گار آزمون

برای توانگری بکوش:

اگر نیستت چیز لختی بورز — که بی‌چیز کس را ندارند ارز
مروت نپاید اگر چیز نیست — همان جاه نزد کسش نیز نیست

نباید که این رنج بی برشود:

مدارید کار جهان را برنج — که ازرنج یابد سر افراز گنج
نباید که این رنج بی بر شود — بباد تن آسانی اندر شود
بکاریکه تو پیش دستی کنی — بدآید که کندی وسستی کنی

بزرگی سراسر بگفتار نیست

چه گفت آن سخنگوی آزاده‌مرد — که آزاده را کاهلی بنده‌کرد
بخواب‌اندراست آنکه‌بیکار گشت — پشیمان شود چونکه‌بیدار گشت
بزرگی سراسر بگفتار نیست — دوصد گفته‌چون نیم کردار نیست

فقط درسایه سعی‌عمل

چنین گفت پس این‌سرای سپنج — نیابند جویندگان جز برنج
بدانگه که‌در کار سستی کنی — همه رای نا تندرستی کنی

کرداربه از گفتاراست

هنر بیش بینی زگفتار من — مجوی اندرین کار تیمار من
زما ایمنی خواه وچاره مساز — که برچاره‌گر کار گردد دراز

بکوشش بجوئیم خرم بهشت

چنین داد پاسخ که گفتار بس — بکردار جویم همی دست رس
بکوشش بجوئیم خرم بهشت — خنك آنکه جزتخم نیکی نکشت

کاهلی مورث پستی است:

که چون کاهلی پیشه گیرد جوان   بماند منش پست و تیره روان
بکوشد بجوید بکوشش جهان   خرامد بهنگام با همرهان
توانگر شد آنکس که درویش بود   وگر خوردش از کوشش خویش بود

سخاوت - دهش

توانگر شوی چونکه درویش‌را نوازی وهم مردم خویش را
که بیداد گر بگسلد از جهان یکی باشدش آشکار و نهان
کسی گردد ایمن ز چنگ بلا که‌یابد رها زین دم اژدها
هر آنکس که از بهر تو رنج برد چنان دان که رنج از پی گنج برد
بهر کس ببخش آنچه داری‌توچیز که ایدر نمانی تو بسیار نیز
چو گیتی ببخشی میاسای هیچ که‌آمد ترا روزگار بسیج

این کسان نکوهیده‌اند:

توانگر که تنگی کند درخورش دریغ آیدش پوشش و پرورش
زنانی که ایشان ندارند شرم بگفتن ندارند آواز نرم
همان ننگ مردان که تندی کنند ابر تنگدستان بلندی کنند
دروغ آنکه بسیار زشت است‌وخوار چه بر پایکار وچه‌بر شهریار

بخور هرچه داری فزونی بده:

بخور هرچه داری بفردا مپای که فردا مگر دیگر آیدش‌رای
ستاند ز تو دیگری را دهد جهان خوانیش بی‌گمان برجهد
بخور هرچه داری فزونی بده تو رنجیده ای بهر دشمن منه
هر آنگه که روز تواندر گذشت نهاده همی باد گردد بدست
بدشمن رسد آنچه باشدبگنج بده تا روانت نباشد برنج

بخورو حریص مباش:

چودانی که برتو نماندجهان چه رنجانی از آزجان و روان

بخور آنچه داری و بیشی مجوی — که از آز کاهد همی آبروی

بی منت ببخش :

زبخشش هر آنکس که جوید سپاس — نخوانندش بخشنده یزدان شناس
ستاننده کو ناسپاس است نیز — سزد گر ندارد کس او را بچیز

سرمایه نیکی دادو دهش است :

فریدون فرخ فرشته نبود — زمشك و ز عنبر سرشته نبود
بدادو دهش یافت این نیکوئی — تو دادو دهش کن فریدون توئی

مرد گرانمایه :

دگر گفت برمرد پیرایه چیست — وزین نیکوئیها گرانمایه چیست
چنین داد پاسخ که بخشنده مرد — که او نیکوئی با سزاوار کرد
ببالا بکردار سرو بلند — بپالیز هرگز نگردد نژند
اگر ناسزا را بساید بمشك — نبوید نروید گل از خار خشك
سخن پرسی از گنگ واز مرد کر — بداد اندر آئی نیاید ببر

مرد فرومایه :

توانگر کجا سخت باشد بچیز — فرومایه تر شد ز درویش نیز
چو درویش نادان کند برتری — بدیوانگی ماند این داوری

بخشنده توانگر است :

توانگر به بخشش بود شهریار — بگنج نهفته نشد نام دار
بگفتار خوب ارهنر خواستی — بکردار پیدا کن آن راستی

بگیتی ز بخشش بود مرد به :

چنین داد پاسخ که هر کس که گنج — بیابد پراکنده نابرده رنج

نبخشد نباشد سزاوار تخت
زمان تازمان تیره گرددش بخت

بگیتی ز بخشش بود مرد به
تو گر گنج داری ببخش و منه

دهش بی منت :

دگر گفت کز بخشش نیك خوی
کدامست نیکوتر از هردوسوی

کجا زود کشتنش بار آورد
بسالی بهارش دو بار آورد

چنین گفت آنکس که نا خواسته
ببخشش کند جانش آراسته

وگر برستاننده دارد سپاس
نه‌بخشنده ، بازارگانی شناس

میانه روی ـ نکوهش اسراف :

چوداری‌بدست اندرون خواسته
زرو سیم و اسبان آراسته

هزینه چنان‌کن که بایدت کرد
نباید فشاند و نباید فشرد

میانه گزینی بمانی بجای
نباشد جز از نیکیت رهنمای

مال برای تو نه تو برای مال :

ز بهر درم تا نباشی بدرد
بی آزار بهتر دل راد مرد

زبهر درم تندو بدخو مباش
تو بایدکه باشی درم کومباش

کسی کو بگنج و درم ننگرد
همه روز او برخوشی بگذرد

از مستمندان دستگیری کنید :

بدو گفت بخشش کدامست به
که بخشنده‌گردد سرافراز ومه

چنین داد پاسخ کز ارزانیان
مدارید بازایچ سود و زیان

بخور هرچه داری منه باز پس :

چنین است رسم‌سپنجی سرای
نخواهدکه مانی بدو در بجای

بخور هرچه داری منه باز پس
تو رنجی چرا ماند باید بکس

بیچارگان را دریاب :

چنین داد پاسخ که دست فراخ
همی‌مرد را نوکند برگ‌وشاخ

بدار و ببخش آنچه افزون بود — وز اندازهٔ خورد بیرون بود
بارزانیان بخش هرچت هواست — که گنج توارزانیان را سزاست

نماند بفردا از امروز چیز :

نگهدار چیزی که رای آیدت — ببخش آنچه دل رهنمای آیدت
نماند بفردا از امروز چیز — نخواهد که درخانه ماندش نیز
هر آنکس که از بدهراسان شود — درم‌خوار گیرد تن آسان شود

دهش کار:

کسی کو ببخشش توانا بود — خردمند و بیدار و دانا بود
چه دینار در بزم پیشش چه خاک — زبخشش ندارد دلش ترس وباک

چو بخشنده باشی گرامی شوی :

چو بخشنده باشی گرامی شوی — بدانائی و داد نامی شوی
بداد و دهش گیتی آباد دار — دل زیر دستان خود شاد دار

☆ ☆ ☆

هزینه به اندازهٔ گنج کن — دل از بیشی گنج بی‌رنج کن

☆ ☆ ☆

بچربی ز ره باز گردانمش — سخن با هزینه بر افشانمش

☆ ☆ ☆

اگر گنج داری توکشور مدار — که دینار خوار است برشهریار

☆ ☆ ☆

ببخشم بتو هرچه‌خواهی زمن — ندارم دریغ از تومن جان وتن

☆ ☆ ☆

چه داری نژند اختر خویش را — درم بخش و دینار درویش را

شجاعت - دلیری

دلیری ز هشیار بودن بود — دلاور سزای ستودن بود
چو بادل زبان را بود راستی — ببندد ز هر سو در کاستی
در نام جستن دلیری بود — زمانه زبد دل بسیری بود

خرد را ودین را رهی دیگر است :

چه گفت آن سراینده مرد دلیر — که ناگه بر آویخت بانرّه شیر
که گر نام مردی بجوئی همی — رخ تیغ هندی بشوئی همی
زبد ها نبایدت پرهیز کرد — چوپیش آیدت روزگار نبرد
زمانه چو آید بتنگی فراز — همانا نگردد به پرهیز باز
چو همره کنی مردرا باخرد — دلیرت زجنك آوران نشمرد
خردرا ودین‌را رهی‌دیگر است — سخنهای نیکو ببند اندر است

درسایه شمشیر :

بدین‌دشت‌هم‌دارو هم منبر است — که‌روشن‌جهان زیر تیغ‌اندراست
گرایدون‌که بازوبشمشیرو تیر — چنین آشنا شد توهرگز ممیر

زهی مرد دلیر :

سزدگر برزم چنین یك دلیر — شود نامبردار یك دشت شیر
اگرکوه خارا ز پیکار اوی — شود آب دریا بودُ کار اوی

بدشمن امان مده :

دلاور چو از بیشه بگرفت‌شیر — نشان ده کجا زنده ماندش دیر
وگر مهر بر خسته شیر آورد — همان شیر او را بزیر آورد

ترسو باید بمیرد :

چنین گفت مرجفت را نره شیر
که فرزند ما گر نباشد دلیر
ببریم ازو مهر و پیوند پاك
پدرش آب دریا بود مام خاك

مردانگی جز از دیوانگی است:

چنین گفت کامروز مردانگی
جدا کرد باید ز دیوانگی
هر آنکس که نیرو ورا یار شد
دلش‌را به تیزی گرفتار شد
همه راه و رسم پلنك آورید
سر هوشمندان بچنك آورید

همه جا باید دلیر بود :

تن آنگه شود بی گمان ارجمند
سزاوار شاهی و تخت بلند
کز انبوه دشمن نترسد بجنك
بکوه ازپلنك وبآب از نهنك

شمارا ز بهر چنین روزگار :

به‌آواز گفت ای دلیران من
گزیده بزرگان و شیران من
شمارا ز بهر چنین روزگار
همی پروراندم اندر کنار
که بادشمنم تیغ بازی کنید
بدینگونه درجنك تسازی کنید

زدلها همه ترس بیرون کنید :

زماکس نباشد ازین پس به بیم
اگر کوه زر داردو کان سیم
زدلها همه ترس بیرون کنید
همه نیکوئی‌ها بافزون کنید

ستایش مرد دلیر:

چواو درجهان نامداری نبود
مرا درجهان نیز یاری بود
بگیتی نباشد دلیری چواوی
بمردانگی نرّه شیری چو اوی
دلیراست‌واسب‌افکن‌وگردگیر
عقاب اندرآرد ز گردون بتیر

حماسه سرائی :

همی هر کسی گفت چون من دگر — نبندد بمیدان کینه کمر
یکی گفت من شیر گیرم بدست — شود پست از گرز من پیل مست
همی هر کسی گفت مردی خویش — یکی گفت کمّ و یکی گفت بیش

دلیر باش :

مرا جنگ دشمن به آید زننگ — یکی داستان زد براین بر پلنگ
که خیره ببدخواه منمای پشت — چو پیش آیدت روزگار درشت
وگر خیزد اندر جهان رستخیز — نه بیند کسی پشت من در گریز

پایداری در کارزار :

کسی کو گراید بگرز و به تیغ — بجنگ اندرون جان ندارد دریغ
اگر شیر پیش آیدش گر پلنگ — ازو بر نگردد بهنگام جنگ

چنین کس درخور ستایش است :

بدان کو به آغاز شیری نمود — بگـاه درشتی دلیری نمود
دلیر و خردمند و با رای بود — بگیتی جز اورا نشاید ستود

نکوهش تهور وخیره سری :

ولیکن چو جان و سر بی بها — نهد بخرد اندر دم اژدها
چه پیش آیدش جز گزاینده دهر — کش از آفرینش چنین است بهر

تهور از بی‌خردیست :

ولیکن بدوزخ چمیدن بپای — بزرگان پیشین ندیداند رای
همان از تن خویش نابوده سیر — نیاید کسی پیش درّنده شیر
دلاور که نندیشد از پیل و شیر — تو دیوانه خوانش مخوانش دلیر

ترس ولرز :

چگونه کنم من که ترس از دلم   بدین سان بیکبارگی بگسلم
نه ایمن بجان‌و نه‌تن سودمند   همیشه هراسان زبیم گزند

دلیری :

زدستان تو نشنیدی این داستان   کـه برگوید از گفتهٔ باستان
که شیری نترسد زیك دشت گور   نتابد فراوان ستاره چو هور
بدّرد دل و گوش عزم سترك   اگر بشنود نام چنگال گرگ
چو اندر هوا باز گسترد پرّ   بترسد زچنگال او کبك نرّ
نه‌روبه شود ز آزمودن دلیر   نه گوران بسایند چنگال شیر

☆ ☆ ☆

چگونه جهد شیر بی‌چنگ تیز   اگرچند باشد دلش پر ستیز

☆ ☆ ☆

تو گردنکشان را کجا دیده‌ای   کـه آواز روباه نشنیده‌ای

☆ ☆ ☆

فروشد بماهی و بر شد بماه   بن نیزه و قبه بارگاه

☆ ☆ ☆

سپاس از جهاندار یزدان ما   که پیروز گشتند گردان ما

دوستی = محبت

چه گفت آن خردمند پاکیزه مغز
کجا داستان زد ز پیوند نغز
که پیوند کس را نیاراستم
مگر کش به ازخویشتن خواستم

از دوست هیچ چیز دریغ مدار :

نداری دریغ آنچه داری ز دوست
اگر دیده خواهد اگر مغز و پوست
اگر دوست با دوست گیرد شمار
نباید که باشد میانجی بکار

زهردوستی یارمندی نکوست :

دگر آنکه پرسیدی ازمرد دوست
زهر دوستی یارمندی نکوست
توانگر بود چادر او بپوش
چودرویش باشد تو با او بکوش

نهایت فداکاری :

تودانی که من جان فرزندخویش
برو بوم آباد و پیوند خویش
بجای سر تو ندارم به چیز
گر این چیزها ارجمند است نیز

آزادی خواهان پشتیبان من اند :

مرا پشت از آزادگانست راست
دل روشنم بر زبانم گواست
رخم تازه از زیب چهرشماست
روانم فروزان ز مهر شماست

دوست نادان :

چه ناخوش بوددوستی باکسی
که بهره ندارد زدانش بسی
کسی کش بود نام نیکو بسی
سخن گفت بایدش با هر کسی

او را دوست دارم :

نه در بند گاهم نه در بند جاه
نه خورشید خواهم نه روشن کلاه

بسازیم باهم به نیك و ببد — نخواهم جز او گر بمن بدرسد

تو با دشمنت رخ پر آژنك دار :

اگر دوست یابد ترا تازه روی — بیفزایدش نازش و رنگ و بوی
تو با دشمنت رخ پر آژنك دار — بداندیش را چهره بی رنگ دار
گرامی کن آنرا که در پیش تست — سپر کرده جان از بداندیش تست

تو پایدار بمان :

فدای تو بادا تن و جان ما — چنین بود تا بود پیمان ما
همه سر بسر نیکخواه توایم — که زنده بفرّ کلاه توایم

بی قرار توام :

که تامن ترا دیده‌ام مرده ام — خروشان و جوشان و آزرده‌ام
همی روز روشن نبینم ز درد — بر آنم که خورشید شد لاجورد

تو کردار خوب از توانا شناس :

خردمند مرد ار ترا دوست گشت — چنان دان که با تو بیك پوست گشت
تو کردار خوب از توانا شناس — خرد نیز نزدیك دانا شناس

چه کس دوست زیاد دارد ؟:

بدو گفت کسری کرا بیش دوست — که باشد از یشان و را خون و پوست
چنین داد پاسخ که از نیکدل — جدائی نخواهد جز از دل گسل
دگر آنکسی کو نوازنده تر — نکوتر بکردار و سازنده تر

چه کس دشمن زیاد دارد ؟ :

بپرسید دشمن کرا بیشتر — که باشد براو بر بداندیش تر
چنین داد پاسخ که برتر منش — که باشد فراوان براو سرزنش
هر آنکس که آواز دارد درشت — پر آژنك رخسار و بسته دومشت

دوست پایدار کیست ؟:

بپرسید تاجاودان دوست کیست / زدردجدائی که خواهد گریست
چنین داد پاسخ که انباز مرد / نکاهد نسوزد نترسد ز درد

یار نیك :

چه‌ماند بدو گفت جاوید چیز / که آن‌چیز کمی نگیرد به نیز
چنین داد پاسخ که کردار نیك / نخواهد جدا بودن از یار نیك

بپهریم با مردم داد خواه :

همه دوستان را گرامی کنیم / مهانرا بهر جای نامی کنیم
نباید که جز دادو مهر آوریم / وگرچین زکاری بچهر آوریم
برما شمارا گشاده است راه / بپهریم با مردم داد خواه

رفیق بد :

دگر آنکه‌پرسد که‌دشوارچیست / بی آزار دل را دل آزار کیست
چوبدخواه‌و بدساز با اونشست / یکی زندگانی‌بود چون کبست

ازدروغگوی بپرهیز :

مکن دوستی با دروغ آزمای / همان نیز با مرد نا پاك رای
همان‌دوستی باکسی کن بلند / که باشد بسختی ترا یارمند
بنیکی رساند دل دوستان / گزند آید از وی بنا راستان

بهی زانفزاید که تو به کنی :

زمن بد سخن نشنود گوش تو / نجویم جدائی ز آغوش تو
که بینم پسندیده چهر ترا / بزرگی و مردی و مهر ترا
بهی زان فزاید که تو به کنی / مه‌آنشد بگیتی که تومه کنی

دوست وفادار توام :

مرا با شما زان فزونست مهر — که اختر نماید همی برسپهر
که تا زنده‌ام ویژه یار توام — بهر نیك و بد غمگسار توام

شایستهٔ دوستی :

ازو جز بزرگی و آهستگی — خردمندیّ و شرم و شایستگی
نگه کرد بیدارو چیزی ندید — دلش مهرو پیوند او برگزید

دشمن دانا :

چودانا ترا دشمن جان بود — به ازدوست مردی که نادان بود

مهر از ما بریدی :

تواز ما گسسته بدینگونه مهر — پسندد چنین کردگار سپهر

دوست کدام است :

بپرسیدش از دوستان کهن — که باشند هم پیشه وهم سخن
چنین داد پاسخ که از مرددوست — جوانمردی و داد دادن نکوست
نخواهد بتو بد به آزرم کس — بسختی بود یار و فریاد رس

☆ ☆ ☆

چنین گفت کانکس که دشمن زدوست — نداند مبادا ورا مغز و پوست

☆ ☆ ☆

که این آزمایش ندارد زیان — بماند مگر دوستی در میان

☆ ☆ ☆

نباشد جز اندیشهٔ دوستان — فلك باد مهر آرد از بوستان

آز = حرص

سزد گر بگویم یکی داستان | که باشد خردمند هم داستان
مبادا که گستاخ باشی به دهر | که از پادزهرش فزونست زهر
میاز ایچ با آز وباکینه دست | بمنزل مکن جایگاه نشست
سرای سپنجاست بر راه رو | تو گردی کهن دیگر آید بنو
یکی‌اندر آید دگر بگذرد | زمانی به منزل چمد یاچرد
چو برخیزد آواز طبل رحیل | بخاك اندر آید سر شیر و پیل

بخوانید و پند گیرید :

تو گرداد گر باشی‌و پاك رای | همی مزد یابی بدیگر سرای
وگر آز گیرد سرت‌را بدام | برآری یکی تیغ تیز از نیام
بدان خویشتن‌رنجه داری همی | پس‌آنرا بدشمن سپاری همی
درآنجای جای تو آتش بود | بدنیا دلت تلخ و ناخوش بود
بدان ای گرامی نیکو نهاد | بباید که کوشی بعدل و بداد

ره دانشی گیرو پس راستی :

جهان چون بزاری برآید همی | بد ونیك روزی سرآید همی
چو بستی کمر بر در راه آز | شود کار گیتیت یکسر دراز
ره دانشی گیرو پس راستی | گزین دو نگیرد کسی کاستی
بیك‌روی جستن بلندی سزاست | اگر در میان دم اژدهاست
پرستندهٔ آز و جویای کین | بگیتی زکس نشنود آفرین
ودیگر چو گیتی ندارد درنگ | سرای سپنجی چه پهن‌وچه‌تنگ

نکوهش آز و نیاز :

بپرسید تا گوهر آز چیست　　کش از بهر بیشی بباید گریست
چنین داد پاسخ که آزو نیاز　　دو دیو اند پتیاره دیر ساز
یکی را ز کمی شده خشك لب　　یکی از فزونیست بیخواب شب
همان هردورا روز بد بشکرد　　خنك آنکه جانش بریزدخرد

بدی درجهان بدتر از آز نیست :

دگر گفت مردم توانگر بچیست　　بگیتی پراز رنج ودرویش کیست
چنین گفت کانکس که دارد پسند　　ببخشش خداوند چرخ بلند
کسی راکجا بخت انباز نیست　　بدی درجهان بدتر از آز نیست

آز دشمن تواست :

چو دل بر نهی برسرای کهن　　کند نازو برتو بپوشد سخن
گرت دل نه یارای اهرمنست　　سوی آز منگر که او دشمنست
بپوش و بپاش و بنوش و بخور　　ترا بهره اینست ازین رهگذر

برتو نمی ماند حریص مباش :

که‌ای بندهٔ آز چندین مکوش　　که روزی بگوش آیدت یك خروش
که رفتن بیارای و بر بندرخت　　بمان دیگری را مراین تاج وتخت

مکن روز برخویشتن تار وتنگ :

ز آزو فزونی برنجی همی　　روان را چرا برشکنجی همی
نماندت بگیتی فراوان درنگ　　مکن روزبرخویشتن تاروتنگ

آز ونیاز مایه بیچارگیست :

چنین داد پاسخ که آزو نیاز　　دودیوند بدگوهرو دیر ساز

هر آنکس که بیشی کند آرزوی
بدان دیو او باز گردد بخوی

وگر سفلگی بر گزید او زگنج
گزیند بدان گنج آکنده رنج

چو بیچاره دیوی بود پر نیاز
که هردو بیك خو گرایند باز

ببین دانا چه می‌گوید :

نه‌بینی که دانا چه گوید همی
دلت را زکژی بشوید همی

نکوهیده باشی جفا پیشه مرد
بگرد در آز داران مگرد

اگر جان تو بسپرد راه آز
شود کار بی سود برتو دراز

دست از آز بردار :

چو کردی تو بردل درآز باز
شود رنج گیتی بتو بر دراز

همان به کزو دست کوته کنی
روان را سوی روشنی ره کنی

سر انجام از او بهره خاکست و بس :

بپوئیم و رنجیم و گنج آکنیم
بدل در همه آرزو بشکنیم

سر انجام ازو بهره خاکست و بس
رهائی نیابد از آن روز کس

قناعت کار توانگر است :

توانگر شود هر که خشنود گشت
دل آز ور خانه دود گشت

کرا آرزو بیش تیمار بیش
بکوش و منه میوه آز پیش

بی آزاری و مردمی بایدت :

چنین بود تا بود این تیره روز
تو دل را به آزو فزونی مسوز

بی آزاری و مردمی بایدت
فزونی چو جوئی که بگزایدت

مهربان و بی آز باشید :

شما مهربانی بافزون کنید
زدل کینه و آز بیرون کنید

هر آنکس کجا ترسد از کردگار — نبیند دو چشمش بد روزگار

گذر جوی و چندین جهانرا مجوی :

چه پیچی همی خیره دربند آز — چو دانی که ایدر نمانی دراز
گذرجوی وچندین جهانرامجوی — گلش زهر دارد بخیره مبوی

دانا اگرحریص شد نادان است :

مکن آز را بر خرد پادشا — که دانا نخواند ترا پارسا
وگر آز گیرد دلت را بچنگ — بماند روانت بکام نهنگ
نگر تا نگردد بگرد تو آز — که آز آورد خشم و بیم و نیاز
چو داننده مردم شود آزور — همی دانش او نیاید به بر

تو از آز باشی همیشه برنج :

فزونی‌مجوی ارشدی بی نیاز — که راه آردت پیش رنج دراز
زگرد آوریدن که باید بهی — که می‌رفت باید بدست تهی
تو ازآز باشی همیشه برنج — که همواره سیری نیابی زگنج

همه تلخی از بهر بیشی بود :

نخواهیم آکندن زر بگنج — کزان گنج درویش ماند برنج
همه تلخی از بهر بیشی بود — مباداکه با آز خویشی بود
ز آز وفزونی به یکسو شویم — بنادانی خویش خستو شویم

حریص همیشه محتاج است :

توانگر بود هر کرا آز نیست — خنك مردکش آز انباز نیست
که‌آزاد داری تنت را ز رنج — تن مرد بی‌آز بهتر زگنج
کسی کو بنام بلندش نیاز — نباشد چه گردد همی گرد آز

رنج آز :

همان خوی نیکو که مردم بدوی — بماند همه ساله با آبروی
وزین گوهران گوهری استوار — تن خشندی دیدم از روزگار
بدیشان امید است آهسته تر — بر آسوده از رنج و شایسته تر
وزین گوهران آز دیدم برنج — که همواره سیری نیابد ز گنج

اما بخل :

شکم گرسنه کالبد برهنه — نه فرزند و خویش و نه بارو بنه
گرفتار دردست آز و نیاز — تن از ناچریدن برنج و گداز
اگر کشتمندش فرو شد بزر — یکی خانه بومش کند پر گهر
شبانش همی گوشت نوشد بشیر — خود او نان ارزن خورد بی‌پنیر
دوجامه ندیداست هرگز بهم — ازویست هم بر تن او ستم

بخیلی مکن هیچ اگر مردمی :

کنون ای خردمند دانش پذیر — اگر بایدت یک سخن یاد گیر
بخیلی مکن هیچ اگر مردمی — همانا که کم باشی از آدمی

از بخیل چیزی نخواه :

چو آیدت روزی بچیزی نیاز — بدست و بگنج بخیلان متاز
هم از پیش‌ها آن گزین کاندرو — ز نامش نگردد نهان آبرو

میهن پرستی

که ایران چو باغی‌است خرم بهار — شکفته همیشه گل کامکار
پر از نرگس و سیب و نار و بهی — چو پالیز گردد ز مردم تهی
سپرغم یکایك زبن بر کنند — همه شاخ نارو بهی بشکنند
سپاه و سلیح است دیوار اوی — به پرچش همه تیرها خار اوی
اگر بفکنی خیره دیوار باغ — چه باغ و چه دشت و چه دریا چه راغ
نگر تا تو دیوار او نفکنی — دل و پشت ایرانیان نشکنی
کزان پس بود غارت و تاختن — خروش سواران و کین آختن

زنده باد ایران :

چو ایران نباشد تن من مباد — براین بوم و بر زنده یکتن مباد
دریغ است ایران که ویران شود — کنام پلنگان و شیران شود
همی رنج بر خویشتن بر نهیم — از آن به که کشور بدشمن دهیم
که ایران بهشت است یا بوستان — همی بوی مشك آید از دوستان

فداکاری برای میهن :

ز بهر برو بوم و پیوند خویش — زن و کودك خرد و فرزند خویش
همه سر بسر تن بکشتن دهیم — از آن به که کشور بدشمن دهیم
کنون دشمن از خانه بیرون کنیم — وزین پس براین لشکر افسون کنیم
کشاورز و دهقان و پیکار مرد — همه رزم جویند و ننگ و نبرد

عظمت دهنده ایران :

مرا گفت درخواب فرّخ سروش — که فرّش نشاند ازایران خروش

چو آراید او تاج و تخت مهان | برآسایداز رنج و سختی جهان
کنون خیز تا سوی ایران شویم | بیاری بنزد دلیران شویم
مرا ارج ایران بباید شناخت | بزرك آنکه با نامداران بساخت

ایران مهد هنروران است :

هنر نزد ایرانیانست و بس | ندارند شیر ژیانرا بکس
همه یکدلانند ویزدان شناس | به نیکی ندارند ازبد هراس
بزرگان ایران گشاده دل اند | توگوئی که آهن همی بگسلند

میهن بسعی وعمل و کوشش درکار آبادان شود :

بسه چیز هرکار نیکو شود | کزان تخت شاهی بی آهوشود
بگنج و برنج و بمردان مرد | جز این نیست آئین ننگ و نبرد
چهارم بیزدان ستایش کنیم | شب و روز او را نیایش کنیم
که اویست فریاد رس بنده را | همو باز دارد گزاینده را

برای نجات میهن :

که خواهم که بینم سراسر زمین | همه مرز ایران با آفرین
که دارای کیهان مرا یاوراست | که از دانش برتران برتر است
بپیروزی پادشاه بزرك | من ایران نگهدارم ازچنك گرگ
به تخت و سپاه و بشمشیر و گنج | زکشور بگردانم این دردو رنج

همه مرز ماجای اهریمن است :

ازایران پراکنده شدرنگ و بوی | سراسر بویرانی آورد روی
جهان پرزبدخواه وپردشمن است | همه مرز ماجای اهریمن است
نخوانند برما همی آفرین | که ویران بود بوم ایران زمین

برای آباد داشتن میهن :

نگه کن رباطی که ویران بود / پلی کان بنزدیک ایران بود
نگه کن بشهری که ویران شداست / کنام پلنگان و شیران شداست
دگر چاهساری که بی آب گشت / فراوان براو سالیان بر گذشت
بدین گنج سیم و زر آباد کن / درم خوار کن مرگ را یاد کن

اتحاد برای نجات میهن :

ز بهر بر و بوم و فرزند خویش / همان از پی گنج و پیوند خویش
ببندید با یکدگر دامنا / ممانید بد خواه پیرامنا
بسی بوم و برها که ویران شداست / همه از دلیران ایران شد است

ایران پاینده باد :

وگر زانکه مارا زچرخ بلند / رسد از بد اندیش زخم گزند
تو ایران زمین را نگهدار باش / بدادو دهش کوش و هشیار باش

پشت و پناه ایران :

پناه گوان پشت ایرانیان / فرازندهٔ اختر کاویان
خداوند نیروی و فرزانگی / نگهدار کشور به مردانگی

بیاد ایران :

همان شهر ایرانش آمد بیاد / همی برکشید ازجگر سردباد
از ایران دلش یاد کردو بسوخت / بکردار آتش همی بر فروخت

ایران آبادان باد :

به آزادگان گفت ننگ است این / که ویران بود بوم ایران زمین
نباید که باشیم همداستان / که دشمن زند زین نشان داستان

بیادمیهن :

چنین گفت کی داور کردگار — بگردان زمن این بد روزگار
مگر باز بینم برو بوم را — بمانم بسنگ اختر شوم را

غریو ایرانیان :

از ایران یکی بانك برشد بابر — تو گفتی زمین شد کنام هژ بر
همه برگرفتند یکسر خروش — تو گفتی که ایران بر آمد بجوش

بهای زمین در خورارز تست :

تو آن نامداری که ایران سپاه — ببخت تو شادند و هم پیشگاه
ببین تا سپه چند باید بکار — گزین کن ز گردان همه نامدار
زمینی که پیوستهٔ مرز تست — بهای زمین در خور ارز تست

قیام برای دفاع از میهن :

همه‌مرز ایران پر از دشمن‌است — بهر دوده‌ای ماتم‌و شیون است
نباید نشستن به آرام و ناز — کزین ره ندانم نشیب و فراز

ایرانیان باستانی :

نیاکان ما آنکه بودند پیش — نگهداشتندی هم‌آیین وکیش
اگرچه بُدی‌بختشان دیر ساز — بکهتر نبرداشتندی نیـــاز

میهن‌پرستی شهریاران باستانی :

نیاکان بیدار شاهان ما — ستوده دلو نیك خواهان ما
میانها ببستند خود با سپاه — ز هرسو بدشمن ببستند راه
بهرکشوری در نهادند گنج — نیابند گنج ار نبینند رنج

عظمت شاهنشاهان ایران :

نیاکان ما نام داران بدند — بدهر اندرون تاجداران بدند

نبرداشتند از کسی سرکشی — بتیزّی و تُندی و بیدانشی

مبارزه بادشمن خانگی :

اگــر دشمن ما بود خانگی — بجوید همی روز بیگانگی
به آواز بد گفتن و فال بد — بکوبیم مغزش بکوپال بد

غرور ملی :

همان پاك زاده نیاکان من — گزیده سر افراز و پاکان من
برفتند و ما را سپردند جای — نماندکسی در سپنجی سرای

تاخت‌وتاز بیگانگان :

نگه‌کن کـه ضحاك بیدادگر — چه آورد از آن‌تخت شاهی بسر
هم افراسیاب آن بداندیش مرد — کزو بُد دل شهر یاران بدرد
سکندر که آمد برین روزگار — بکشت آن که بُددرجهان‌شهریار
برفتند وزایشان جزاز نام زشت — نماند و نیابند خرم بهشت

ایرانی‌همواره باسکندر نفرین فرستاده :

بدانگه که اسکندر آمد ز روم — بایران و ویران شد این‌مرزوبوم
گراو ناجوانمرد بودو درشت — که‌سی‌وشش‌از شهریاران‌بکشت
لب خسروان پرزنفرین اوست — همه روی گیتی پراز کین اوست
چو بر آفریدون کنند آفرین — بر اویست نفرین زجویای کین

قیام شاهنشاه اردشیر بابکان :

زبان برگشاد اردشیر جوان — که‌ای نـامداران روشن روان
کسی نیست‌زین نامدار انجمن — ز فرزانه و مردم رای زن
که نشنید کاسکندر بد نهان — چه کرد از فرومایگی درجهان

نیاکان ما را یکایك بکشت / ببیدادی آورد گیتی بهشت
چو من باشم از تخم اسفندیار / بمرز اندرون اردوان راچکار

☆ ☆ ☆

نباید که این خانه ویران شود / کنام پلنگان و شیران شود

غرور ملی

نژادم بگوهر زایران بد است / زگردان واز تخم شیران بداست

☆ ☆ ☆

همان است ایران که بود از نخست / بباشید شادان دل و تندرست



طمع - فزون خواستن

هنر جوی و تیمار بیشی مخور — که گیتی سپنج است و ما بر گذر
اگر روز ما پایدار آمدی — جهان را بسی خواستار آمدی
بگیتی به از مردمی کار نیست — بدین با تو دانش به پیکار نیست

نتیجه طمع :

برین بر یکی داستان زد کسی — کجا بهره بودش ز دانش بسی
که خر شد که خواهد ز گاوان سرو — بیکبار گم کرد گوش از دو سو

طمع نورز :

اگر زیر دستی شود گنج دار — تو او را از آن گنج بی رنج دار
که چیز کسان دشمن گنج توست — بدان گنج شو شاد کز رنج توست
همه در پناه تو باید نشست — زبردست باشی و گر زیر دست

بگرد طمع تا توانی مگرد :

دل مرد طامع بود پر ز درد — بگرد طمع تا توانی مگرد
به آسایش و نیکنامی گرای — گریزان شو از مرد ناپاک رای
بچیز کسان دست یازد کسی — که بهره ز دانش ندارد بسی

نباید چریدو نباید چمید :

چرا باید این گنج و این آز و رنج — روان بستن اندر سرای سپنج
چو ایدر نخواهی همی آرمید — نباید چرید و نباید چمید

از طمع بر کناریم :

بدان خواسته نیست ما را نیاز — که از جور و بیداد آمد فراز

ز چیز کسان بی نیازیم نیز — که دشمن شوددوست از بهرچیز
ز چیز کسان دست کوته کنیم — خرد را سوی روشنی ره کنیم

بمال‌مردم طمع نورزید :

فزونی نجوید تن آسان شود — چو بیشی سگالد هراسان شود
بچیز کسان کس میازید دست — هرآنکس که‌اوهست‌یزدانپرست
زچیز کسان دور دارید دست — بی‌آزار باشید ویزدان پرست



رشک حسد

هر آنگه که دل تیره گردد ز رشک
هران رشک را دیو باشد پزشک
چو رشک آورد آز و گرم و نیاز
دژ آگاه دیوی بود کینه ساز

بکش جان و دل تا توانی ز رشک :

چو چیره شود بر دل مرد رشک
یکی دردمندی بود بی سرشک
بکش جان و دل تا توانی ز رشک
که رشک آورد گرم خونین بزشک
دل خویش گر دور داری ز کین
مهان و کهانت کنند آفرین

چه پسندیده است :

بدو گفت مارا ستایش بچیست
بنزدیك هر کس پسندیده کیست
چنین داد پاسخ که هر کو نیاز
بپوشد همان رشك با ننگ و آز
همان کین و رشکش بماند نهان
پسندیده او باشد اندر جهان

نتیجهٔ حسد :

سرشك اندر آرد بمژگان ز رشك
سرشکی که درمان نداند پزشك
کسی کز نژاد بزرگان بود
زبیشی بماند سترك آن بود
چو بی کام دل بنده باید شدن
بکام کسی داستانها زدن
گرش ز آرزو باز دارد سپهر
همان آفرینش نخواند بمهر
ورا هیچ خوبی نخواهد بدل
شود ز آرزوهای او دل گسُل
کسی راکش از بُن نباشد خرد
خردمندش از مردمان نشمرد

خرسندی - قناعت

دل‌وجان بدین‌رفته خرسند کن همه گوش سوی خردمند کن
اگر آسمان بر زمین برزنی وگر آتش ایدر جهان درزنی
نیابی همه رفته را باز جای روانش کهن دان بدیگر سرای

ستایش صبرو قناعت :

زعالم بدست آوری گوشه ای بصبرو قناعت خوری توشه ای
خدا را بجا آوری بندگی مطیعش شوی در سر افکندگی

همی‌رأی داری که افزون کنی :

چنان دان که بیدار آنکس بود که از گیتیش اندکی بس بود
گنه کارتر چیز مردم بود که ازکین وآزش خرد گم بود
همی رای داری که افزون کنی زخاك سیه مغز بیرون کنی

قناعت پیشه کیست؟:

بپرسید دیگر که خرسند کیست ببیشی زچیز آرزومند کیست
چنین‌دادپاسخ که آنکس که‌مهر ندارد بدین گرد گردان سپهر

چوخرسند باشی تن‌آسان شوی :

چوخرسند گشتی بداد خدای توانگر شدی یکدل‌و پاك رای
تهی دستی‌و ایمن از بیم و رنج بسی بهتر ازبیم با نازو گنج
چوخرسند باشی تن آسان شوی چو آز آوری زان هراسان شوی

چو خرسند نبود درافتد بچاه :

همه بندهٔ سیم و زرّند و بس   کسی را نیابی تو فریاد رس
کرا بخت فرخ دهد تخت و گاه   چو خرسند نبود درافتد بچاه

بگیتی درخت برومند باش :

فزونی نجست آنکه بودش خرد   بدو نیک برما همی بگذرد
تو مخروش و وز داده خرسند باش   بگیتی درخت برومند باش



فروتنی - تواضع

ز بیشی و از گردن افراختن
وزین کوشش و غارت و تاختن

پشیمانی افزون خورد زانکه مست
بشب زیر آتش کند هردو دست

کسی گفت آتش زبانش نسوخت :

کسی کو فروتن ترو راد تر
دل دوستداران بدو شاد تر

همان بردر تو یکی کهترم
وگر کهتری را خود اندرخورم

کسی گفت آتش زبانش نسوخت
بچاره بد از بن تواند بسوخت

ستایش فروتنی ومدارا :

کنون چاره با اومداراست وبس
که تاج بزرگی نماند بکس

همین چرخ گردان براو بگذرد
چنین داند آنکس که دارد خرد

تو اورا بتن زیر دستی نمای
یکی درسخن نیز چربی فزای

ببینیم فرجام تا چون بود
که گردش ز اندیشه بیرون بود

فروتن کند گردن خویش پست :

دگر گفت کز ما چه نیکوتراست
که بردانش بخردان افسر است

چنین داد پاسخ که آهستگی
کریمی و رادی و شایستگی

فروتن کند گردن خویش پست
ببخشد نه از بهر پاداش دست

بکوشد بجوید بکوشش جهان
خرامد بهنگام با همرهان

رازداری ـ حفظ اسرار

اگر دل ترا سنك خارا شود نماند نهـان آشکارا شود
اگرچند نرم است آواز تـو گشاده کند روز هم راز تو
ندارد نگه راز مردم نهـان همان به که نیکی کنی درجهان
چو بی‌رنج باشی و پاکیزه رای ازو بهره یابی بهر دو سرای

زگیتی برافرازم آوازخویش :

همان به کـه گیتی نبیند کسی چو بیند بدو در نماند بسی
بیایم بگویم همه رازخویش زگیتی برافرازم آواز خویش
گر از من گناهی بیاید پدید کزان بد سرمن بباید برید

ستایش رازپوشی :

سخن هیچ مسرای با راز دار که اورا بود نیز همساز و یار
سخن‌را توآکنده دانی همی بگیتی پراکنده خوانی همی
چو رازت بشهر آشکارا شود دل بخردت بی مدارا شود
بر آشوبی و سر سبك خواندت خردمند کز جوش بنشاندت

سزای فاش کردن راز :

بدو گفت من راز دل پیش تو بگفتم نهانی بد اندیش تو
مرا خیره خواهی که رسوا کنی بپیش خـردمند رعنا کنـی

سخن‌را فرو کن هم اینجا بخاك :

بزن گفت کای زیرك هوشیار چنان کن همیشه لبت بسته دار
مبادا لب تو بگفتار چاك سخن‌را فرو کن هم اینجا بخاك

فرمودهٔ سخنگوی دهقان :

نگر تاسخنگوی دهقان چه گفت — که راز دل اندیدکو در نهفت
بدان تا نداند کسی راز تو — همان نشنود نام و آواز تو

راز پوش باش :

همه راز ها برتو باید گشاد — بژرفی ببین تاچه آیدت یاد
کنون چارهٔ کار ما باز جوی — بتنها تن خویش و باکس مگوی

زبان آورد برسرت برگزند :

که این راز هر گز بروزو بشب — نگوئی گشاده نداری دولب
اگر برگشائی دولب‌را زبند — زبان آورد بر سرت برگزند

که دیوار دارد بگفتار گوش :

چه گفت آن سخنگوی پاسخ نیوش — که دیوار دارد بگفتار گوش
زبان شما را بسوگند سخت — ببندیم تا باز یابیم بخت

شب و روز بیدار و هشیار باش

هر آنگه که بیگانه شد خویش تو — بدانست راز کم و بیش تو
ازو خویشتن را نگهدار باش — شب و روز بیدارو هشیار باش
چو بشناخت او راه سامان تو — تواند بدی کرد بر جان تو
نبینی ازو جز همه درد و رنج — پراکندن دوده و نام و گنج

اعتماد برراز نگهدار :

هر آنکس که پوشید درد از پزشك — زمژ گان فروریخت خونین سرشك
زدانند گان گر بپوشیم راز — شود کار آسان بما بر دراز
چه سازیم و درمان این کار چیست — نباید که برکرده باید گریست

شتاب = عجله   شکیبائی = صبر

زدانا شنیدم یکی داستان — خرد شد بدینگونه هم داستان
که آهسته‌دل کی پشیمان شود — هم آشفته را هوش درمان شود
شتاب و بدی کار اهرمنست — پشیمانی و رنج جان و تنست

سبکسار تندی نماید نخست :

که دانا بهر کار سازد درنگ — سر اندر نیارد به‌پیکار و جنگ
سبکسار تندی نماید نخست — بفرجام کار انده آرد درست
زبانی که اندر سرش مغز نیست — اگر دُر ببارد همان نغز نیست

در آمدن شتاب کن :

اگر دسته داری بدستت مبوی — یکی تیز کن مغز و بنمای روی
اگر خفته‌ای زود برجه بپای — و گر خود بپائی زمانی مپای

در این کار شتاب مکن :

برین کار بر نیست جای شتاب — که تندی نیارد خرد را بتاب
نگه کرد باید بدین بر نخست — گواهی دهد دل چو گردد درست

سزای شتاب کار :

شکیبا و باهوش و رأی خرد — هژبر ژیان را بدام آورد
و دیگر کجا مردم بد کنش — بفرجام روزی بپیچد تنش
بباد افره آنکه شتابیدمی — که تفسیده آهن بتابیدمی

پرسش شاه :

ز مرد شکیبا بپرسید شاه — که از صبر دارد بسر بر کلاه

چنین گفت آنکس که نومید گشت دل تیره رایش چو خورشید گشت
دگر آنکه روزش بباید شمرد بکار بزرگ اندرون دست مرد

زدانش روانها پراز رامش است :

برما شکیبائی و دانش است زدانش روانها پراز رامش است
شکیبائی از ما نشاید ستد نه کس را زدانش رسد نیز بد

شتاب بس ناپسند است :

بپای اندر آتش نباید شدن نه بر موج دریا برایمن شدن
همی خیره بربد شتاب آوری همی بخت خندان بخواب آوری

نتیجه کم تجربه گی :

یکی داستان زد جهاندیده کی که مرد جوان کی بود نیك پی
بدام آیدش ناسگالیده میش پلنك از پس پشت وصیاد پیش

درنگ آورد راستی‌ها پدید :

زراه خرد هیچگونه متاب پشیمانی آرد دلت را شتاب
درنگ آورد راستیها پدید ز راه هنر سر نباید کشید

ستایش شکیبائی و درنك :

بباشیم تا راز گردان سپهر چگونه گشاید براین کار چهر
بهرکار بهتر درنگ از شتاب بمان تا بتابد بر این آفتاب

شکیبائی و نام باید گزید :

زبد آمده باز گردد بدم یکی داد خواندش دیگر ستم
که این درد هرکس بباید چشید شکیبائی و نام باید گزید

ستودن شتاب :

بدو گفت چون تیره شد روزگار درنگی شدن پس نیاید بکار

درنگ آوری کار گردد تباه	میاسای و اسب درنگی مخواه

خرد باشتاب اندر آید بخواب :

دل و مغز را دور دار از شتاب	خرد باشتاب اندر آید بخواب
بکشتی ویران گذشتن بر آب	به آید که در کار کردن شتاب

خرد فرمان بصبر میدهد :

دل تو بدین درد خرسند باد	همان با خرد صبر پیوند باد
که ما را بدیدارت آمد نیاز	برآرای کار و درنگی مساز

تو اندر شتاب و من اندر شکیب :

من اندر فراز و تو اندر نشیب	تو اندر شتاب و من اندر شکیب
شکیبائی از مهر نامی تراست	سبکسر بود هر که او کهتراست

سودمندی شکیبائی :

بدی‌ها بصبر از مهان بگذرد	سر مرد باید که دارد خرد
هر آنگه که دانا بود پرشتاب	چه‌دانش‌مراوراچه در شوره آب

☆ ☆ ☆

که کس باز نشناخت از پای دست	تو گفتی زمین دست ایشان ببست

☆ ☆ ☆

پشیمانی آمد همه بهر ما	وزین کار ویران شود شهر ما

اعتماد بنفس

زفرزند و خویشان شده نا امید — سیه شد جهان دیدگانم سپید
زخویشان کسی نیست فریادرس — امیدم بپروردگار است و بس

یلانرا بمردی توئی رهنمای :

نجنباندت کوه آهـن ز جای — یلانرا بمردی توئی رهنمای
ز مرد خردمند بیدار تر — ز دستور داننده هشیار تر

همی نام کوشم که ماند نه ننگ :

بماند همی روز ما بگذرد — کسی دیگـر آید کزین برخورد
همی نام کوشم که ماند نه ننگ — در این مرکزماه وپرگار تنگ

اعتماد برخویشتن داشته باش :

چنان دان که اندرجهان جز تو کس — نباشد بهر کار فریاد رس
همه کام و پیروزی از نام تست — همه فرّ و دانائی از کام تست

اعتماد برنفس خود دارد :

بمردی همی ز آسمان بگذرد — همی خویشتن کهتری نشمرد

☆ ☆ ☆

نبینم همی در جهان یار کس — جز از ایزدم نیست فریاد رس

☆ ☆ ☆

چودی رفت فردا نیامد هنوز — نباشم ز اندیشه امروز کوز

دگر هر که خشنود باشد بگنج — نیازد نسازد تنش را برنج
کسی کو بگنج درم ننگرد — همه روز او بر خوشی بگذرد
وگر دین یزدان پرست است وبس — نیازارد او کس به آرزم کس
ز فرمان یزدان نگردد سرش — سرشب بدی نیست در گوهرش
بدین هم نشانست پرهیز نیز — که نفروشد او راه یزدان بچیز

عزت نفس موجب توانائیست :

چو گفت آن سخنگوی مرد دلیر — که از گردش روز برگشت سیر
که باری نزادی مرا مادرم — نگشتی سپهر بلند از سرم
نه روز بزرگی نه روز نیاز — نماند همی برکسی بر دراز
زمانه زمانیست چون بنگری — ندارد کسی آلت داوری
بیارای خوان و بپیمای جام — ز تیمار گیتی مبر هیچ نام
دلت را به تیمار چندین مبند — بس ایمن مشو بر سپهر بلند
کـه باپیل و باشیر بازی کنی — چنان دان که از بی نیازی کنی

نتیجه کردار جوانی در پیری :

سپاس از جهاندار پروردگار — کزویست نیك وبد روزگار
که روز جوانی هنر داشتم — بدو نیك را خوار نگذاشتم
کنون روز پیری بدانندگی — به رأی و بگنج و به بخشندگی
جهان زیر فرهنگ و آئین ماست — سپهر روان جوشن کین ماست

بهترین آرزوها بی نیازیست :

بپرسید و گفتش که از آرزوی — چه پیش است پیدا کانِ ی نیکخوی

بدو گفت چون سر فرازی بود همه آرزو بی نیازی بود
چو از بینیازی بود تن‌درست نباید جز از کام دل چیز جست

بزرگی و گذشت داشته باش.

چو پیروز گشتی بزرگی نمای بهر نیکئی نیکئی بر فزای
توچون‌چیره گشتی اگر بگذری نسازی ز کین با کسی داوری
نماند ز تو نام ایدر بدی بتابد ز تو فرّهٔ ایزدی

همی بگذرد چرخ و یزدان بپای:

چنین داد پاسخ که بیشی مساز که گشتیم ازین ساخته بی نیاز
جهان را بدان یازهل کافرید وزو آمد این آفرینش پدید
همی بگذردچرخ و یزدان بپای بنیکی مرا و تو را رهنمای

ازهمه‌جهت بی نیازم :

مرا بی نیازیست از هرکسی نهفته جز این نیز دارم بسی
همم بوم وبرهست وهم گوسفند هم اسب و سلیح و کمان و کمند
فدای تو بادا همه هرچه هست گر ایدر کنی تو بشادی نشست

خدا همه چیز بشما داده :

همه بی نیازی و نیك اختری بزرگی و مردی و افسونگری
تو گوئی که یزدان شمارا سپرد وزان دیگران نام مردی ببرد

مرده بنام به از زنده به ننك :

یکی داستان زد براین بر پلنك چو باشیرجنگی برآمد بجنگ
بنام ار بریزی مرا گفت خون به از زندگانی به ننگ‌اندرون

تو بی نیازی :

ترا ای جهاندیدهٔ سر فراز نکرداست یزدان بچیزی نیاز

زمردان و از گنج ونیروی دست همه ایزدی هرچه بایدت‌هست

مردن به از زندگی با هراس است :

برزم اندرون کشته بهتر بود که برما یکی بنده مهتر بود
همان مرگ خوشتر بنام بلند ازین زیستن باهراس وگزند

طمع بمال کسان ندارم :

مرا کرد یزدان از آن بینیاز بچیز کسان دست کردن دراز
ز بیشی و کمی و ازرنج و آز بنیروی یزدان شدم بی نیاز

زآن به که نامم برآید به ننگ :

هرآنکس که اوباشد ازآب پاك نیارد سرگوهر اندر مغاك
مرا سرنهان گرشود زیر سنگ ازآن به که نامم برآید بننگ

پست طبعی :

گرامی که خواری کند آرزوی نشاید جدا کردن او را ز خوی

☆☆☆

برهنه چو زاید زمادر کسی نباید که نازد بپوشش بسی



دوراندیشیدن - حزم

چنین گفت بابچه چنگی پلنك	که ای پرهنر بچهٔ تیز چنگ
ندانسته در کار تندی مکن	بیندیش و بنگر زسر تا به بن

سخن هرچه باشد بژرفی ببین :

بگفتار شیرین بیگانه مرد	بویژه بهنگام ننگ و نبرد
پژوهش نمای وبترس از کمین	سخن هرچه باشد بژرفی ببین

پیش از آغاز انجام را بنگرید :

بکار اندر اندیشه باید نخست	بدان تاشود ایمن و تندرست
سگالید هر کار وزان پس کنید	دل مردم کم سخن مشکنید
بینداخت باید پس آنگه برید	سخنهای داننده باید شنید

خرد خواسته گنج ناخواسته :

سخن گوی و روشن دل و پاکدین	بکاری که پیش آیدش پیش بین
زبان راستی را بیاراسته	خرد خواسته گنج ناخواسته

یکنوبت امتحان کافیست :

که با آهوئی گفت غرم ژیان	که گر دشت گردد همه پرنیان
زدامی که پای تن آزاد گشت	نپویم بدان سو ، ترا باد دشت

سخن یافتن را خرد بایدت :

دگر گفت مردم نگردد بلند	مگر سر بپیچد زراه گزند
چو باید که دانش بیفزایدت	سخن یافتن را خرد بایدت

پایان بین باش :

چنین گفت شیر ژیان با پلنك
که بر غرم چون روز شد تار و تنگ

بنیك و بد کار خود ننگرد
بباید دمان پیش ما بگذرد

عاقبت اندیش باش :

هر آنکس که دارد روانش خرد
سر مایه کارها بنگرد

بزرگی که فرجام آن تیره گیست
بدان برتری بر بباید گریست

عقل بدوراندیشی فرمان میدهد :

چنین داد پاسخ که بیم و گزند
ندارد به دل مردم هوشمند

بجوئی که یکبار بگذشت آب
نسازد خردمند ازو جای خواب

بد آید بداندیش را کار پیش :

هرانکس که او گم کند راه خویش
بد آید بد اندیش را کار پیش

نه این باشد آئین آزادگان
همی تن بکشتن دهی رایگان

عمر بیهوده مگذران :

چو دی رفت و فردا نیامد بپیش
مده خیره برباد اوقات خویش

خردمندی و پیش بینی کنی
توانائی و پاك دینی کنی

☆ ☆ ☆

هم او زان سخنها پشیمان شداست
ز تندی نجاید همی پشت دست

☆ ☆ ☆

هر آن کس که جانش ندارد خرد
کم و بیشی کارها ننگرد

اغتنام فرصت

از امروز کارت بفردا ممان　　　　که داند که فردا چه گردد زمان
گلستان که امروز گردد بهار　　　　تو فردا چنی گل نیاید بکار

کار امروز بفردا مفکن :

زگردون گردان که یارد گذشت　　　　خردمند گرد گذشته نگشت
بفردا ممان کار امـروز را　　　　بر تخت منشان بد آموز را

بماند بسالی کشد روزگار :

از امروز کاری بفردا ممان　　　　چه‌دانی که فردا چه سازد زمان
ولیکن کنون است هنگام کار　　　　که تنگ اندر آمد چنین روزگار
چونیکو نگردد بیك ماه کار　　　　بماند بسالـی کشد روزگـار

اما کمك کاری

بزرگی کن وکار ما را بساز　　　　که از پاك یزدان نه‌ای بی نیاز

☆ ☆ ☆

تودانی که گر بودمی پشت تو　　　　بسوزن نخستی کس انگشت تو

☆ ☆ ☆

بدانگه شود شادو روشن دلم　　　　که‌رنج ستمدیدگـان بگسلم

مشورت نمودن

هر آنگه که باشی تو بارای زن
سخنها بیارای بی انجمن

گرت رای با آزمایش بود
همه روزت اندر فزایش بود

بادوست عاقل مشورت کنید :

بهر کار هنگام جستن نکوست
زدن رای بامرد هشیارو دوست

چو کامل شود مرد هنگام کار
از آن پس نیاید چنان روزگار

زدستور پرسیم یکسر سخن :

همه رای با کاردانان زنیم
بتدبیر پشت هوا بشکنیم

ز دستور پرسیم یکسر سخُن
چو کاری نو افکند خواهیم بن

نتیجه مشورت درخانواده :

پدر چون شود باپسر رای‌زن
شود زو هراسان دل انجمن

نبیره چوشد رای زن با نیا
از آن جایگه بر دمد کیمیا

با دانا مشورت کنید :

همه رای با مرد دانا زنید
دل کودک بی پدر مشکنید

مزن نیز با مرد بد خواه رای
اگر پند گیری بنیکی گرای

☆ ☆ ☆

چو مهتر شدی کار هشیار کن
ندانی تو داننده را یار کن

سخن نیوشیدن

سخن چون برابر شود با خرد   روان سراینده رامش برد
کسی را که اندیشه ناخوش بود   بدان ناخوشی رای او کش بود
همی خویشتن را چلیپا کند   بپیش خردمند رسوا کند
ولیکن نبیند کس آهوی خویش   ترا روشن آید همی خوی خویش
اگر داد باید که ماند بجای   بیارای و زانپس بدانا نمای
چو داناپسندو پسندیده گشت   بجوی تو در آب چون دیده گشت

گوناگون سخن :

چنین داد پاسخ که دانا سخن   ببخشید و اندیشه افکند بن
نخستین سخن گفتن سودمند   خوش آواز خواند ورا بی گزند
دگر آنکه پیمان سخن خوانیش   سخن گوی و بیداردل دانیش
که چندان سراید که آید بکار   وزو ماند اندر جهان یادگار
سه دیگر سخنگوی هنگام جوی   بماند همه ساله با آبروی
چهارم که دانا دلارای خواند   سراینده را مرد بارای خواند
که پیوسته گوید سراسر سخن   اگر نو بود داستان یا کهن
بپنجم که باشد سخنگوی گرم   بشیرین سخن هم به آوای نرم
سخن چون یك اندر دگر یافتی   ازو بی گمان کام دل یافتی

آداب سخن رانی :

چو بر انجمن مرد خامش بود   از آن خامشی دل برامش بود
سپردن بدانای گوینده گوش   بتن توشه یابی بدل رای و هوش
شنیده سخنها فراموش مکن   که تاج است برتخت دانش سخن

چو خواهی که دانسته آید ببر
بگفتار بگشای بند از گهر
چو گسترده خواهی بهر جای نام
زبان برگشا همچو تیغ از نیام
چو با مرد دانات باشد نشست
زبر دست گردد سر زیر دست
سخن گوی چون برگشاید سُخُن
همان تا بگرید تو تندی مکن
زگفتار گویا تو دانا شوی
بگوئی از آن پس کزو بشنوی

پرگو مباش :

تو بر انجمن خامشی برگزین
چو خواهی که یکسر کنند آفرین
چو گوئی همان گو که آموختی
بآموختن در جگر سوختی
سخن سنج و دینار گنجی مسنج
که بر دانشی مرد خوار است گنج
زبان در سخن گفتن آژیر کن
خرد را کمان و زبان تیر کن

نکوهش پر حرفی :

دگر گفت روشن روان کسی
که کوتاه گوید بمعنی بسی
کسی را که مغزش بود پر شتاب
فراوان سخن باشد و دیریاب
چو گفتار بیهوده بسیار گشت
سخن گوی در مردمی خوار گشت

ارزش سخن :

همان گنج و دینارو کاخ بلند
نخواهد بدن مر ترا سودمند
سخن ماند از تو همی یادگار
سخن را چنین خوار مایه مدار

سخن همچو قفل است و پاسخ کلید :

سخن را مگردان پس و پیش هیچ
جوانمردی و داد دادن بسیچ
اگر یاد گیری چنین بی گمان
گشاده است بر تو در آسمان
که چندین بگفتار بشتافتم
ز گوینده پاسخ فزون یافتم
سخن همچو قفل است و پاسخ کلید
بپاسخ بد از نیک آید پدید

سخن پیش فرهنگیان سخته گوی :

نباید که باشد فراوان سخن — بروی کسان پارسائی مکن
سخن بشنو و بهترین یادگیر — نگر تاکدام آیدت دل پذیر
سخن پیش فرهنگیان سخته گوی — بهر کس نوازنده و تازه روی

سخن نیوشم :

پذیرفتم این پند و اندرز تو — فرون زان نباشم بدین مرز تو
که این نیکوئیها بجای آورم — خرد را بر این رهنمای آورم

کم بگو و بگفته دانشمندان گوش فراده :

که بر انجمن مرد بسیار گوی — بکاهد ز گفتار خویش آبروی
اگر دانشی مرد راند سخن — تو بشنو که دانش نگردد کهن

مگردید یکسر ز پیمان من :

همه گوش دارید فرمان من — مگردید یکسر ز پیمان من
وزین هرچه گویم پژوهش کنید — اگر خام باشد نکوهش کنید

ارج سخن :

سخن هاکه جانرا بود سودمند — وزان مرد بی ارج گردد بلند
وزان گنج گویا نگیرد کمی — شنودن بود مرد را خرمی

نتیجه بد زبانی :

دگرانکه پرسد که دشمن کراست — کزو دل همیشه به دردو بلاست
چو گستاخ باشد زبانش ببد — ز گفتار او دشمن آید سزد

بسخن دانشمندان گوش فرا دهید :

زفرزانگان چون سخن بشنویم — برای و بفرمانشان بگرویم
کزایشان همی دانش آموختیم — بفرهنگ دلها بر افروختیم

به از خامشی هیچ پیرایه نیست :

زدانش چوجان ترا مایه نیست — به از خامشی هیچ پیرایه نیست
چو بردانش خویش مهر آوری — خرد را زتو بگسلد داوری

ترا دل از آهن نه تاریك تر :

ترا گفتم این خوب گفتار من — روان دل و رای هشیار من
سخن دارد از موی باریکتر — ترا دل از آهن نه تاریك تر

زبان گویا و دست توانا :

سخن گفتن و بخشش آئین ماست — عنان و سنان تافتن دین ماست
بخنجر زمین را میستان کنیم — بنیزه هوا را نیستان کنیم

ستایش خاموشی :

بگفتار اگر چیره شد رای مرد — نگردد کسی خیره در کارکرد
هر آنکس که دانش فرامش کند — زبان را زگفتار خامش کند

سخن به که ویران نگردد سخن :

مگوی آنسخن کاندراو سود نیست — کز آن آتشت بهره جز دود نیست
بگیتی سخن گفتن نابکار — نه خوب آید از مردم هوشیار
سخن به که ویران نگردد سخن — چو ازبرف و باران سرای کهن

دُرّ سخن :

سخن بهتر از گوهر شاهوار — چو بر جایگه بر برندش بکار
بگوی آنسخنها که سود اندراوست — سخن گفته مغز است ناگفته پوست
چو مهتر سراید سخن سخته به — زگفتار بد کام پردخته بـه

سخن شنو باش :

اگر پند من یك بیك نشنوی — بفرجام کارت پشیمان شوی

تو تکیه چنین بر جوانی مکن — ز پیر جهاندیده بشنو سخن
بآموختن چون فروتن شوی — سخنهای دانندگان بشنوی

زاندازه برنگذرانی سخن :

سخن‌را بباید شنیدن نخست — چودانا شوی پاسخ آری درست
ز اندازه بر نگذرانی سخن — که‌تو نونگاری و گیتی کهن
کسی را که آید زمانش بسر — ز مردی بگفتار جوید هنر

پرگوئی بی شرمیست :

چنان دان که بی‌شرم بسیار گوی — نیابد بنزد کسی آبروی
دگر مرد بیکار و بسیار گوی — نماندش نزد کسی آبروی

گفتار سودمند :

بدو گفت برگوی و لب را مبند — که گفتار باشد مرا سودمند
خریدارم این رای و پند ترا — سخن گفتن سودمند ترا
بگیتی همان کن که کام آیدت — دگر زان سخن فرّ و نام آیدت

حقیقت گو :

چنان‌است کو گفت‌یکسر سخُن — ز مردی بکژی نه افکند بُن
پسند آمدش نغز گفتار اوی — دلش تیز تر گشت برکار اوی
زبان‌چرب گویندگی فرّ اوست — دلیری و مردانگی برّ اوست

پند نپذیرفت :

همی‌دادمش‌پندو سودی نداشت — بخیره همی سر ز پندم بگاشت
برآید بر ایشان ز گفتار بد — بد آید بپیش بد از کار بد

سخن نیوش باش :

سخن‌هرچه گویم ز من یاد گیر — مشو تیز با پیر بر خیره خیر

بگویم بتو هرچه آیدز پند — سخن چند یاد آیدم سودمند

سخن عاقل بشنو :

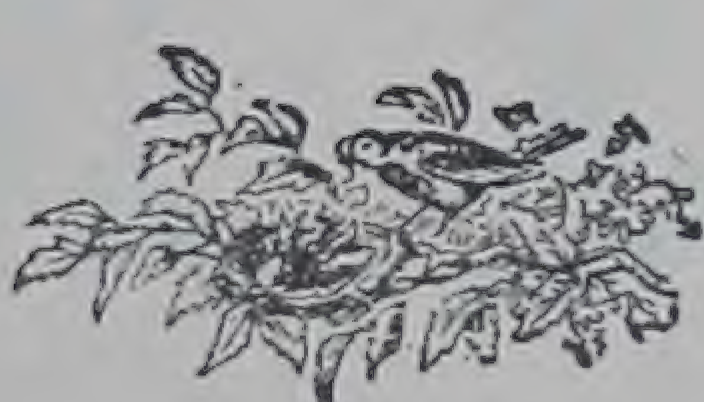
سخن چند گفتم بچندین نشست — زگفتار یاد است مارا بد است
بخور هرچه‌داری‌و بربدمکوش — ز گیتی بمرد خرد دار گوش

کم بگوی :

سخن را بکام اندرون کن ببند — دگر تا نیاری برو برگزند
زبان دیگرو دلش جای دگر — ازو پای یابی‌که جوئی توسر

ستایش سخن :

که‌ای مرد با دانش و پاك رای — سخنگوی‌و پاکیزه و رهنمای
سخن ماند اندر جهان یادگار — سخن بهتر از گوهر شاهوار



عاطفه ـ جوانمردی

کسی را که پوشیده دارد نیاز ‌ ‌ ‌ که از بد همی دیر یابد جواز
همان پیر مردی که بیکار گشت ‌ ‌ ‌ بچشم گرانمایگان خوار گشت
دگر هر کرا چیز بود و بخورد ‌ ‌ ‌ کنون ماند با دردو با باد سرد
کسی را که نام است و دینار نیست ‌ ‌ ‌ بباز ارگانی کسش یار نیست
دگر کودکانی که بینی یتیم ‌ ‌ ‌ پدر مرده و نیستشان زرو سیم
زنانی که بی‌شوی و بی پوشش‌اند ‌ ‌ ‌ که کاری ندارند و بی‌کوشش‌اند
برایشان ببخش آنچه خواسته ‌ ‌ ‌ بر افروز جان و روان کاسته
سپهر گذارنده یار تو باد ‌ ‌ ‌ همه داد و پرهیز کار تو باد

بی آزار باش :

سرمایهٔ مرد سنگ و خرد ‌ ‌ ‌ بگیتی بی آزاری اندر خورد
اگر خود بمانی بگیتی دراز ‌ ‌ ‌ زرنج تن آید برفتن نیاز
یکی ژرف دریاست بُن ناپدید ‌ ‌ ‌ در گنج رازش ندارد کلید
اگر چند مانی فزون بایدت ‌ ‌ ‌ همان‌خورده یک‌روز بگزایدت

از بدکاری بپرهیز :

مکن بد که بینی بفرجام بد ‌ ‌ ‌ زبد گرددت در جهان نام بد
نگه‌کن که این گنبد تیز گرد ‌ ‌ ‌ نهانی ندارد مگر گرم و سرد
بگیتی همی باش باترس و باک ‌ ‌ ‌ نیایش همی کن بیزدان پاک
که پیروزی و شور بختی ازوست ‌ ‌ ‌ تن آسائی و رنج‌وسختی ازوست

باین کسان رحمت آور :

دگر کودکانی که بی مادرند ‌ ‌ ‌ زنانی که بی‌شوی و بی چادرند

دگر آنکش آید به پیری نیاز
زهر کس همی دارد از رنج راز
بر ایشان در گنج بسته مدار
ببخش و بترس از بد روزگار
سه دیگر کسی کوزتن باز ماند
بروز جوانی درم برفشاند

همان باتو مرغ آشنائی کند :

کسی کو بود بی بدو کم ستیز
ازو مرغ و ماهی نگیرد گریز
اگر رای تو پارسائی کند
همان باتو مرغ آشنائی کند
ددو دام اندر پناه آیدت
دد بد کنش نیکخواه آیدت

دستگیری از غریبان :

غریبان که بر شهر ما بگذرند
چماننده پای و لبان ناچرند
دل از عیب صافی وصوفی بنام
بدرویشی اندر شده شاد کام
ز خواهندگان نامشان برکنید
شمار اندر آغاز دفتر کنید

میازار موری که دانه کش است :

پسندی و همداستانی کنی
که جان‌داری‌و جان ستانی کنی
میازار موری که دانه کش است
که‌جان‌دارد‌وجان‌شیرین‌خوش‌است
سیاه اندرون باشد و سنگدل
که خواهد که‌موری شودتنگدل

بپاداش پیروزی :

چو پیروزگر فرّهی دادمان
در بخت پیروز بگشادمان
همه زیر دستان بیابند بهر
بکوه و بیابان و دریا و شهر
بدرویش بخشیم بسیار چیز
ز دارنده چیزی نخواهیم نیز

از مردانگی‌دور است :

نه مردی بود خیره آشوفتن
بزیر اندر آورده را کوفتن
زچیز کسان سر بپیچید نیز
که‌دشمن شود دوست‌از‌بهرچیز

نیاید جهان آفرین را پسند | که جویند بر بی گناهان گزند

باحترام خانواده :

ازین یك رمه مردم بی‌گناه | چو خواهی بترس ازخداوندماه
براندیش کین خاندان مهان | نشایدکه ویران شود در جهان

مردم بی عاطفه :

کسی راکجا دل پر آهو بود | روانش ر هستی به نیرو بود
ببیچارگان بر ستم سازد اوی | گر از جبر کردن برافرازد اوی
بکـوشیمو نیروش بیرون کنیم | بدرویش ما نازش افزون کنیم

آرزو ومراد دل :

زیزدان همی آرزو خواستم | که اکنون بدان دل بیاراستم
که بینم پسندیده چهر ت را | بزرگی و مردی و مهر ترا
کنون آنچه جستم همه یافتم | به خواهش گری تیز بشتافتم

همه دادجوی و همه داد کن :

هر آنگه که باشی‌تن‌آسان‌زرنج | ننازی بتاج و ننازی بگنج
چنان‌دان‌که روز تو تاریك شد | بیزدان ترا روز نزدیك شد
همه دادجوی و همه داد کـن | ز گیتی تن مهتر آزاد کـن

دستگیری از مستمندان :

همه‌گوش‌ودل سوی درویش دار | غم کار او چون غم خویش دار
چو از خویشتن نامور داد داد | جهان‌گشت ازوشادو او نیزشاد
بر ارزانیان گنـج بسته مدار | ببخشای بر مرد پرهیز کار

بشکرانهٔ بازوی توانا :

ترا ایزد این زور پیلان‌که داد | برو بازو و چنگ فرّخ نژاد

بدان داد تا دست فریاد خواه — بگیری بر آری ز تاریك چاه

مهربان و بی آزار باش :

ترا گفتم از پیش و گویم همی — نه از راستی دل بشویم همی
میازار کس راکه آزاده مرد — سر اندر نیارد به آزارو درد

اورا بمن ببخش :

من آیم بپیشت بهخواهش‌گری — نمایم فـراوان تـرا کهتری
نشستن گهی ساز بی انجمن — چو خواهش فزایم ببخشش بمن

اثرات عاطفه :

دل من همی برتو بریان شود — دوچشمم شب‌وروز گریان شود
روانم همی بر تو مهر آورد — همی آب شرمم بچهر آورد

بکوشید و خوبی بکار آورید :

بهر کار چربی بباید نخست — نباید از آغاز پیکار جست
بکوشید و خوبی بکار آورید — چو دیدید سرما بهار آورید

بی آزاری :

گهی زو فراز آیدو گه نشیب — گهی شادمانی و گـاهی نهیب
بی آزاری ومردمی بهتراست — کرا کردگار جهان یاور است

تفقد بزیر دستان :

چوخواهی که آزاد باشی ز رنج — بی‌آزارو آکنده بیرنج گنج
بی آزاری زیر دستان گزین — که یابی ز هرکس بداد آفرین

جوانمرد باش .

جوانمردی و راستی پیشه کن — همه نیکـوئی اندر اندیشه کن

ببخش و بخور تاتوانی درم
که‌جزاین‌دگرجمله‌درداست‌وغم

زیردست نواز باش :

همیشه دل ما پر از داد باد
دل زیر دستان ما شاد باد
ستایش نیابد دل سفله مرد
بر سفلگان تاتوانی مگرد

بی‌آزاری وداد جوئید بس :

بکوشید تا رنجها کم کنید
دل غمگنان شاد و خرّم کنید
که گیتی نماند و نماند بکس
بی‌آزاری و داد جوئید بس

ستایش جوانمردی :

بدانید کز کردگار جهان
چنین رفت کار آشکار و نهان
که مارا زگیتی خرد دادو شرم
جوانمردی و رای و آوای نرم

بازیردستان مدارا :

همی خواهم‌از کردگار جهان
که نیرو دهد آشکار و نهان
که با زیر دستان مدارا کنیم
زخاك سیه مشك سارا کنیم

کم‌آزار باشیدوهم کم‌زیان :

چو خواهید کایزد بود یارتان
کند روشن این تیره بازارتان
کم آزار باشید و هم کم زیان
بدی را مبندید هرگز میان

زنده باد نیکان :

زگیتی هرآنکو بی آزار تر
چنان‌دان‌که مرگش زیان کارتر
بمرگ بدان شادباشی رواست
اگرچه تن ماهمه مرگ راست

آوای درماندگان :

همی ازپی دوده هرکس بدرد
ببارید بر زعفران آب زرد

همی گفت با دیدگان پر آب
کزین پس نجوئیم آرام و خواب

بفریادم برس :

کنون آمدم با دلی پر امید
دو رخساره زرد و دو دیده سپید

ترا دیدم اندر جهان چاره گر
تو بندی بفریاد هر کس کمر

جوانمردی و خوبی و خرمی :

همه نیکوئی ماند و مردمی
جوانمردی و خوبی و خرّمی

جز اینت نبینم همی بهره ای
اگر کهتر آئی و گر شهره ای

انتقام عدالت و حشیان است :

بکین جستن مرده ای نا پدید
سر زندگان چند خواهی برید

دگر باز ناید شده روزگار
بگیتی درون تخم کینه مکار

روانت مرنجان و مگداز تن
زخون ریختن باز کش خویشتن

پوزش پذیر باش :

هر آنکس که پوزش کند بر گناه
تو بپذیر و کین گذشته مخواه

همه داد ده باش و پروردگار
خنك مرد بخشندهٔ برد بار

عفو بمستمندان :

ببخشای بر مردم مستمند
ز بد دور باش و بترس از گزند

همیشه نهان دل خویش باش
مکن رادی و داد هر گز براوی

جوانمردی .

که یزدان پیروزگر یار ماست
جوانمردی و مردمی کار ماست

جوانمردی از کارها پیشه کن
همه نیکوئی اندر اندیشه کن

پوزش :

ز من بود تیزی و نا بخردی
توئی پاك و فرزانهٔ ایزدی

سزد گر ببخشی گناه مـرا　　اگر دیو گم کرد راه مـرا

☆☆☆

بپرسید کزما کـه با گنج تـر　　چنین گفت کانکس که بیرنج تر

☆☆☆

ببخشای از درد بر مستمند　　میاور دلش سوی دردو گزند

☆☆☆

مجو از جهان بهرهٔ خویش را　　بده داد مظلوم و درویش را

☆☆☆

چو خشنود سازی ورا بگذرد　　که دانش پژوهست و دارد خرد

☆☆☆

سر بیگناهان چه بری بکین　　که نپسندد از تو جهان آفرین

☆☆☆

من از تو بدین کین نگیرم همی　　سخن هرچه گوئی پذیرم همی

☆☆☆

کنارنگ با پهلوان هر که هست　　همه داد جوئید با زیر دست

☆☆☆

ولیکن نباید شکستن دلم　　که چون بشکنی دل زتن بگسلم

☆☆☆

هر آنچیز کانت نیاید پسند　　دل و دست دشمن بدان درمبند

☆☆☆

سزد گر ببخشی گناه مرا　　کنی تازه آئین و راه مرا

☆☆☆

بی آزاری و سودمندی گزین　　که این است آهنگ و فرجام دین

☆☆☆

چرا باید از خون درویش گنج که‌او شاد باشد بسی جان برنج

☆☆☆

زبخشایش و بخشش و راستی نه‌بینم همی در دلش کاستی

☆☆☆

چه باشد که اورا ببخشی بمن سرافراز گردم بهر انجمن



خودستائی

هر آنکس که راند سخن بر گزاف　　بود برسر انجمن مرد لاف
بگاهی که تنها شود در نهفت　　پشیمان شود زانسخنها که گفت
هم اندر زمان چون گشاید سخن　　بپیش آرد آن لاف های کهن
هنرمند گر مردم بی هنر　　کس از آفرینش نیابد گذر

خود پسندی :

همه رای تو برتری جستن است　　نهان تو چون رنگ اهرمن است
بگیتی همه تخم زفتی مکار　　بترس از گزند و بد روزگار

خودستا مباش :

هر آنگه که گوئی رسیدم بجای　　نباید به گیتی مرا رهنمای
چنان دان که نادان ترین کس توئی　　اگر پند دانندگان نشنوی

خودستا ومتهور :

تو گفتی که دانش بگیتی مراست　　نبینم همی گفتگوی تو راست
کجا آورد دانش تو بها　　چو آئی چنین در دم اژدها

کسی را ندارم ز مردان بمرد :

هنر هم خرد هم بزرگیم هست　　سواری ومردی و نیروی دست
کسی را ندارم ز مردان بمرد　　برزم و ببزم و بهر کار کرد

یکی نغز بازی کند روزگار :

چو گوئی که کام خرد توختم　　همه هرچه بایستم آموختم
یکی نغز بازی کند روزگار　　که بنشاندت پیش آموزگار

نخواهد دلم پند آموزگار :

مرا دانش ایزدی هست و فرّ — همان چون سروشم یکی هست پر
چو تنگ اندر آید مرا روزگار — نخواهد دلم پند آموزگار

نکوهش خودستائی :

هر آنگه که گوئی که دانا شدم — بهر دانشی بر توانا شدم
چنان دان که نادان‌تری آنزمان — مشو برتن خویش بر بدگمان

خودشناس باش نه خودستا :

نگر خویشتن را نداری بزرگ — وگر گاه یابی نگردی سترگ
ازین خواهش من مشو در گمان — مدان خویشتن برتر از آسمان

☆ ☆ ☆

چو بر تخمه‌ای بگذرد روزگار — نسازند با پند آموزگار

☆ ☆ ☆

نگوئیم چندین سخن برگزاف — که بیچاره باشد خداوند لاف

☆ ☆ ☆

منش پست و کم دانش آنکس که گفت — منم کم ز دانش کسی نیست جفت

شادزیستن

جهانرا چنین است رسم و نهاد ‌‌ ‌ زیك دست بسته بدیگر بداد
بدردیم ازین رفتن اندر فریب ‌ ‌ زمانی فرازو زمانی نشیب
اگر دل توان داشتن شادمان ‌ ‌ جز از شادمانی مکن تاتوان
بخوبی بیارای و بیشی ببخش ‌ ‌ مکن روز رابردل خویش‌پخش
بخور هرچه داری فزونی بده ‌ ‌ تو رنجیده‌ای بهر دشمن منه
ترا داد فرزند راهم دهد ‌ ‌ همان شاخ کز بیخ‌تو بر جهد
نه‌بینی که گیتی‌پراز خواسته‌است ‌ ‌ جهانی بخوبی بیاراسته است
کمی نیست در بخشش دادگر ‌ ‌ همی شادی آرای و انده مخور

مکن‌تاتوانی‌تو کردار بد:

گرت‌هیچ گنجی‌است ای‌پاك‌رای ‌ ‌ بیارای دل را بفردا مپای
که‌گیتی همی برتو بر نگذرد ‌ ‌ زمانه نفس‌را همی بشمرد
بدین مایه روز اندرین کالبد ‌ ‌ بجز تخم نیکی نکاری سزد
در خوردنت چیره کن بر نهاد ‌ ‌ اگر خود بمانی دهد آنکه‌داد
بجز شادمانی و جز نام نیك ‌ ‌ ازین زندگانی نیابی تو ریك
مکن تاتوانی تو کردار بد ‌ ‌ که از دانشی بد نیاید سزد

شادزی‌بادانش‌وخرد:

نگهدار تن باش و آن خرد ‌ ‌ که جان را بدانش خرد پرورد
همیشه دلت مهربان باد وگرم ‌ ‌ پراز شرم‌جان‌لب پرآوای نرم
همیشه بزی شاد و به روزگار ‌ ‌ همیشه خرد بادت آموزگار

ایدر شادزی :

بیا تا بشادی دهیم و خوریم / چو گاه گذشتن بود بگذریم
چه بندی دل اندر سرای سپنج / چه نازی بگنج و چه نالی ز رنج
کزان گنج دیگر کسی برخورد / جهاندار دشمن چرا پرورد

بمردم نماند بتو مردمی :

مباشید گستاخ با این جهان / که او تیرگی دارد اندر نهان
جهان یادگار است و ما رفتنی / بمردم نماند بجز مردمی
همه شاد و خرم بیزدان شوید / چو رفتن بود شاد و خندان شوید

همیشه شادمان زی :

نشاید که بی آفرین تو لب / گشائیم ازین پس بروز و بشب
همیشه بزی شاد و روشن روان / همیشه خرد پیر و دولت جوان
ترا داد یزدان به پاکی نژاد / کسی چون تو از پاك مادر نزاد

ز گیتی همه شادمانی گزین :

ببیشی نهادست مردم دو چشم / زکمی بود دل پراز درد و خشم
نه آن ماند ای پیر دانانه این / ز گیتی همه شادمانی گزین
اگر چند بفزاید از رنج گنج / همه گنج گیتی نیرزد برنج

چه موجب آسایش است :

بپرسید دیگر که در زیستن / چه سازی که کمتر بود رنج تن
چنین داد پاسخ که گر باخرد / دلش بردبار است راهش برد
بداد و ستد در کند راستی / ببندد در کژّی و کاستی
ببخشد گنه چون شود کامکار / نباشد سرش تند و نا بردبار

شادمانی :

بزد گردن غـم بشمشیر داد / نیامد همی بر دل از مرك یاد

زمین گشت پر سبزه و آب و نم شد آراسته همچو باغ ارم
وزان‌پس بشادی‌و می دست برد جهانرا نمود او بسی دستبرد

بدیدارت‌شاد گشتم :

چنـان شاد گشتم بدیدار تو براین پرسش گرم و گفتار تو
که بی‌جان شده باز یابد روان ویا پیر سرمرد گردد جوان

دل‌راشاددار :

تو دل را بجز شادمانه مدار روانرا ببد در گمانه مدار
کسی کـو دم اژدها بسپرد ز رای جهان آفرین بگذرد

خنده‌نابهنگام :

اگر چند پوئی و جوئی بسی بگیتی بی‌انده نبینـی کسی
گرستن بهنگام باسور و درد به‌از خندهٔ نا بهنگـام مرد

ازوشادمانی‌وزومستمند:

چنین است گیتی فراز و نشیب یکی شادمان دیگری با نهیب
ازو شادمانی و زو مستمند بباید گسست‌ازچه و چون‌وچند

توشادان‌زی :

که روزو شبان تو فرخنده باد دل بد سگالان تو کنده باد
که با ایزدی‌دانش و رای وفرّ برآمیخت زیبا هنر با گهر

اندوه‌وغم :

بسی نوحه‌کردش‌بروز و بشب بسی روز بگشاد برخنده لب
همی بود یکماه با درد و داغ نمیجست یکدم ز انده فراغ

مدارای بابدان :

بباشیم با یکدگر شادمـــان شویم ایمن از دشمن بدگمـان

دل کینه ورشان بدین آوریم   سزاوار تر زانکه کین آوریم

شادمانی و نشاط :

نوازندهٔ رود با می گسار   بیامد برتخت گوهر نگار
ز نالیدن نای و رود و سرود   ز شادی همی داد دل را درود

همی شاد آزای و غم برگسل :

سخن کم شنیدم بدین نیکوئی   فزاید همی مغز کاین بشنوی
مدار ایچ اندیشهٔ بد بدل   همی شاد آزای و غم برگسل

سرافراز و کام آور و تندرست :

که جاوید وشادان همه روزباش   همه ساله با بخت پیروز باش
سرافراز و کام آور و تندرست   تو بازور بادی بداندیش سست

همواره شادمان باشید :

درستی و هم دردمندی بود   گهی خوشی و گه نژندی بود
شما دل مدارید چندین به غم   که ازغم شود جان خرّم دژم

برو بادل شاد و رای درست :

سرت سبز بادا دلت شادمان   تن پاك دور از بد بدگمان
برو با دل شاد و رای درست   نشاید گرفتن چنین کار سست

بهره از شادی برگیرید

چنین داد پاسخ که هرکو ز دهر   ز شادی همی بر نگیرید بهر
ورا شاد مردم نخواهد همی   وگر جان و دل برفشاند همی

بخت بیدار :

چو نیکی دهش بخت فیروز داد   بباید نشستن به آرام و شاد
تو چندین بپیش زمانه مپوی   که او خودسوی ما نهاداست روی

بزرگی شادداشتن زیردستانست :

اگر برتری باید و مهتری — نیابی بزفتی و کُند آوری
دل زیر دستان ما شاد باد — هم از داد ما گیتی آباد باد

بگیتی چواندوه و نستوه نیست :

هر آنکس که در بیم و اندوه زیست — بدان زندگانی بباید گریست
چه بیم است اگر بیم و اندوه نیست — بگیتی چو اندوه نستوه نیست

شادمانی و جوانمردی :

هر آنکس که ایمن شد و شاد گشت — غم و رنج او سر بسر باد گشت
توانگر بدانکس که دل راد داشت — درم گرد کردن بدل باد داشت

خردمند مردم چرا غم خورد :

چنین داد پاسخ که ای شهریار — نگه کن بدین گردش روزگار
که چون باد برما همی بگذرد — خردمند مردم چرا غم خورد
همی پژمراند رخ ارغوان — کند تیره دیدار روشن روان
به آغاز گنجست و فرجام رنج — پس از رنج رفتن زجای سپنج
چو بستر زخاکست و بالین زخشت — درختی چرا باید امروز کشت
که هرچند چرخ از برش بگذرد — بنش خون خورد بار کین آورد

شادمانم نمودی :

مرا شاد کردی بدیدار خویش — بدین پرهنر جان بیدار خویش
که پیروز رفتی و شاد آمدی — گشاده دل و بسته دست بدی

چهره خندان :

زشادی دو رخسار چون گل بهار — همه بزمگه پر ز مردان کار

که روز کهان و مهان بگذرد — خردمند مردم چراغم خورد

چوشادی بکاهد بکاهد روان:

بسازید و وز داد باشید شاد — تن آسان و از کین مگیرید یاد
چو شادی بکاهد بکاهد روان — خرد گردد اندر میان ناتوان
چو روزی بشادی همی بگذرد — خردمند مردم چراغم خورد

شادمان و خداپرست باشید :

ز یزدان شناسید یکسر سپاس — مباشید جز شاد و یزدان شناس
ز ناکردنی کار بر تافتن — به از دل باندوه و غم یافتن
کسی کو جوانست شادی کنید — دل زیر دستان خود مشکنید

هم از ایمنی شادمانی بود :

همیشه بزی شاد و برتر منش — ز تو دور بادا بد بد کنش
که خرّم کنم دل بدیدار تو — شوم شادمانه بگفتار تو
هم از ایمنی شادمانی بود — گر از اخترت بی زیانی بود

بشادی نشین و همه کام جوی :

بدانگونه شادم که تشنه به آب — دگر سبزه از تابش آفتاب
چنین است امیدم از روزگار — دهد شادمانی ترا کردگار
بشادی نشین و همه کام جوی — اگر کام دل یافتی نام جوی

شب وروز بارامش وخنده باش :

نگر تا نداری هراس از گزند — بزی رادو شادان دل و ارجمند
چو من شادمانم تو شادان بزی — که شادی و گردنکشی را سزی
سراینده باش و فزاینده باش — شب وروز بارامش وخنده باش

همه شادمان باشید :

جهان شد پراز شادمانی و داد — کسی‌را نیامد غم و رنج یاد

همه همچنان شاد و خرم زیند / بی آزار باشند و بی غم زیند

ز گیتی ترا شادمانیست بس :

چو آب اندر آمد ببایست نان / باندوه شادی نبندد دهان
نهادن چه باید بخوردن نشین / بر امید گنج جهان آفرین
ز گیتی ترا شادمانیست بس / که او هیچ مهری ندارد بکس
یکی را سرش برکشد تابماه / فراز آورد زان سپس زیر چاه
چنین است کردار چرخ برین / گهی این بر آن و گهی آن برین

شادزی :

چنین گفت خرم دلی رهنمای / که خوشی گزین زین سپنجی سرای
نگه کن که در خاك جفت تو کیست / برین خواسته چند خواهی گریست

شادکامی :

جهانی به ّ آئین بیاراستند / چو خشنودی نامور خواستند
همه زر وعنبر بیامیختند / ز شادی بسر برهمی ریختند
جهانشد پر از شادی و خواسته / درو بام هر برزن آراسته
همه یال اسب از کران تا کران / پر اندوده مشك و می وزعفران
بزیر پی تازی اسبان درم / بایران ندیدند یك تن دژم

نیکی کردن – احسان

چنین است رسم سپهر و زمان — گهی باغم و درد گه شادمان
همه دردو رنج است و تیمارو غم — بمردی نباشد ترا بیش و کم
تنت زیر بار گناه اندرست — روانت به تیمار جاه اندرست
بمردی نباید شدن در گمان — که بر تو درازست دست زمان
همی تا توانی بنیکی گرای — ستایش کن اورا که شد رهنمای

سزای نیکوکاری :

درودش ده از ما ونیکی نمای — بیارای گفتار و چربی فزای
بگویش که هر کس که گردد بلند — جهانداردش از بدی بی گزند
ز دادار باید که دارد سپاس — که ایزیست جاوید ونیکی شناس
چو باشد فزاینده نیکوئی — بپرهیز دارد دل از بد خوئی
بیفزایدش کامرانی و گنج — بود شادمان در سرای سپنج
چو دوری گزیند ز کردار زشت — بیابد بدان گیتی اندر بهشت
بدو نیك برما همی بگذرد — چنان داند آنکس که داردخرد
سرانجام بستر بود تیره خاك — ببرّد روان سوی یزدان پاك
همان بر که کاری همان بدروی — سخن هرچه گوئی همان بشنوی

نکوکارزنده جاویداست :

بپرسید آنکس که بدکرد ومرد — ز دیوان جهان نام او راسترد
همانکس که نیکی کند بگذرد — زمانه نفس هر دو را بشمرد
چه باید همه نیکوئیها ستود — چو مرگ آمدو نیك وبدرادرود
چنین داد پاسخ که کردار نیك — بیابد بهر جای بازار نیك

نمرد آنکه او نیك کردار مـرد — بیاسود و جانرا بیزدان سپرد
وزان کس که ماند همی نام بد — به آغاز بد بود و فرجام بد
نیاسود هرکس کزو باز ماند — وز او در زمانه بدآواز ماند

بگیتی بماند زمن نام بد :

بیزدان اگر من شوم ناسپاس — بروشن روان اندر آرم هراس
ز من بگذرد فرهٔ ایـزدی — گرایم بکژّی و نا بخردی
وزانپس بر آن تیرگی بگذرم — بخاك اندر آید سرو افسرم
بگیتی بماند ز من نام بد — همان پیش یزدان سر انجام بد
تبه گردد این روی و رنگ و رخان — بپوسد بخاك اندرون استخوان
هنر کم شود ناسپاسی بجـای — روان تیره ماند بدیگر سرای
زمن مانده نام بدی یادگـار — گل رنجهای کهن گشته خار

بگیتی نماند بجز نام نیك :

بدانید کاین تیز گردان سپهر — نتازد بداد و نیازد به مهر
هران را که خواهد بر آرد بلند — هم او را سپارد بخاك نژند
نماند جز از نام او در جهان — همه رنج با او شود در نهان
بگیتی نماند بجز نام نیك — هرانکس که خواهد سرانجام نیك

کردار نیك گفتار نیك :

ز گیتی دو چیز است جاوید و بس — دگر هرچه باشد نماند بکس
سخن گفتن نغز و کردار نیك — بماند چنان تا جهانست ریگ
زخورشید و از آب و از باد و خاك — نگردد تبه نام و گفتار پاك
بدین سان بود گردش روزگـار — خنك مرد باشرم و پرهیزگار

نیکوئی سودمند :

بپرسید کز نیکوئی سودمند — کدامست و مرد از چه گردد بلند

چنین داد پاسخ که آن کز نخست — بنیک و بد آزرم هر کس نجست
بکوشید تا بر دل هر کسی — ازو رنج بردن نباشد بسی
سه دیگر بگیتی هرانکس که داد — بداد از تن خود هم او بود شاد

نام نیك پایدار است :

ز شاه و ز درویش هر کو بمرد — ابا خویش زشتی و نیکی ببرد
زبانست رنجش همه هرچه بود — چواو مرد رنجش ابا او بمرد
بگیتی ستایش چوماند بس است — که تاج و کمر بهر دیگر کس است
بی آزاری و راستی بایدت — چوخواهی که خورده نبگزایدت

بجز نیکوئی در زمانه مکن :

چودانی که ایدر نمانی دراز — هم از روز پیری نیابی جواز
بجز نیکوئی در زمانه مکن — که هر کس ز تو خوب راند سخن
چودانیکه ازمرگ خود چاره نیست — ز پیری بتر نیز پتیاره نیست
جهانرا بکوشش چه جوئی همی — گل زهر خیره چه بوئی همی
ز بهر کسان رنج بر تن نهی — ز کم دانشی باشد و ابلهی

بپاکی گرائید و نیکی کنید :

ابا داد باشید و یزدان پرست — نشسته ز بیداد و کژّی دو دست
ز درویش چیزی مدارید باز — هر آنکس که هست از شما بی‌نیاز
بپاکی گرائید و نیکی کنید — دل و پشت خواهندگان مشکنید

پناه کهان باش و فرّ مهان :

بجز داد و خوبی مکن درجهان — پناه کهان باش و فر مهان
بدینار کم ناز و بخشنده باش — همان داد ده باش و فرخنده باش
مزن بر کم آزار بانگ بلند — چوخواهی که بختت بود یارمند

تا زنده‌ای نیکی کن :

چه‌جوئی همی زین سرای سپنج — که آغاز رنج است وفرجام رنج
بریزی به‌خاك ار همه آهنی — اگر دین پرستی گر اهرمنی
توتا زنده‌ای سوی نیکی گرای — مگر کام یابی بدیگر سرای

نیکی بجای بدی :

هر آنکس کجا پیش کرداو بدی — بگشت از من و از ره ایزدی
بما بیش باید که دارد امید — سراسر بنیکی دهیدش نوید
توئی در جهان مایه بخردی — که نیکی رسانی بجای بدی

بپاداش نیکی :

چو نیکی کند کس‌تو پاداش کن — وگر بدکند نیز پرخاش کن
وگر گردی اندرجهان ارجمند — زرنج تن اندیش و دردو گزند
سرای‌سپنج‌است‌هرچون که‌هست — بدو اندر ایمن نباید نشست

چو نیکی کنی بهتر آید بسی :

بدی‌کردن ازچه توان باکسی — چو نیکی‌کنی بهتر آید بسی
بترس ازخداوند جان و روان — که‌هست او توانا وما ناتوان
گر آید نگیردت فرجام‌کار — بگیرد بپاداش روز شمار

ترانیکوئی بادفریادرس :

بنیکی گرائیم و پیمان کنیم — بداد ودهش دل گروگان کنیم
که خوبی و زشتی زما یادگار — بماند توجز تخم نیکی مکار
سرای سپنجی نماند بکس — ترا نیکوئی باد فریاد رس

بکسی بدنکرده‌ام :

گواه من اندر جهان ایزدست — گوا خواستن دادگر را بداست
که اکنون برآمد بسی روزگار — شنیدم بسی پند آموزگار

که من بد نکردم بجای کسی بدین کار در رنج بردم بسی

نباشی بنزد خردمند خوار :

بجای کسی گرتو نیکی کنی مزن بر سرش تادلش نشکنی
چو نیکی کنش باشی و برد بار نباشی بچشم خردمند خوار

چو نیکی کنی نیکی آید برت :

هر آنگه کت آمد ببد دسترس زیزدان بترس ومکن بد بکس
اگر داد ده باشی و نامجوی شوی بر همه آرزو کامجوی
زخود داد دادن بهر نیك و بد به از هرچه گوئی بنزد خرد
ره رستگاری ز دیو پلید بکـردار خوبی بیاید پدید
بنزد مهان و بنزد کهـان به آزار موری نیرزد جهان
درازست دست فلك بر بدی همه نیکوئی کن اگر بخردی
چونیکی کنی نیکی آید برت بدی را بدی باشد اندر خورت

نام نکو :

جهان یادگار است و ما رفتنی زمردم نماند جز از گفتنی
بنام نکو گر بمیرم رواست مرانام بایدکه‌تن مرگ راست

در برابر نیکی :

تو آن‌کن زخوبی که‌او باتو کرد بپاداش پیچد دل راد مرد
کنون‌هرچه خواهدزخوبی‌بکن بروهیچ مشکن زخواهش‌سخن

ریاکار مباش :

مکن نیك مردی بروی کسی که پاداش نیکی نیابی بسی
گشاده دلانرا بود بخت یار انوشه کسی کو بود بختیار

تنها نام‌نیکو پایدارست:

بماناد تا جاودان یك گهر هنرمند و با دانش و دادگر

نباشد کسی در جهان پایدار — همه نام نیکو بود یادگار

رهسپار نیکی باش :

همی تاتوان راه نیکی سپر — که نیکی بود هر بدی را سپر
یکی خوب مایه است نیکی بجای — که سود است بروی بهردوسرای

حق گذار باش :

چو نیکی نمایند پاداش کن — ممان تا شود رنج نیکان کهن
هنرمند را شاد و نزدیك دار — جهان بر بداندیش تاریك دار

نتیجهٔ بدکاری :

ازین بد نباشد تنت سودمند — نیاید جهان آفرین را پسند
که تو بر نوشتی ره ایزدی — بکژّی کشیدی و نا بخردی

گفتار نیکو:

همه سخته باید که گوئی سخن — که گفتار نیکو نگردد کهن
نباید که گوئی جز از نیکوئی — وگر بدسراید کسی نشنوی

کم‌خوری و نکوکاری :

چنین داد پاسخ که کمتر خوری — تن آسانشوی هم روان پروری
ز کردار نیکو چه بیشی کنی — همان برهم آورد پیشی کنی

کردار و گفتار نیکو :

زبد تا توانی سگالش مکن — ازین مرد داننده بشنو سخن
چو گفتار و کردار نیکو کنی — بگیتی روانرا بی آهو کنی

نیکی بجای بدی:

مکافات بد گر کنی نیکوئی — بگیتی درون داستانی شوی

که هرگز نگردد کهن نام تو
بمردی بر آید همه کام تو

که از بد ترا بی گمان بد رسد :

بنیکان گرای و بنیکی بکوش
بهر نیك و بد پند دانا نیوش
نباید که گردد بگرد تو بد
که از بد ترا بی گمان بد رسد

نباشد همی نیك و بد پایدار :

بیا تا جهان را ببد نسپریم
بکوشش همه دست نیکی بریم
نباشد همی نیك و بد پایدار
همان به که نیکی بود یادگار

بدی بپاداش نیکی :

که من با تو مردی نمودم بسی
که هرگز نکرداست کس با کسی
مکافات آنرا بدی ساختی
بدام بلا از در انداختی

تو جز تخم نیکی مکار :

بنیکی گرائیم و پیمان کنیم
بدادو دهش دل گروگان کنیم
که خوبی وزشتی زما یادگار
بماند، تو جز تخم نیکی مکار

بنیکی بیارای گر بخردی :

مگرد ایچ گونه بگرد بدی
بنیکی بیارای گر بخردی
ستوده‌تر آنکس بود درجهان
که نیکش بود آشکارو نهان

همگان نیکوکار باشید :

زدهقان‌و از مرد خسرو پرست
بگیتی‌سوی بد میازید دست
ببینید کاین چرخ نا پایدار
نپرورده داند نه پروردگار

مرا نام باید که تن مرگ راست :

بنام نکو گر بمیرم رواست
مرا نام باید که‌تن مرگ راست
اگر یار باشد روان با خرد
بنیك و ببد روز را نشمرد

تشویق نیکو کاری :

بگیتی هر آنکس که نیکی کند بکوشید تا رای او نشکند
هر آنکس که بد باشدو بدسگال نخواهدهمی کار خود را همال

نام نکو جاوید است :

زنام است تا جاودان زنده مرد که مرده شود کالبد زیر گرد
همی نام جاوید ماند نه کام بینداز کام و بر افراز نام

همه سربسر دست نیکی برید :

مران را که دانش بودتوشه برد بمیرد تنش نام هرگز نمرد
همه سربسر دست نیکی برید جهان جهان را ببد مسپرید

گفتار و کردار برابر دارید :

ز گفتار نیکو و کردار زشت ستایش نیابی بخرم بهشت
همه نام جوئید و نیکی کنید دل نیك بی مردمان مشکنید

نام نیك وسر انجام نیك :

خنك مرد درویش بادین وهوش فراوان جهانش بمالید گوش
که چون بگذرد زینجهان نام نیك بماند ازو هم سر انجام نیك

همه رادی وراستی دین تو :

همه نیکوئی پیشه کن گر توان که بر کس نماند جهان جاودان
همه مردمی باید آئین تو همه رادی و راستی دین تو

نباشد دل سفله یك روز شاد :

دو گیتی بیابد دل مرد راد نباشد دل سفله یك روز شاد
بدین گیتی او را بود نام زشت بدان گیتی اندر نیابد بهشت

نام نیک پایدار است :

تو تا زنده‌ای سوی نیکی گرای — مگر کام یابی بدیگر سرای
نباشد جهان بر کسی پایدار — همه نیک نامی بود یادگار

☆ ☆ ☆

نگیرد ترا دست جز نیکوئی — که از مرد دانا سخن بشنوی

☆ ☆ ☆

جزاز نیک‌نامی و فرهنگ و داد — ز رفتار گیتی مگیریث یاد

☆ ☆ ☆

نکوئی بهر جا چو آید بکار — نکوئی گزین وز بدی شرم دار

☆ ☆ ☆

تو بودی بنیك و بد اندر میان — زمن سود دیدی ندیدی زیان

☆ ☆ ☆

بپرهیز و تن را بیزدان سپار — بگیتی جز از تخم نیکی مکار

☆ ☆ ☆

بدو نیك ما بگذرد بی‌گمان — رهائی نیابد ز چنگ زمان

☆ ☆ ☆

که فرجام روز توهم بگذرد — خنك آنکه گیتی ببد نسپرد

☆ ☆ ☆

خرد یافته مرد نیکی شناس — بنیکی پذیرد ز یزدان سپاس

☆ ☆ ☆

بپرهیز تا بد نگردت نام — که بد نام گیتی نبیند بکام

☆ ☆ ☆

یکی نیك باشد ترا زین سخن — که تاهست گیتی نگردد کهن

☆ ☆ ☆

همه نام من بازگردد به ننگ — نماند زمن درجهان بوی ورنگ

☆ ☆ ☆

بیا تاهمه دست نیکی بریم جهان جهان را ببد نسپریم

☆ ☆ ☆

ازو دیدم اندر جهان نام نیك زگیتی ورا باد فرجام نیك

☆ ☆ ☆

مگردان همه نام ما را بننگ نکردست کس جنگ باآب و سنگ

☆ ☆ ☆

برین تخمه برننگ تا جاودان بماند ز کردار نا بخردان

☆ ☆ ☆

چنان شد ز بیهوده کار جهان که یکباره شد نیکوئیها نهان

☆ ☆ ☆

هرآنکو بیزدان شود ناسپاس نباشد بهر کار نیکی شناس

☆ ☆ ☆

بجای نکوکار نیکی کنیم دل مرد درویش را نشکنیم

☆ ☆ ☆

گر ازدشمنت بدرسدیاز دوست بدونیك را داد دادن نکوست

☆ ☆ ☆

همه دست پاکی و نیکی بریم جهان را بکردار بد نسپریم

☆ ☆ ☆

دگر هرکه با مردم ناسپاس کند نیکوئی ماند اندر هراس

☆ ☆ ☆

خنك مرد بیرنج پرهیزکار بویژه کسی کو بود شهریار

☆ ☆ ☆

هرانکو بیزدان شود ناسپاس نباشد بهر کار نیکی شناس

☆ ☆ ☆

جز ازدادو نیکی مکن درجهان چه درآشکارا چه اندر نهان

☆ ☆ ☆

کسی کو خریدار نیکی شود — نگوید بدی تا بدی نشنود

☆☆☆

پشیمان نشد هر که نیکی گزید — که بد زاب دانش نیارد فرید

☆☆☆

مبادا جز از نیکوئی در جهان — زمن درمیان کهان و مهان

☆☆☆

پس از رفتنت نام تو زنده ماند — چو گوینده تاریخ روزتو خواند

☆☆☆

نبگریست بروی کسی هیچ زار — بدان کش بدی بود آئین و کار

☆☆☆

بدو نیك ماند ز ما یادگار — تو تخم بدی تانوانی مکار

☆☆☆

نخواهم من اورا بجز نیکوئی — اگر دور دارد سراز بدخوئی

☆☆☆

نباید که از من بدین روزگار — نکوهش بود درجهان یادگار

☆☆☆

بیزدان پناه و بیزدان گرای — که اویست بر نیکوئی رهنمای

☆☆☆

که تخم بدی تا توانی مکار — چو کاری همان بر دهد روزگار

☆☆☆

کسی بی زمانه بگیتی نمرد — بمرد آنکه نام بزرگی نبرد

☆☆☆

وگر بدکنی جز بدی ندروی — شبی درجهان شادمان نغنوی

☆☆☆

همانا که نیکی به از کار بد   نجوئیم ما دیگر آزار خود

☆☆☆

بتدبیرو آرایش و رای نیک   ازو بود گفتار هر جای نیک

دانش و دانشمند

چو بنیاد دانش بیاموخت مرد
سزاوار گردد بننگ و نبرد
ز دانش نخستین بیزدان گرای
که او هست و باشد همیشه بجای
بدو بگروی کام دل یافتی
رسیدی بجائی که بشتافتی
وگر دانش آنست کز خوردنی
فراز آوری از روی آوردنی
بخورد و بپوشش بپاکی گرای
بدین دار فرمان یزدان بپای

گفته دانشمند ایرانی:

نگه کن که دانای ایران چه گفت
بدانگه که بگشاد راز نهفت
که دشمن که دانا بود به ز دوست
ابا دشمن و دوست دانش نکوست
براندیشد آنکس که دانا بود
زکاری که بر وی توانا بود
زچیزی که باشد بر او ناتوان
بجستنش رنجه ندارد روان

دانش از تمول بهتراست :

بدو گفت کس را ز آمـوختن
ستایش ندیدیم و افروختن
که گوید کسی که بجائی رسید
که نیزش ز دانا نباید شنید
چنین داد پاسخ که از گنج سیر
کی آید مگر خاکش آرد بزیر
دُر دانش از گنج نامی‌تر است
همان نزد دانا گرامی‌تر است
سخن ماند از ما همی یادگار
تو با گنـج دانش برابر مدار

ستایش دانائی :

چه‌دانی تو اندر جهان سودمند
که از کردنش مرد گـردد بلند
فرستاده گفت آن‌که دانا بود
همیشه بزرگ و توانا بود

تن‌مرد نادان ز گل خوار تر
بهر نیکئی نا سزاوار تر
توزین گردگر گونه‌داری بگوی
که ازدانش افزون شود آبروی

که‌دانش گرامی‌تر از تاج و گاه :

بدو گفت چندین که آموختی
روانرا بدانش بر افروختی
همی پرسی از ناسزایان سخن
چه گوئی که دانش کی آید بهُ بن
چنین گفت از هر که آموختیم
همه کام جان و خرد توختیم
بدانش نگر دور باش از گناه
که دانش گرامی‌تر از تاج و گاه

که‌گوید که‌داناو نادان یکیست :

هنرمند با مردم بی هنـــر
بفرجام هم خاك دارد بسر
ولیکن ازآموختن چاره‌نیست
که گوید که دانا و نادان یکیست
بدانش بود نیك فرجام تو
بمینو دهد چرخ آرام تو
چنان‌چون‌تنت راخورش دستگیر
زدانش روان را بود ناگزیر

عزت‌نادان‌وذلت‌دانا :

زمانی بیاید که پاکیزه مرد
شودخوارچون‌آب دانش بخورد
گریزند از آن مرد دانش پژوه
گشایند لب‌ها ببد هم گـروه
زمانی بیاید که زین سان بود
که دانا پرستار نادان بود
برایشان بود دانشومند خوار
درخت خروشان نیاید به بار
ستایندهٔ مـرد نادان شوند
ستایش‌کنان پیش ایشان شوند
همی‌داند آنکس که گوید دروغ
همی‌زان پرستش نگیرد فروغ

فرهنگ به‌از گوهر است :

ز دانا بپرسید پس دادگـر
که فرهنگ بهتر بود یا گهر
چنین داد پاسخ بدو رهنمون
که‌فرهنك باشد ز گوهر فزون
که فرهنگ آرایش جان بود
زگوهر سخن گفتن آسان بود

گهر بی‌هنر زار و خوار است و سست — بفرهنگ باشد روان تندرست

دانشمند بااخلاق :

خنك در جهان مرد برتر منش — که پاکی و شرم است پیرامنش
چو دانش تنش را نگهبان بود — همه زندگانیش آسان بود
بماند بدو رادی و راستی — نکوبد در کژی و کاستی

که فرهنك باشد ز گوهر فزون :

چنین گفت آن بخرد رهنمون — که فرهنگ باشد ز گوهر فزون
چو فرهنگ آسایش جان بود — ز گوهر سخن گفتن آسان بود
هر آنکس که بادانش و با هنر — چه آید گهر اورا نباشد گهر

همیشه دانشجو باش :

میاسای از آموختن یك زمان — ز دانش میفکن دل اندر گمان
چو گوئی که کار خرد توختم — همه هرچه بایستم آموختم
یکی نغز بازی کند روزگار — که بنشاندت پیش آموزگار

فرموده دهقان پیر :

چنین گفت داننده دهقان پیر — که دانش بود مرد را دستگیر
غم و شادمانی بباید کشید — زهر شور و تلخی بباید چشید
جوانان داننده با گهر — نگیرند بی آزمایش هنر

که خود رنج بردن بدانش سزاست :

توانا بود هر که دانا بود — ز دانش دل پیر برنا بود
ز هر دانشی چون سخن بشنوی — ز آموختن یك زمان نغنوی
چو دیدار یابی بشاخ سخن — بدانی که دانش نیاید به بن
برنج اندر آری تنت را رواست — که خود رنج بردن بدانش سزاست

آیا پیر دانش فرا میگیرد؟ :

بدو گفت دانا شود مرد پیر گر آموزشی باشد و یادگیـر
چنین‌داد پاسخ که دانای پیر ز دانش جوانی بود ناگزیر
برابله جوانی گزینی رواست که برگور او خاك او بینواست

سلطه نادان :

بپرسید شاه از دلی مستمند نشسته بگرم اندرون با گزند
بدو گفت با دانشی پارسا که گردد بر او ابلهی پادشا

تجربه پیران :

بپرسید کسری که بیدار تر پسندیده تر مرد هشیار تر
بگیتی کدام است بامن بگوی که بفزاید از دانشی آبروی
چنین داد پاسخ که دانای پیر که با آزمایش بـود یادگیر

بدانش دو دست ستیزه ببند :

هنر جوی وبا مرد دانا نشین چوخواهی که یابی زبخت آفرین
بدانش دو دست ستیزه ببند چو خواهی که ازبد نیابی گزند

دانش ازهمه بهتر است:

چنین‌داد پاسخ که دانش به است خردمندخود بر مهان برمه‌است
که دانا نیازد بتندی به گنج تن‌خویش‌را دور دارد ز رنج

کار را بکاردان باید سپرد :

چنین گفت‌خسرو که این داستان شنیدی که دانا زد از باستان
که هرگز بنادان بی‌راه وخورد سلیح بزرگـی نباید سپرد

ستایش دانشمندان :

زبـانت ترازوست گفتن گهـر گهر سخته هرگز که بیند بزر

ترا خود خرد هست و پاکیزه رای ابر هوشمندان توئی رهنمای

ارزش جان دانا :

بدو گفت کسری چه روشنتر است که بر تارك هر کسی افسر است
چنین گفت کان جان دانا بود که بر آرزو ها توانا بود

دانا جهانگیر است :

چنین داد پاسخ که دانا بفر بگیرد جهان سربسر زیر پر
خرد باید و فرّ و نام ونژاد بدین چار گیرد سپهر از تو یاد

در پرتو دانش :

فراوان بگفتند و انداختند مران کار را چاره نشناختند
چه سازیم اینرا و درمان کنیم بدانش مگر چاره جان کنیم

بدانش بود بی گمان زنده مرد :

تن مرده چون مرد بیدانش است که نادان بهرجای بی رامش است
بدانش بود بی گمان زنده مرد خنك رنج بردار پاینده مرد

زدانش در بی نیازی مجوی :

بدانش بود جان و دل بافروغ نگر تا نگردی بگرد دروغ
ز دانش در بی نیازی مجوی وگر چند ازو سختی آید بروی

بدانش پسندیده کن جان پاك :

چنین داد پاسخ که دانش گزین چوخواهی که برتو کنند آفرین
که نادان فزونی ندارد ز خاك بدانش پسندیده کن جان پاك

بیاموز و بشنو زهر دانشی :

زخوردو ز بخشش میاسای هیچ همه دانش و داد دادن بسیج

بیاموز و بشنو ز هر دانشی | بیابی ز هر دانشی رامشی

هنرمند و لایق :

هنرمند و بادانش و با نژاد | تو شادان و این کهتران از تو شاد
نباشد چو تو درجهان دیگری | دلاور جوانی هنر پروری

استیلای نادان :

که دانش نباشد بنزدیك اوی | پر از غم بود جان تاریك اوی
جهان سربسر تیره از رنج اوی | زنیکی تهی سال و مه گنج اوی

مرد بزرگ :

بزرگ است و با فرّهٔ ایزدیست | خردمند و دانا و دور از بدیست
هنرها ز دیدار او بگذرد | همان شرم و آزادگی و خرد

دانش و بردباری :

بدانش بود مرد را ایمنی | ببندد ز بد دست اهریمنی
دگر بردباری و بخشایش است | که تن را بدو نام و آسایش است

دانشمند را برگزین :

همیشه یکی دانشی پیش دار | ورا چون روان و تن خویش دار
کسی کو ندارد هنر با نژاد | مکن زو بنیز از کم و بیش یاد

دانش پاسبان تن است :

که دانش بشب پاسبان من است | خرد تاج بیدار جان من است
ببیشی کجا شادمانی کنم | بدین خواسته پاسبانی کنم

تو دانشمند و فرزانه‌ای :

ترا فرّ و بُرز است و فرزانگی | نژاد و دل بخت و مردانگی

نباید ترا پند آموزگار ... نگه‌کن براین گردش روزگار

سخن خوب گوید چو دارد خرد :

بدانش بود مرد را آبروی ... ببیدانشی تا توانی مپوی
سخن خوب گوید چو داردخرد ... چو باشد خرد رسته گردد زبد

دانش بر همه مقدم است :

بپرسید دانائی و راستی ... فزونست اگر کمیّ و کاستی
چنین داد پاسخ که دانش پژوه ... همی سر برافرازد ازهر گروه

تو دانشمندی :

تو از ما بهر کار داناتری ... بگنج و بمردی توانا تری
گمان‌و دل‌و دانش و رای تو ... نگیرد بدانش کسی جای تو

☆ ☆ ☆

هش‌و دانش‌و رای دستورماست ... زمین گنج‌و اندیشه گنجورماست

☆ ☆ ☆

نه‌کس دانشی تر ز دستور اوی ... بدانش سپهر است گنجور اوی

☆ ☆ ☆

بگوی آنچه دانی بیفزای نیز ... زگفت خردمند برتر چه چیز

☆ ☆ ☆

چو بیدانشی زیر پای آوری ... نباشد ترا با کسی داوری

☆ ☆ ☆

نگه‌کن تو اکنون که دانا تری ... بدین آرزو بر توانا تری

☆ ☆ ☆

که بسیار دان‌بود و چیره زبان ... هشیوار و بیناو دل و بدگمان

☆ ☆ ☆

بیاموز دانش تو تا ایدری — که آنجا همه بر ز دانش خوری

☆ ☆ ☆

کسی کو بدانش توانگر بود — ز گفتار و کردار بهتر بود

☆ ☆ ☆

خردمندو باشرم و بافرّ و رای — جهان بین و پردانش و رهنمای

☆ ☆ ☆

بزودی بفرهنگ جائی رسید — کز آموزگاران سر اندر کشید

☆ ☆ ☆

وگر چند بخشی ز گنج سخن — برافشان که دانش نیابد به بن

☆ ☆ ☆

ز دانائی او را فزون بود بهر — همی زهر بشناخت از پاد زهر

☆ ☆ ☆

تو دانش پژوهی و داری خرد — نگه کن بدین تاچه اندر خورد

☆ ☆ ☆

دلی پر ز دانش لبی پرسخن — زبان پر ز گفتارهای کهن

☆ ☆ ☆

بیارای دل را بدانش که ارز — بدانش بود چون بدانی بورز

☆ ☆ ☆

هر آن مغز کو را خرد روشن است — ز دانش یکی بر تنش جوشن است

☆ ☆ ☆

بباید که گیری تو گیتی بهیچ — ز دانش ره داد را سر مپیچ

☆ ☆ ☆

چه مردی چه دانش چه پرهیز و دین — ز یزدان شما را رسد آفرین

☆ ☆ ☆

بیاموخت فرهنگ و شد پرمنش — برآمد ز بیغاره و سرزنش

☆ ☆ ☆

ببالا و فرهنگ و دیدار و هوش — چنو نامور نیز نشنید گوش

☆ ☆ ☆

زچیزی که هرگز ندید و شنید — بدانش بیاورد آنرا پدید

☆ ☆ ☆

به آموختن گر ببندی میان — زدانش روی برسپهر آسمان

☆ ☆ ☆

همانا بمردی سبك داریـم — برأی و بدانش تنك داریم

بزرگوار وشایسته است :

من ایدون شنیدم که اندر جهان — کسی نیست مانند او از مهان
ببالا و دیدار و آهستگـی — بفرهنگ و رای‌و بشایستگی

شایسته بزرگی و بایسته فرهی :

بگنج و بزرگی و شایستگی — بـآهستگی هم به بایستگی
برأی و بگفتار نیکی گمان — نبینی بمانند او در زمان



ایران

زتو دورباد آز و مرگ و نیاز — مبادا بتو دست دشمن دراز
بهر سو که آئیم و اندر رویم — جز از آفرینت سخن نشنویم
پس ازکردگار جهان آفرین — بتو دارد امید ایران زمین

شاه نگهبان کشور است :

بایران هر آنگه که آسودشاه — بهر کشوری بر ندارد سپاه
بیاید ز هرجای دشمن بکین — پرآشوب گردد سراسر زمین

بیادآور آن تیغ الماس گون:

وزان نامداران ایران گروه — که ازخشمشان گشت گیتی ستوه
بیاد آورآن تیغ الماس گون — کزان تیغ گرددجهان پرزخون

جهان سربسر زیردست من است :

ندانی که ایران نشست من است — جهان سربسر زیردست من است
پلنگ ژیان گـرچه باشد دلیر — نیارد شدن پیش چنگال شیر

ستایش دلاور ایرانی :

سپه‌را مراو بود ز ایران پناه — بدو گشت آراسته تخت‌وگاه
ازایران‌چواوکم‌شداکنون‌چه‌باك — نیرزند آنان بیك مشت خاك

دریغا که بدخواه دلشاد گشت :

دریغا تهی از تو ایران زمین — همه زارو بیمارو اندوهگین
دریغاکه بدخواه دل شادگشت — دریغاکه رنجم همه بادگشت

بیاد پادشاه جوانبخت :

همه شهر ایران بیاراستند — می و رودو رامشگران خواستند
جهان سربسر نو شد ازشاه نو — زایران برآمد یکی ماه نو

ایران وداد گستری :

بُنی در فکندی بایران ز داد — که فرزند ما باشد ازداد شاد
بجائی رسیدی هم اندر سخن — که نوشد زرای تو مرد کهن

زایران هرانچت بپرسم بگوی :

چو خواهی که یابی رهائی زمن — سر افراز باشی بهر انجمن
زایران هرانچت بپرسم بگوی — متاب از ره راستی هیچ روی

زنده باد بزرگان ایران :

چو گیو جهانگیر لشکر شکن — که باشد بهرجای سر انجمن
چو رهام و بهرام گردن فراز — چو شیدوش شیراوژن رزم ساز
چو گودرز و هشتاد پور گزین — همه نامداران با آفرین
نباشد بایران تن من مباد — چنین دارم از مؤبد پاك یاد

ایران درخطر است :

زماو ز ایران برآید هلاك — نماند ازین بوم وبر آب و خاك
یکی چاره باید نمودن براین — که این بد بگردد زایران زمین

سرو تخت ایران ببند اندر است:

بایران اگر دوستان داشتی — بیزدان سپردی و بگذاشتی
نشست و نشانت کنون ایدراست — سرتخت ایران ببند اندر است

پشت و پناه ایرانیان :

از ایران سپه نیست همتای تو — هم آورد تو یا ببالای تو

توئی در همه بد بایران پناه — زتو بر فرازند گردان کلاه

بدخواه ایرانیان :

همه شهر ایران پرازناله بود — بچشم اندرون آب چون ژاله بود
که ویرانی شهرایران از اوست — که نه مغز بادش بتن در نه پوست

کینه توزی ایرانیان :

که ایرانیان مر ترا دشمن اند — بکوشند و بیخت ز بن بر کنند
بدرّند برتنت بر پوست و رگ — سپارند پس استخوانت به سگ

بایران خرامیم پیروزوشاد :

بایرانیان گفت کز کردگار — بود هر کسی شادو به روزگار
بایران خرامیم پیروز و شاد — زکار گذشته نگیریم یاد

نهضت ایرانیان :

سواران ایران بر آویختند — همی خاك با خون بر آمیختند
ازایران یکی لشکرآید بکین — پرآشوب گردد سراسر زمین

یکی پهلوانی زایران منم :

همی گفت پشت دلیران منم — یکی پهلوانی ز ایران منم
همه گورشان کام شیران کنم — بکام دلیران ایران کنم

بکام دلیران ایران شود :

بایران رسد زین بدی آگهی — بر آشوبد این روزگار بهی
نگه کن که این بوم ویران شود — بکام دلیران ایران شود

تو پیشوای ایرانیانی :

توئی تاج ایران و پشت سران — سرافراز و ما پیش تو کهتران
ترا باشد ایران و گنج و سپاه — زکشور بکشور بجوئی کلاه

☆ ☆ ☆

یکی نامداری از ایران منم — که خو کرده در جنگ شیران تنم

☆ ☆ ☆

که بگذارد این شهر ایران همی — کند روی فرخنده پنهان همی

☆ ☆ ☆

نه از من پسندد جهان آفرین — نه شاه و نه گُردان ایران زمین

☆ ☆ ☆

ز بهر بزرگان ایران زمین — بر آسایش این گنج کردی گزین

☆ ☆ ☆

بگویش که سالار ایران توئی — اگر چه دل و چنگ شیران توئی

☆ ☆ ☆

ازاین باره اورا که آرد بزیر — از ایران که گوید که هستم دلیر

☆ ☆ ☆

مرا بیم ازو بُد بایران زمین — چو او شد ز ایران بخواهیم کین

☆ ☆ ☆

سواران ایران بکردار دیو — دمان از پسش برکشیده غریو

☆ ☆ ☆

هرانکس که او چون تو باشد بنام — بدو شهر ایران بود شاد کام

☆ ☆ ☆

ازین بد بایران رسد آگهی — بر آشوبد آن روزگار بهی

☆ ☆ ☆

زهر بد توئی پیش ایران سپر — همیشه چو سیمرغ گسترده پر

☆ ☆ ☆

ازایران سپه بود مردی هزار — همه نامدار از در روزگار

☆ ☆ ☆

همه شهر ایران بکام تو گشت توتیغی و دشمن نیام تو گشت

☆ ☆ ☆

بایران پرستنده و تخت گـاه همانجا نگین و همانجا کلاه

☆ ☆ ☆

زگفتار و کردار و از آفرین که خوانند برتو ز ایران زمین

☆ ☆ ☆

که اندر زمانه چنوکس نخاست بدو داردایران همی‌پشت‌راست

☆ ☆ ☆

چو آید بایران پی فرّخش زچرخ آنچه پرسد دهدپاسخش

☆ ☆ ☆

ازایرانیان‌دشت ُپرکرکس‌است گراز کین‌بترسی‌ترا این‌بس‌است

☆ ☆ ☆

که‌آمد ز ایران سپاهی گـران همه نامداران و ُگند آوران

☆ ☆ ☆

که اوبود ازایران سپه پیش رو پسندیده خویش و سالار نو

☆ ☆ ☆

بزرگان و شیران ایران زمین همه شاه را خواندند آفرین

☆ ☆ ☆

بایران ز شیون تهی خانه ای نبینی همانا نه فرزانه ای

☆ ☆ ☆

ُگزین کیانی و پشت سپاه نگهدار ایران و لشکر پناه

☆ ☆ ☆

ببستند گردان ایران میان بر افراختند اختر کاویـان

☆ ☆ ☆

بایران نبینند زین پس مـرا شمارا زمین پرّ کرکس مرا

☆ ☆ ☆

رده بـر کشیدند ایـرانیان . . . .

☆ ☆ ☆

از ایران بیاید همـی آگهـی درخشان شود شاخ سرو سُهی

☆ ☆ ☆

بایران فرستم فرستاده ای جهاندیدهٔ پاك و آزاده‌ای

☆ ☆ ☆

شنودند ایرانیان آنچه بود ترانیز از ایشان بباید شنود

☆ ☆ ☆

ترا ای برادر تن آباد باد دل شاه ایران بتو شاد باد

☆ ☆ ☆

بایران و توران چنو مردنیست زگُردان کس اورا هماوردنیست

☆ ☆ ☆

بزرگان ایران همه با نثار برفتند شادان بـر شهریار

☆ ☆ ☆

خروشی بر آمد زایران که گوش توگفتی همی کرّ شدی زانخروش

☆ ☆ ☆

همه شهر ایران ترا دشمن اند به‌پیکار تو یکدل‌و یك تن‌اند

☆ ☆ ☆

ندانی جز از تنبل و جادوئی بایران گنه کار ترکس توئی

☆ ☆ ☆

از ایران ندارد کسی تاب اوی مگر توکه تیره کنی آب اوی

☆ ☆ ☆

دل و پشت گُردان ایران توئی بچنگال و نیروی شیران توئی

☆ ☆ ☆

نگهدار ایران و توران توئی		بهر جای پشت دلیران توئی

☆ ☆ ☆

چنانت بفرهنجم ای بد نهاد		که ناری دگرباره ایران بیاد

☆ ☆ ☆

سواران شیرانِ ایران زمین		همه شاه را خواندند آفرین

☆ ☆ ☆

یکی انجمن کرد ز ایرانیان		کسی‌راکه بُد نیکخواه کیان

☆ ☆ ☆

چو اندیشی ازآن سپاه بزرگ		که توران چومیشند وایران چو گرگ

☆ ☆ ☆

دلیران ایران بکوشش درون		بر ویال و باره همه غرق خون

☆ ☆ ☆

مگر آگه از پهلوانان نه‌ای		ازین نامداران ایران نه‌ای

☆ ☆ ☆

سواران گُردان ایران دمان		بجنگ اندرون گرزوتیروکمان

☆ ☆ ☆

ازایدرگراو سوی ایران شود		برو بوم ما پاك ویران شود

☆ ☆ ☆

ترا بانوی شهر ایران کنم		بجنگ اندرون کار شیران کنم

☆ ☆ ☆

نکوکارتر زو بایران کسی		نیاید پدید ار بجوئی بسی

☆ ☆ ☆

که‌ای نامور پشت ایران سپـاه		پرستندهٔ تخت تو بـاد مـاه

☆ ☆ ☆

ازایران برآمد بهرسو خروش		شدآرام گیتی پراز جنگ‌وجوش

☆ ☆ ☆

برآشفت ایران‌و برخاست گرد		همی هرکسی کرد ساز نبرد

حکمت = پند

اگر تند بادی بر آید ز کنج بخاك افکند نا رسیده ترنج
ستمکاره خوانیمش ار دادگر هنرمند گوئیمش ار بی هنر
اگر مرگ داداست بیدادچیست زداد اینهمه بانگ‌و فریادچیست
ازین راز جان تو آگاه نیست بدین پرده اندر ترا راه نیست
همه تا در آز رفته فراز بکس وا نشد این در آز باز
برفتن مگر بهتر آیدت جای چو آرام گیری بدیگر سرای
اگر مرگ کس را نیوباردی ز پیرو جوان خاك بسپاردی
نخستین بدل مرگ بستایدی دلیرو جوان خاك نپساودی
اگر آتشی گاه افروختن بسوزد عجب نیست زو سوختن
بسوزدچو درسوزش آیددرست چوشاخی نواز بیخ کهنه برست
دم مرگ چون آتش هولناك ندارد ز برنا وفرتوت باك
جوانرا چه باید بگیتی طرب که‌نی مرگ‌را هست پیری‌سبب
دراین جای رفتن نه جای درنگ براسب قضا گر کشد مرگ‌تنگ
چنان‌دان که‌داداست‌و بیداد نیست چو داد آمدت بانك‌و فریادچیست
جوانی و پیری به نزد اجل یکی‌دان‌چو دردین نخواهی‌خلل
دل ازنور ایمان گر آکنده‌ای تراخامشی به‌که توبنده‌ای
پرستش همان پیشه کن با نیاز همه‌کار روز پسین را بساز
براین کار یزدان ترا راز نیست اگر دیو باجانت انباز نیست

ناهوشیاران چهارگانه :

ز مردم چهارند نا هوشیار که هستند مغرور و نادان‌بکار

یکی خفته برتیغ دندان پیل دگر ایمن از موج دریای نیل
دگر آنکه بر پادشا شد دلیر چهارم که بگرفت بازوی شیر
ببخشای برجان این هر چهار کزایشان بپیچد سر روزگار
دگر آنکه جنباند او کوه را بدان یارگر ۰ خواهد انبوه را
تن خویشتن را بدان رنجه داشت وزان رنج تن باددرپنجه داشت
بکشتی ویران گذشتن بر آب به آید که در کار کردن شتاب
وگر چشمه خواهی که بینی بچشم شوی خیره زو بازگردی بخشم
کسی را کجا کور بد رهنمون بماند براه دراز اندرون
هر آنکس که گیرد بدست اژدها شد او کشته و اژدها شد رها
وگر آزمون راکسی خوردزهر از آن خوردنش دردومرگست بهر

وه چه نیکو سروده است این پندرا :

بهر جایگــه یار درویش باش همی داد بر مردم خویش باش
ببین نیك تا دوستدار تو کیست خردمند و انده گسار تو کیست
ببخشش بیارای و فردا مگوی چه دانی که فردا چه آید بروی
مشو در جوانی خریدار گنج به بی رنج کس هیچ منمای رنج
مکن ایمنی در سرای فسوس که گه سندروس است و گه آبنوس
زتو نام باید که ماند بلند مگر دل نداری ز گیتی نژند
مرا و تورا روز هم بگــذرد دمت چرخ گردون همی بشمرد
دلت شادمان باید و تندرست سه دیگر ببین تاچه بایدت جست
جهان آفرین از تو خشنود باد دل بد سگالانت پردود باد

پنج خوی دانا و هفت عادت نادان :

خوی مرد دانا بگوئیم پنج وزین پنج عادت نباشد برنج
چو نادان که عادت کند پنج چیز نباشد شگفت ار برنج است نیز

نخست آنکه هر کس که دارد خرد
ندارد غم آنکه زو بگذرد
نه شادی کند زانکه نا یافته
نه گر بگذرد زو شود تافته
بنابودنی ها ندارد امید
نگوید که بار آورد شاخ بید
چو از رنج و از بد تن آسان شود
ز نابودنی ها هراسان شود
چو سختیش پیش آورد روزگار
شود پیش و سستی نیارد بکار
ز نادان که گفتیم هفت است راه
یکی آنکه خشم آورد بی گناه
گشاید در گنج بر ناسزا
نه زو مزد یابد نه هرگز جزا
سه دیگر بیزدان بود ناسپاس
نباشد خردمند و نیکی شناس
چهارم که باهر کسی راز خویش
بگوید بر افرازد آواز خویش
بپنجم بگفتار نا سودمند
تن خویش دارد بدردو گزند
ششم گردد ایمن بنا استوار
همه پرنیان جوید از خار بار
بهفتم که بستیهد اندر دروغ
ببیشرمی اندر بجوید فروغ

فردوسی روانت شاد باد:

نخستین بنرمی سخن گوی باش
بدادو بکوشش بی آهوی باش
چو کارت بنرمی نگردد نکوی
درشتی کن آنگاه و پس رزم جوی
همه کارها را سر انجام بین
چو بدخواه چینه نهد دام بین
منه تو رهی کان نه آئین بود
که تا ماند آن برتو نفرین بود
در داد بر دادخواهان مبند
ز سوگند مگذر نگهدار پند
چو نیکی نمایدت کیهان خدای
تو باهر کسی نیز نیکی نمای
نگیری تو بدخواه را خیره خوار
که نر اژدها گردد او وقت کار
بکش آتش خرد پیش از گزند
که گیتی بسوزد چو گردد بلند
بکس راز مگشا و در بر بسیج
بداندیش را خوار مشمر تو هیچ
بدانسان کجا کار پیموده اند
چنان چون نیاکان ما بوده اند

چه گران بهاست این پند :

بسا رنجها کز جهان دیده‌اند / ز بهر بزرگی پسندیده اند
چودانی که ایدر نمانی دراز / بتارك چرا برنهی تاج آز
همان آز را زیر خاك آوری / سرش باسر اندر مغاك آوری
ترا زین جهان شادمانی بس است / کجا رنج تو بهر دیگر کس است
تو رنجی و آسان دگر کس خورد / سوی گور و تابوت تو ننگرد
بر او نیز شادی همی بگذرد / همان مـرگ زیر پیش بسپرد
همان نیز شادی سر آید همی / سرش زیر گرد اندر آید همی
ز روز گذر کردن اندیشه کن / پرستیدن دادگر پیشه کن
بنیکی گرای و میازار کس / ره رستگاری همین است و بس
منه هیچ دل بر جهنده جهـان / که باتو نماند همی جاودان
اگـر چند مانی بباید شدن / پس از این شدن نیست باز آمدن

داوری جهان :

یکی دایـره آمده چنبری / فراوان دراین دایره داوری
نه هر پادشاه و نه هر بنده را / شناسد نه نادان نه داننده را
جهان سر گذشتست از هر کسی / چنین گونه گون بازی آرد بسی
چواندیشه‌ای بود گـردد دراز / همی گشت باید سوی خاك باز
اگر چرخ را هست این آگهی / هماناکه گشته است مغزش تهی
چنان دان کزین گردش آگاه نیست / بچون و چراسوی اوراه نیست
ندانیم فرجام این کار چیست / بدین رفتن اکنون بباید گریست

یك جهان پند و حکمت :

بکوشیم تا نیکی آریم و داد / خنك آنکه پند پدر کرد یاد
بدانید کانکس که سـرکش بود / بر بخردان سخت ناخوش بود
ستیزه بود مرد را پیش رو / بماند نیازش همه سالـه نو

همان رشك شمشیر نادان بود   همیشه بر او بخت خندان بود
دگر هر که دارد زهر کار سنگ   بود زندگانی وروزیش تنگ
در آز باشد دل سفله مرد   برسفله گان تا توانی مگرد
هرآنکس که دانش نیابی برش   مکن رهگذر تاکنی بر درش
دلت زنده باشد بفرهنگ وهوش   ببد تاتوانی بگیتی مکوش
خرد همچو آبست ودانش زمین   بدان کاین جدا وان جدا نیست زین

هنر - گهر - نژاد - خرد :

سزد گر گمانی برد بر سه چیز   کزین سه گذشتی چهاراست نیز
هنر بانژاداست و باگوهراست   سه چیزاست وهرسه ببند اندراست
هنرکی بود تا نباشد گهر   نژاد کسی دیده ای بی هنر
گهرآنکه از فرّ یزدان بود   نیارد ببد دست و بد نشنود
نژاد آنکه باشد ز تخم پدر   سزد کاید از تخم پاکیزه بر
هنر آنکه آموزی از هرکسی   بکوشی وپیچی زرنجش بسی
ازین هرسه گوهر بود مایه دار   که زیبا بود خلعت کردگار
چو این هرسه یابی خرد بایدت   شناسندهٔ نیك وبد بایدت
چو این چار بایکتن آید بهم   برآساید از آزو ازرنج وغم

این کسان نکوهیده اند :

توانگر که باشد دلش تنگ و زفت   بزیر زمین بهتر اورا نهفت
ابر مرد درویش گُند آوری   نزیبد نه زیبنده مهتری
چو کژی کند پیر ناخوش بود   پس از مرگ جانش در آتش بود
چو کاهل بود مرد برنا بکار   ازو سیر گردد دل روزگار
نماند ز ناتندرستی جوان   مبادش توان و مبادش روان
دگر کار زاری که هنگام جنگ   بترسد زجان و نترسد ز ننگ

فرموده مؤبد :

چه گفت اندرین مؤبد پیش‌رو — که هرگز نگردد کهن گشته‌نو
توچندان که باشی سخن گوی باش — خردمند باش و جهانجوی باش
چورفتی سرو کار با ایزد است — اگر نیك باشدت کار ار بداست
نگر تا چه کاری همان بدروی — سخن هرچه گوئی همان بشنوی
درشتی ز کس نشنود نرم گـوی — سخن تاتوانی به آزرم گوی

حکمت :

درخت برومند چون شد بلند — گر آید زگردون براو بر گزند
شود برگ پژمرده و بیخ سست — سرش سوی پستی گراید نخست
چو ازجایگه بگسلد پای خویش — بشاخ نوآئین دهد جای خویش
مراورا سپارد گل و برگ وباغ — بهاری بکردار روشن چراغ
اگر شاخ بدخیزد از بیخ نیك — تو با بیخ تندی میاغاز ریك

پند :

چه گوید دراین مردم ژرف بین — چه‌دانی تو ای کاردار اندر این
چو پیوسته خون نباشد کسی — نباید براو بود ایمن بسی
بود نیز پیوسته خونی که مهـر — ببرّد زتو تا بگرددش چهـر
ز نـادوستی راز پیدا کند — همان کو دروغ است رسوا کند

محك دوستی :

چو مهرکسی را بخواهی بسود — ببابد بسودو زیان آزمود
بودکو بجاه از تو کمتر بود — هم ازرشك مهر تو لاغر بود
چنین است کیهان نا پاك رای — بهرباد خیره بجنبد ز جای

تو بی‌رنج را رنج منمای هیچ :

کسی کو خرد جوید و ایمنی — نتازد سوی کیش اهریمنی

چوفرزند باید که داری بناز — زرنج ایمن ازخواسته بی نیاز

تو بی‌رنج را رنج منمای هیچ — همه مردی و داد دادن بسیج

که گیتی سپنج است وجاوید نیست — فرّی برتر از فرّ جمشید نیست

سپهر بلندش بپای آورید — جهانرا جزاو کدخدای آورید

شاهنشاه بهرام گور فرماید :

چنین گفت بهرام شیرین سخن — که بامردگان آشنائی مکن

نه‌ایدر همی ماند خواهی دراز — بسیجیده باش و درنگی مساز

چنین است رسم سرای کهن — سرش هیچ پیدا نبینی زبن

بتو داد یك روز نوبت پدر — سزد گرترا نوبت آید بسر

چنین است و رازش نیامد پدید — نیابی به‌خیره چه جوئی کلید

در بسته را کس نداند گشاد — بدان رنج عمر تو گردد بباد

دل اندر سرای سپنجی مبند — سپنجی نباشد بسی سودمند

بگیتی مکن جاودان دل دژم :

یکی بد کند نیك پیش آیدش — جهان بنده وتخت خویش آیدش

یکی جز بنیکی زمین نسپرد — همی از نژندی فرو پژمرد

مدارایچ تیمار باجان بهم — بگیتی مکن جاودان دل دژم

که ناپایدار است و ناسازگار — چنین بود تابود این روزگار

یکی دان ازو هرچه آید همی — چو جاوید با تو نپاید همی

دنیا بکام نیك بختان است :

کسی راکه یزدان کند نیکبخت — سزاوار باشد ورا تاج و تخت

جهانگیرو پیروز باشد بجنگ — نترسد زپیل و نهنگ و پلنگ

زیزدان بود زور ما خود که ایم — بدین خاك تیره درون برچه ایم

نباید کشیدن کمان بدی — ره ایزدی باید و بخردی

که گیتی نماند همی بر کسی — نباید بدو شاد بودن بسی

حکمت :

زمانه براین سان همی بگذرد — پیش مرد دانا همی نشمرد
هر آن روزبد کز تو اندر گذشت — بر آن نه کزو گیتی آباد گشت
هران روزکان اندر اوئی توشاد — تو گوئی زگیتی همان شد نهاد

بدگهر :

ز دانا تو نشنیدی این داستان — که بر گوید از گفتهٔ باستان
که گر پروری بچهٔ نرّه شیر — شود تیز دندان و گردد دلیر
چوسر بر کشد زود جوید شکار — نخست اندر آید بپروردگار

بدنژاد :

درختی که تلخ است ویرا سرشت — گرش برنشانی بباغ بهشت
ور ازجوی خلدش بهنگام آب — ببیخ انگبین ریزی و شهد ناب
سر انجام گوهر بکار آورد ؟ — همان میوه تلخ بار آورد !

ناپاکزاده :

زبد گوهران بد نباشد عجب — نشاید ستردن سیاهی ز شب
بناپاك زاده مدارید امید — که زنگی نگردد بشستن سپید
زبد اصل چشم بهی داشتن — بود خاك در دیده انباشتن

بداصل :

چنین گفت بامن یکی هوشمند — که جانش خرد بود ورایش بلند
که ای دایهٔ بچه شیر نرّ — چه رنجی که جان هم نیاری ببر
بکوشی و اورا کنی پرهنر — تو بی برشوی چون وی آید ببر
نخستین که آیدش نیروی جنگ — همان پروراننده آرد بچنگ

بدسرشت :

اگر بچهٔ شیر نا خورده شیر / بپوشد کسی در میان حریر
دهد نوش اورا زشیرو شکر / همیشه ورا پروراند به بر
بگوهر شود بازچون‌شد بزرگ / نترسد ز آهنگ پیل سترك

بدنهاد :

ولیکن شنیدم یکی داستان / که باشد بدان رای همداستان
که‌چون بچهٔ شیر نر پروری / چودندان کند تیز کیفر بری
چو بازورو باچنگ برخیزداوی / بپروردگار اندر آویزد اوی

ازروزگار پندفراگیر:

زیزدان بترس و زما شرم دار / نگه کن بدین گردش روزگار
که هردم بگردد بصد گونه‌رنگ / بکاری ندارد زمانی درنگ
یکی را برآرد بابر بلند / دگر زو شود خوارو زار ونژند

بزرگی چگونه بدست می آید :

یکی داستان زد بر او پیلتن / که‌هر کس که‌سر بر کشد زانجمن
هنر باید و گوهر نامدار / خرد یارو فرهنگش آموزگار
چو این چار گوهر بجای آورد / بمردی جهان زیر پای آورد

فرمایش مؤبد :

نبینی که مؤبد بخسرو چه گفت / بدانگه که‌بگشاد راز نهفت
سخن گفت‌ناگفته‌چونگوهراست / کجا نابسوده ببند اندر است
چواز بندو پیوند یابد رها / درخشنده مهری بود بی‌بها

حکمت :

بجائی که زهر آکند روزگار / ازو نوش خیره مکن خواستار

تو با آفرینش بسنده نه ای | مشو تیز چون پرورنده نه‌ای
چنین است کردار گردان سپهر | نخواهد گشادن همی بر تو چهر

پند:

ستوده نباشد سر باد سار | برین داستان زد یکی هوشیار
که گر باد خیره بخستی زجای | مگر یافتی چهره ودستو پای
سبکسار مـردم نه والا بود | اگرچه گوی سرو بالا بود

سرانجام:

بکوشی وورزی زهرگونه‌چیز | نه مردم نه آنچیز ماند بنیز
سرانجام با خاك باشیم جفت | دو رخ را بچادر بباید نهفت
بیا تا همه دست نیکـی بریم | جهان جهان را ببد نسپریـم

از پنددریغ مدار:

نشاید که گیریم ازو پند باز | که از پند ما نیست خودبانیاز
زپند خرد گر بگردد سرش | پشیمانی و رنج باشد برش

حکمت:

چه‌سازی که‌چاره بدست‌تو نیست | درازاست‌ودردام‌وشست‌تو نیست
گراید ونـکه‌بدبینی از روزگار | بنیکی همو باش آموزگار

پند:

چنین است کردار چرخ بلند | بدستی کلاه‌و بدیگر کمند
چو شادان نشیند کسی باکلاه | بخم کمندش رباید ز گاه

اگر بدنخواهی تو مینوش پند.

برین داستان زد یکی رهنمون | که بادی که از خانه آید برون
ندانند درمان آنرا ببند | اگر بد نخواهی تو مینوش پند

جهان یکنواخت نیست :

اگر ماندی کس بمردی بپای / زمانه پی او نبردی ز جای
بدان کاین چنین است گردنده دهر / گهی نوش بار آورد گاه زهر

حکمت :

یکی داستان زد هژبر ژیان / که چون بر گوزنی سر آید زمان
زمانه بر او دم همی بشمرد / بباید که بر شیر نر بگذرد

پند :

دو گوهر یکی آتش و دیگر آب / بدل یك ز دیگر گرفته شتاب
تو خواهی که برخیره جفت آوری / همی باد اندر نهفت آوری

چه نیکو سروده :

ز دد تیز دندان تر از شیر نیست / که اندر دلش بیم شمشیر نیست
اگر بچهٔ او شود دردمند / کند مرغزاری تباه از گزند

چه شیو است این پند :

بدانای پیشین نگر تا چه گفت / بدانگه که باجان خرد کرد جفت
که پیر فریبنده کانا بود / اگر چند پیروز و دانا بود

حکمت :

بعنبر فروشان اگر بگذری / شود جامهٔ تو همه عنبری
و گر بگذری سوی انگِشت گر / ازو جز سیاهی نبینی اثر

فرمودهٔ دانا:

که دانا زد این داستان بزرگ / که شیری که بگریزد از چنك گرك
نباید که گرگ ازپسش درکشد / که اورا همان بخت بد برکشد

نیکی بی محل :

بپاشید تخم نکوئی بخاك   زمین شور بد جایگاهش مغاك
تفو باد بر این گزند جهان   بترز آشکارا مر او را نهان

یکی از گفته های باستانی :

یکی داستان زدگوی درنخست   که پرمایه آنکس که دشمن بجست
چو بدخواه پیش آیدت گشته به   گر آواره ازجنگ برگشته به

حکمت :

ودیگر بجائی که گردان سپهر   شود تندو چین اندر آرد بچهر
خردمند دانا نداند فسون   که از چنبر او سر آرد برون

پند :

زمانه سراسر فریب است و بس   نباشد بسختیت فریاد رس
جهانرا نمایش چو کردار نیست   بدو دل سپردن سزاوار نیست

☆ ☆ ☆

تو اژدر کشی بچه اش پروری   بدیوانگی ماند این داوری

☆ ☆ ☆

جهان سر بسر حکمت و عبرت است   چرا بهرهٔ ما همه غفلت است

☆ ☆ ☆

منه در جوانی سر اندر فریب   گر از چرخ گردون نخواهی نهیب

ستایش خرد

کنون ای خردمند ارج خرد
بدین جایگه گفتن اندرخورد

بگو تاچه داری بیار از خرد
که گوش نیوشنده زو بر خورد

خرد برتر از هرچه ایزدت داد
ستایش خرد را به از راه داد

خرد زنده جاودانی شناس
خرد مایه زندگانی شناس

خرد رهنمای و خرد دلگشای
خرد دست گیرد بهردو سرای

ازو شادمانی ازو مردمی‌است
ازویت فزونی ازویت کمی‌است

خرد تیره ومرد روشن روان
نباشد همی شادمان یکزمان

همیشه خرد را تو دستور دار :

چه گفت آن هنرمند مرد خرد
که دانا زگفتار اوبر خورد

کسی کو خرد را ندارد زپیش
دلش گردد ازکرده خویش ریش

هشیوار دیوانه خواند ورا
همان خویش بیگانه خواندورا

همیشه خرد را تو دستور دار
بدو جانت از ناسزا دور دار

معانی و نامهای خرد :

خرد دارد ای پیر بسیار نام
رساند خرد پادشا را بکام

یکی مهرخواندش و دیگر وفا
خرد دور شددردماند و جفا

زبان آوری راستی خواندش
بلند اختری زیرکی دانش

گهی بردبار و گهی راز دار
که باشد سخن نزد او استوار

پراکنده این است ونامش خرد
از اندرز ها نام او بگذرد

توچیزی مدان کزخرد برتراست
خرد برهمه نیکوئی هاسراست

خرد داند آکنده راز جهان
که چشم سر ما ببیند نهان

رهاند خرد مرد را از بلا :

فزون از خرد نیست اندر جهان
فروزندهٔ کهتران و مهان
هر آنکس که او شاد گشت از خرد
جهان را بکردار بد نسپرد
رهاند خرد مرد را از بلا
مبادا کسی در بلا مبتلا
نخستین نشان خرد آن بود
که از بد همه ساله ترسان بود
بداند تن خویش را در نهان
بچشم خرد جست باید جهان
خرد افسر شهریاران بود
همان زیور نامداران بود

چهار بهره از خرد :

چو پیدا شد این راز گردنده دهر
خرد را ببخشید بر چار بهر
یکی بهره زو بهرهٔ پادشاست
که فرّ و خرد پادشا را سزاست
دگر بهرهٔ مردم پارسا
سه دیگر پرستندهٔ پادشا
چو نزدیك باشد بشاه جهان
خرد خویشتن را ندارد نهان
کنون از خرد پاره‌ای ماند خرد
که دانا ورا بهر دهقان شمرد
خرد نیست با مردم ناسپاس
نه آن را که او نیست یزدان شناس

ستایش جوان خردمند :

جوانی خردمند برترمنش
بگیتی ز کس نشنود سرزنش
همه‌ساله خرم ز کردار خود
پسندیدهٔ مردم پر خرد
بدان گیتیش پیش یزدان پاك
ز کردار بد نبودش ترس و باك

فرموده مؤبد ببهرام شاه :

چنین گفت مؤبد ببهرام تیز
که خون سر بی گناهان مریز
چو خواهی که تاجت بماند بجای
مبادی جز آهسته و پاك رای
نگه کن که تا تاج با سرچه گفت
که با مغزت ای سر خرد باد جفت

نکوتر هنرمندرا بخردیست :

سخن خوب گوید چودارد خرد / چو باشد خرد رسته گردد زبد
نکوتر هنر مرد را بخردیست / که کار جهان و ره ایزدیست
چو ازسر خردرفت وازچشم شرم / همان نام و ننگ وهمان سردو گرم
ندارد از این هیچ نامرد باك / چه آن مرد زنده چه درزیر خاك

چه چیز پسندیدهٔ خردمند است :

دگر گفت آن چیست ای هوشمند / که آید خردمند آن را پسند
چنین گفت کان کو خرد پرورد / ندارد غم آنکه زو بگذرد
اگر ارجمندی سپارد بخاك / نبندد دل اندر غم و دردو باك
دگرکو ز نابودنیها امید / ببرّد بدانگونه کز باد بید
همیشه بود شادو خرّم روان / بی‌اندوه باشد ز گشت زمان

خرد بخشی است خدائی :

خرد خودیکی خلعت ایزدیست / از اندیشه دور است و دور از بدیست
هنرمند کز خویشتن در شگفت / بماند هنر زو نباید گرفت
همان خوش منش مردم خویش کار / نباشد بچشم خردمند خوار
اگر بخشش و دانش و رسم داد / خردمند گرد آورد بانژاد
چواین چار گوهر بجای آورد / جهانرا بمردی بپای آورد

کدامین ره آید مرا سودمند :

کسی نیست بی آرزو در جهان / اگر آشکارا بود گر نهان
همان آرزو را پدید است راه / که پیدا بود مرد را دستگاه
کدامین ره آید مرا سودمند / کدامست با رنج و دردو گزند
چنین داد پاسخ که راه از دو سوست / گذشتن ترا "تاکدام" آرزوست
یکی راه بی باکی و پر بدی / دوم ره نکوکاری و بخردی

زگیتی یکی باز گشتن بخاك | که راهی دراز است با بیم و باك
خرد باشدت زین سخن رهنمون | دراین پرسش اندر چرانی نه چون
خردمند را خلعت ایزدیست | سزاوار خلعت نگه کن که کیست
تنومند کورا خرد یار نیست | بگیتی کس اورا خریدار نیست

خردمند در آسایش است :

برامش بود هر که دارد خرد | سپهرش همی در خرد پرورد
چنین هم بود مردم ساده دل | زکژیش چون گردد آزاده دل

هر کس از دیده خود می نگرد :

کرا در جهان خوی زشت و نکوست | بهر کس گمانی برد کاندر اوست
بمـردم خردمند نامی بود | که مردم بمردم گرامی بود

خنك نامور کز خرد برخورد :

که آهوست بر مرد گفتار زشت | ترا خود ز آغاز بود این سرشت
زمغز تو بگسست روشن خرد | خنك نامور کز خرد بر خورد
هر آن دیو کاید زمانش فراز | زبانش بگفتار گردد دراز

مرد خردمند :

خرد بر دل خویش پیرایه کرد | برنج تن از مردمی مایه کرد
همه نیکوئیها ز یزدان شناخت | خرد جست با مرد دانا بساخت
بداند که از داد جز نیکوئی | نیاید نکو بد در بد خوئی

خرد باد جان ترا رهنمون :

زشمشیر دیوان خرد جوشن است | دل و جان دانا بدو روشن است
گذشته سخن یاد دارد خرد | بدانش روانرا همی پرورد
خرد باد جان ترا رهنمون | که راهی دراز است پیش اندرون

این نیز بگذرد :

نماند بکس روز سختی ورنج
نه آسانی و شادمانی و گنج
بد ونیك برما همی بگذرد
نباشد دژم هرکه دارد خرد
بتدبیر ما کی شود نیك بد
نگیرد ترا دست الا خرد

ستودن خرد :

بپرسید دانش کرا سودمند
کدامست بیدانش و پرگزند
چنین‌داد پاسخ که هرکو خرد
بپرورد جان را همی پرورد
ز بیشی خرد جان بود سودمند
زکمیش تیمار و درد و گزند

مزن‌رای‌جز باخردمندمرد :

خرد گیر کارایش جان بود
نگهدار گفتار و پیمان بود
مزن رای جز باخردمند مرد
ز آئین شاهان پیشین مگرد

تودانشمند و با خردی :

فروغ از تو گیرد روان خرد
انوشه کسی کو خرد پرورد
تو دانا تری از بزرگ انجمن
نبایدت فرزانه و رای زن

عمردراز برای‌نکوکاری :

همی خواهم از داور بی نیاز
که باشد مرا زندگانی دراز
که که را بکه دارم ومه بمه
فراوان خرد باشم و روز به

عیب‌خوددیدن :

دگر گفت کاندر خردمند مرد
هنر چیست هنگام ننگ و نبرد
چنین گفت‌انکسکه اهوی‌خویش
ببیند بگرداند آئین وکیش

خردمندم :

سپاسم زیزدان که دارم خرد
روانم همی از خرد بر خورد
زیزدان همی خواستم تاکنون
که باشد بخوبی مرا رهنمون

گفتهٔ خردمند :

نگر تا چه گفت آن خردمند مرد / دراین بیت خواهم ترا یاد کـــرد
که گر گل نبوید ز رنگش مگوی / کز آتش نجوید کسی آب جوی

☆ ☆ ☆

خردمند بادی و پیروز رای / به پاکی بماناد مغزت بجای

☆ ☆ ☆

کسی کش خرد باشد آموزگار / نگه داردش گردش روزگار

☆ ☆ ☆

براندیش بااین سخن درخرد / که اندیشه ازاین سخن نگذرد

☆ ☆ ☆

بیارام و مارا دل آرام ده / خرد را به آرام دل کام ده

☆ ☆ ☆

خرد پرورد جان دانندگـان / خرد ره نماید بخوانندگان

☆ ☆ ☆

وگر بر خرد چیره گردد هوا / نخـواهد بدیوانگی برگوا

☆ ☆ ☆

هرآنکس که گردد ز راه خرد / سر انجام پیچد زکردار بد

☆ ☆ ☆

خرد دارد و هوش و رای بلند / بخیره نتازد براه گزند

☆ ☆ ☆

مرا راه بنما سوی بخردان / بزرگان و کار آزموده ردان

☆ ☆ ☆

بفرهنگ یازد کسی کش خرد / بود در سر ومردمی پرورد

☆ ☆ ☆

کسی‌را که یزدان فزونی دهد　　خردمندی و رهنمونی دهد

✡ ✡ ✡

وگر چیره گردد هوا برخرد　　خردمندت از مردمان نشمرد

✡ ✡ ✡

نگهدار تن باش و آن خرد　　چوخواهی که‌روزت ببد نگذرد

✡ ✡ ✡

نیاید ز مرد خرد کار بد　　ندید او زما هیچ کردار بد

✡ ✡ ✡

ندیدم کسی را بدین بخردی　　بدین نام و این فرّهٔ ایزدی

✡ ✡ ✡

زیزدان و ازما برآنکس درود　　که تارش خرد باشد و داد پود

✡ ✡ ✡

بخشنودی کردگار جهان　　خرد یار باد آشکار و نهان

✡ ✡ ✡

خرد گیرد از فرّ وفرهنگ اوی　　بیاموزد آئین و آهنگ اوی

✡ ✡ ✡

زما باد بر جان آنکس درود　　که دادو خرد باشدش تارو پود

✡ ✡ ✡

هر آن نامور کو ندارد خرد　　ز تخت بزرگی کجا بر خورد

✡ ✡ ✡

چنان‌دان که‌هرکس که‌داردخرد　　بدانش روانرا همی پرورد

هنر

سرشت تن از چار گوهر بود ٭ که با مرد هر چار درخور بود
یکی پرهنر مرد باشرم و داد ٭ دگر کو بود یکدل و یك نهاد
سوم کومیانه گزیند ز کار ٭ پسند آیدش بخشش روزگار
چهارم نراند سخن از گزاف ٭ ز بی دانشان مزد جوید بلاف

هنرخوارشد جادوئی ارجمند :

نهان گشت آئین فرزانگان ٭ پراکنده شد کام دیوانگان
هنر خوارشد جادوئی ارجمند ٭ نهان راستی آشکارا گزند
شده بربدی دست دیوان دراز ٭ ز نیکی نبودی سخن جز براز

بخت و هنر :

چنین داد پاسخ که بخت و هنر ٭ چنانند چون جفت با یکدگر
چنان چون تن و جان که یارند جفت ٭ تنومند پیدا و جان در نهفت
همان کالبد مرد را کوشش است ٭ اگر بخت بیدار در جوشش است
بکوشش بزرگی نیاید بجای ٭ مگر بخت نیکش بود رهنمای

هنر و گهر:

هنر بهتر از گوهر نام دار ٭ هنرمند را گوهر آید بکار
ترا با هنر گوهر است و خرد ٭ روانت همی از تو رامش برد

بمردی و بخشش بداد و هنر :

دریغ آن بلند اختر و رای او ٭ بزرگی و دیدار و بالای او
بمردی و بخشش بداد و هنر ٭ ببالا و دیدار و نام گهر
برزم اندرون پیل بد با سپاه ٭ ببزم اندرون ماه بد با کلاه

گهر بی‌هنر ناپسند است و خوار:

اگر تخت جوئی هنر بایدت – چو سبزی دهد شاخ بر بایدت
چو پرسند پرسندگان از هنر – نشاید که پاسخ دهی از گهر
گهر بی‌هنر ناپسند است و خوار – برین داستان زد یکی هوشیار

☆ ☆ ☆

سخن زین درازی چه باید کشید – هنر برتر از گوهر آمد پدید

☆ ☆ ☆

چنان‌دان که کس بی‌هنر در جهان – بخیره نجوید نشست مهان

☆ ☆ ☆

ندانست کس از هنرهای تو – بپاکی تن و دانش و رای تو

☆ ☆ ☆

هنرهرچه بگذشت برگوش اوی – بفرهنگ یازان شدی هوش اوی

اندرز

چنان‌دان که هر کس که‌دارد خرد
بدانش روانرا همی پرورد

ز نادان بنالد دل سنگ و کوه
ازیرا ندارد بر کس شکوه

نداند ز آغـاز انجام را
نه ازننگ داند همی نام را

نکوهیده ده کار برده گروه
نکوهیده تر نزد دانش پژوه

یکی آنکه داور بود بر دروغ
نگیرد بر مرد دانا فروغ

سپهبد که باشد نگهبـان گنج
سپاهی ازو سر بپیچد ز رنج

دگر دانشومند کو از بزه
نترسد چو چیزی بود با مزه

پزشکی که باشد بتن دردمند
ز بیمار چون باز دارد گزند

چو درویش مردی که نازد بچیز
که آن چیز گفتن نیرزد پشیز

بهفتم خردمند کاید بخشم
بچیز کسان برگمارد دوچشم

بهشتم بنادان نماینده راه
سپردن بکاهل کسی دستگاه

هران بی خرد کو نیابد خرد
پشیمان شود هم ز گفتار خود

دل مردم بی خرد بآرزوی
بدینگونه آویزد ای نیک خوی

چو آتش که گو گرد یابد خورش
گرش در نیستان بود پرورش

آداب معاشرت :

چو بامرد بدخواه باشد نشست
چنان کن که نگشایداو بر تو دست

چو جوید یکی راه بایستگی
هنر باید و شرم و آهستگی

نباید زبان از هنر چیره تر
دروغ از هنر نشمرد دادگـر

ندارد کسی را بزرگی به چیز
نه‌خواری بنا چیز آرد به نیز

اگر بد گمانی گشاید زبان
تو تیزی مکن هیچ با بدگمان

وزانپس که سستی گمانی برد / وز اندازه گفتار او بگذرد
تو پاسخ مر اورا به‌اندازه گوی / سخن‌های خوب آورو تازه گوی
بآزرم اگر بفکنی سوی خویش / پشیمانی آید ز گفتار پیش

چه نیکوست این اندرز:

بی آهو کسی نیست اندر جهان / چه در آشکارا وچه در نهان
اگر مهتری بر تو رشك آورد / چو کهتر شود او سرشك آورد
سه‌دیگر سخن‌چین‌ودورویه‌مرد / بدان‌تا بر انگیزد از آب گرد
چه گوینده‌ای کونه بر جایگاه / سخن گفت‌ازو دورشد فرّ وجاه
هر آنکو سخن سربسر نشنود / نداند بگفتار و هم نگرود
بچیزی ندارد خرد مند چشم / کزو باز ماند بپیچد ز خشم

اندرز بس ارزنده :

کسی کو بود بر خرد پادشا / روان را نراند براه هوا
سخن‌مشنو از مرد افزون منش / که با جان روشن بود بدکنش
چو خستو نیاید بدیگر سرای / هم ایدر پر از درد ماند بجای
ازین بگذری سفله آنرا شناس / که از پاك یزدان ندارد هراس
دریغ آیدش بهرهٔ تن ز تن / شود ز آرزوها ببندد دهن
هم از بهر جانش که دانش بود / نداند نه از دانشی بشنود

پرستش کند پیشه‌وراستی :

خردمند کو دل کند بردبار / نباشد بچشم جهاندار خوار
بداندکه چند است با او هنر / به اندازه آرد بهرکار سر
که افزونی از دوست بستایدش / بلندی و کژی نیفزایدش
همان مرد ایزد ندارد برنج / اگر چند گردد پراکنده گنج
پرستش کند پیشه و راستی / نپیچد ز بی راهی و کاستی

این اندرز را همیشه بخاطر دار:

هر آنکس که بر تو گرامی تراست / وگر نزد تو نیز نامی تراست
ابا آنکه زو کینه داری بدل / بمردی بدل کینه ها بر گسل
گناهش به یزدان دارنده بخش / مکن زور بر دشمن ودوست پخش
ز چیز کسان دست کوتاه کن / روانرا سوی راستی راه کن
نوازندهٔ مـردم خویش باش / نگهبان کوشنده درویش باش

زاندازه بر نگذرانی سخن:

گراینده بادی بفرهنگ و رای / بیزدان خرد بایدت رهنمای
زاندازه بر نگذرانی سخن / که تو نونگاری و گیتی کهن
نگرداندت رامش روز مست / نباشدت با مردم بد نشست
بپیچی دل از هرچه نابودنیست / ببخشای آنرا که بخشودنیست

این اندرز را فراموش مکن:

چو ایمن شوی دل زغم بازکش / مزن بر دلت بر زتیمار تش
هوارا مده چیرگـی بر خرد / چنان کن توهر کار کاندر خورد
بدانش همیشه نگهدار دیـن / که برجانت ازدین بود آفرین
مگردان سراز دین و از راستی / که خشم خدا آورد کاستی

چگونگی جهان فردا ناپدیدار است.

چه گوئی توای خواجهٔ سالخورد / چشیده ز گیتی بسی گرم و سرد
که داند که چندین نشیب و فراز / بپیش آرد این روزگار دراز
تك روزگار از درازی که هست / همی بگذراند سخنها ز دست
که داند کزین گنبد تیزگرد / در او سور چنداست و چندی نبرد

اندرز شاه کیخسرو:

چو اندرز کیخسرو آرم بیاد / تو بشنو مگر سر نپیچی ز داد

مرا گفت آن دادگر شهریار
که گر خو بود پیش باغ بهار
اگر آب یابد به نیرو شود
همه باغ ازو پر ز آهو شود
جوانی هنوز این بلندی مجوی
سخن‌را بسنج و باندازه گوی

اندرز مؤبد :

ز مؤبد شنیدستم این داستان
که برخواندش از گفتهٔ باستان
که پرهیز از آن کن که بد کرده‌ای
که او را به بیهوده آزرده ای
بدان دارد امید کورا بمهر
سر ازخواسته برده ای بر سپهر

این اندرزرا بجان و دل فرا گیر :

دگر آنکه مغزش بود پر خرد
سوی ناسپاسی دلش ننگرد
چو نیکی فزائی بروی کسان
بود مزد آن سوی تو نارسان
میامیز با مردم کژه گوی
که اورا نباشد سخن جز بروی
زنیکی مپرهیز هرگز برنج
مکن شادمان دل ببیدادو گنج

این اندرز ارزنده را بخاطر دار :

خرد را کنی بر دل آموزگار
بکوشی که نفریبدت روزگار
همان نیز یار گنه کار مرد
نباشی به آزار و ننگ و نبرد
نشستنت همواره با بخردان
گراینده رامش جاودان
که این رامش اندر جهان بگذرد
هش این‌را برامش همی نشمرد

زنیکی فرومایه‌را دوردار :

هر آنکس که باشد ترا زیر دست
مفرمای در بینوائی نشست
بزرگان و آزادگانان شهر
زنیکیت باید که یابند بهر
ز نیکی فرومایه را دور دار
ببیدادگر مرد مگذار کار

چه گرانبهاست این اندرز :

ببد گوهران بربس ایمن مشو
که این‌را یکی داستانست نو

اگرچند بدگوهر افسون کنی — بکوشی کش از رنگ بیرون کنی
چو پروردگارش چنان آفرید — تو بر بند یزدان نیابی کلید

اندرز :

ندانی که هر کس که هنگام جست — ز کاران گزیند که باید نخست
وگر باز هنگام جوئی همی — دل از نیکوئیها بشوئی همی
همه کار بی گاه و بی بر بود — بهین از تن مردمان سر بود

اندرز :

بدیشان چنین گفت آن کوز راه — بگردد ندارد نگه جایگاه
بچربی مر اورا براه آورید — چوزین بگذرد بندوچاه آورید

همان بر که کارید خود بدروید :

یکی داستان گویم ار بشنوید — همان بر که کارید خود بدروید
چنین گفت باما سخن رهنمای — جز این است جاوید مارا سرای

از کردار بد بپرهیزید :

کسی کو ببیند سر انجام بد — ز کردار بد بازگشتن سزد
دلی کز خرد گردد آراسته — چو گنجی بود پر زرو خواسته

اندرز :

چو پژمرده شد روی رنگین تو — نگردد کسی گرد بالین تو
تو گر پیش شمشیر مهر آوری — سرت گردد آزرده از داوری

پند :

مگردان بما بر دژم روزگار — چو آمد درخت بزرگی ببار
مکن خیره اندیشه بردل دراز — سر او بچربی بدام آر باز

بی آزاری و راستی یار تست :

گرت سر بکاراست به‌بسیج کار — در گنج بگشای و بربند بار

نباید ز گیتی ترا یار جست　　　بی‌آزاری وراستی یار تست

فرموده‌سام نریمان :

که سام نریمان مرا داد پند　　　نگر تا بکاری کت آید گزند
که شایسته کار ازنشایسته به　　　حلال ازحرام از نبایسته به

✩ ✩ ✩

بی آزاری و خامشی بر گزین　　　که‌گوید که نفرین به‌از آفرین

✩ ✩ ✩

از اندرز من سربسر مگذرید　　　چوخواهید کزجان‌وتن برخورید

کیفر - مکافات

ز کردار بد برتنش بد رسید مجوی ای پسر پند بدرا کلید
چو جوئی بدانی که از کار بد بفرجام بر بدکنش بد رسد
چو خونریز گردد بماند نژند مکافات یابد ز چرخ بلند

مکافات بدرا بد آمد پدید :

نگر تا ز کردار بد گوهرت چه آرد جهان آفرین بر سرت
زمانه ز بد دامن اندر کشید مکافات بد را بد آمد پدید
بیندیش بسیار و بگشای گوش سخن از خردمند مردم نیوش

کیفر طبیعت :

چنین است فرمان یزدان و راه که هر کس که برد سر بی گناه
سرش را ببرند بی ترس و باك سپارند ناپاك دل را بخاك

ازمکافات روزگار بهراسید :

چنین گفت آن کو ز راه خرد به‌تیزی و بیدانشی بگذرد
نترسد ز کردار چرخ بلند شود زندگانیش نا سودمند

جز از بد نباشد مکافات بد :

ز کاری که کردی بیابی جزا چنان چون بود درخور ناسزا
جز از بد نباشد مکافات بد چنین از ره داد دادن سزد

ازمکافات غافل مباش:

هر آنگه که تو تشنه گشتی بخون بیالودی این خنجر آبگون
زمانه بخون تو تشنه شود بر اندام تو موی دشنه شود

هرعملی را مکافات است :

کسیرا که خونریختن پیشه گشت — دل دشمن ازوی پراندیشه گشت
بریزند خونش بران هم نشان — که او ریخت خون سرسرکشان

انتقام :

چنین کار یکسر مدارید خرد — که این کینه‌را خردنتوان شمرد
ز دلها همه ترس بیرون کنید — زمین‌راز خون‌رودجیحون کنید

کیفر بدمنش :

کسی کو نپرهیزد از خشم ما — همی بگذرد تیز بر چشم ما
همی بستر از خاك جوید تنش — همان خنجر هندوی گردنش

مکافات بدرا زیزدان بدیست :

که هرکس نراند براه خرد — زکردار ترسم که کیفر برد
کنون روز بادا فرهٔ ایزدیست — مکافات بد را ز یزدان بدیست

جزای بدی بدیست :

چنین است باد افره دادگر — همه بدکنش را بد آید بسر
شنیدم که هرکو هوا پرورد — نیندیشد از کار کیفر برد

که‌هرکس که بدکرد کیفر برد :

توپدرود باش ای بداندیش مرد — بد آید برویت زبد کارکرد
نگرتاچه گفته‌است مرد خرد — که‌هرکس که بدکرد کیفر برد

انتقام عدالت و حشیان است :

بکین یکی کشته نا پدید — سر زندگان چند خواهی برید

☆ ☆ ☆

سخن گر گرفتی چنین سر سری — بدان گیتی افکندی این داوری

☆ ☆ ☆

ببینیم پاداش این زشت کار بپیچی بفرجام ازین روزگار

☆ ☆ ☆

کسی کو بره بر کند ژرف چاه سزد گر کند خویشتن را نگاه

☆ ☆ ☆

زتو دور شد فره و بخردی بیابی تو بادافره ایزدی

☆ ☆ ☆

هر آنکس کزو درجهان جز گزند نبینی مراورا چه بهتر ز بند

☆ ☆ ☆

چه بادافره است آن بر آورده را چه سازیم درمان خودکرده‌را



بِشه بُوش - قضا - قدر

چه گفتند دانندگان خرد / هر آنکس که بدکرد کیفر برد
نبشته چنین بودمان از بوش / برسم بوش اندر آید روش
هژبر جهانسوز و نرّ اژدها / ز دام قضا هم نیابد رها

ز بخشش نیابی بکوشش گذر :

چنین داد پاسخ که جوینده مرد / جوان و شب و روز درکار کرد
بود راه روزی بر او تار و تنگ / بجوی اندرون آب و او بادرنگ
یکی بی‌هنر خفته برتخت بخت / همی گل‌فشاند براو بر درخت
چنین است رسم قضا و قدر / ز بخشش نیابی بکوشش گذر
جهاندار دانای پروردگار / چنین آفرید اختر روزگار

نداند کسی راز و ساز و جهان:

چو خواهد رسیدن کسی را زمان / گواهی دهد دل بران هرزمان
ولیکن چو گردنده گردنده بود / حذر کردن و درد خوردن چه سود
نداند کسی رازو ساز جهان / نبیند همی دیده بان در نهان

گفتار فرزانگان :

درست است گفتار فرزانگان / جهاندیده و پاك دانندگان
که چون بخت بیدار گیرد نشیب / ز هرگونه‌ای دید باید نهیب
چو روز مهی بر کسی بگذرد / اگر باز خواند ندارد خرد

کز آغاز بود آنچه بایست بود :

ببینیم تا دست گردان سپهر / [1] در این جنگ سوی که یازد بمهر

اگر یار باشد جهان آفرین — بتیغ بد اندیش جوئیم کین
بکوشیم واز کوشش ما چه‌سود — کز آغاز بود آنچه بایست بود

بنیك و بد چرخ خرسند باش :

نوشته نگردد بسر بر دگر — به از تو نداند کس ای نامور
بمیرد هرانکو ز مادر بزاد — نماند بگیتی کسی راد و شاد
بنیك و بد چرخ خرسند باش — همیشه مرا از در پند باش

گهی کین و پرخاش و گه داد و مهر:

چنان چون بکارد فلك بدرویم — بدو کام و ناکام ما بگرویم
بباید بدن چون بدارد سپهر — گهی کین و پرخاش و گه داد و مهر
ازو کالبد راست سود و زیان — چو دانا بود زو بترسد روان

قضا و قدر :

چنین گفت کز دور چرخ بلند — چو خواهد رسیدن کسی را گزند
بپرهیز چون باز دارد کسی — اگر سوی دانش گراید بسی

خنك مردم پاك و پرهیز گار :

یکی را همه زفتی و ابلهی است — یکی را خردمندی و فرّهی است
برین و بر آن بگذرد روزگار — خنك مردم پاك پرهیز کار

سزد گر نداری نباشی بغم :

نوشته مگر برسرم دیگر است — زمانه بدست جهان داور است
اگر بودنی بود دل را به غم — سزد گر نداری نباشی دژم

قضا و قدر :

بباشد همی بودنی بی‌گمان — نتابیم با گردش آسمان
بمردی و دانش نیابد گذر — خردمند با مرد پرخاشخر

قضاو قدر :

قضا چون‌ز گردون فروهشت پر   همه عاقلان کور گردند و کر
بباشد همه بودنی بی‌گمـان   نجست است ازو مرد دانا زمان

☆ ☆ ☆

کرا بخت برگشت‌دانش‌چه سود   نوشته چنین‌بودو بودآنچه بود

☆ ☆ ☆

نبشته چنین بود وبود آنچه‌بود   سخن برسخن چندخواهی فزود

☆ ☆ ☆

کنون بودنی بودو ما دل بدرد   چه داریم ازین گنبد لاجورد

☆ ☆ ☆

چو بایسته کاری بود ایزدی   بیك‌سو رود دانش و بخردی

☆ ☆ ☆

کرا روز برگشت مردی‌چه‌سود   نوشته چنان‌بود بودآنچه بود

☆ ☆ ☆

کرا در پس پرده دختر بود   اگر تاج دارد بداختر بود

☆ ☆ ☆

توزین هرچه کاری پسر بدرود   زمانه زمانی ز کین نغنود

☆ ☆ ☆

چنین است آئین و رسم جهان   پدر را بفرزند باشد توان

☆ ☆ ☆

کنون بودنی هرچه بایست بود   ندارد غم و درد و اندیشه سود

سوگند

بگویم که بنیاد سوگند چیست | خردرا و جان ترا بند چیست
بگوئی بدادار خورشید و ماه | بتاج و به تخت و بمهر و کلاه
بشمشیر گردان با دار و برد | بروز سپید و شب لاجورد
بفرّ و بنیك اختر ایزدی | که هرگز نپیچی بسوی بدی

بفرخنده فرخ مه فرودین :

بیزدان دادار و روز سفید | بگردون گردان تا بنده شید
بفرخنده فرخ مه فرودین | به آئین بزم و بمیدان کین
که گر دل برین کار پر کین کنم | مران مرد را خشت بالین کنم

بزندو بزردشت و دین بهی :

بدادار گیتی که او داد زور | فروزندهٔ اختر و ماه و هور
بزندو بزردشت و دین بهی | بنوش آذر و آذر فرّهی
که چون این سخن ها بجای آوری | ز من نشنوی زان سپس داوری

سوگند برای پیمان داری :

بخوردند سوگند های گران | که پیمان شکستن نبود اندران
کزین رزمگه بر نیابیم روی | گراز گرز خون اندر آید بجوی
همه یکسره پشت پشت آوریم | مگر نام رفته بمشت آوریم

بجان و سر شاه و گرز و کمند :

بیزدان دادار و چرخ بلند | بجان و سر شاه و گرز و کمند
بخاك سیاوش بتوران زمین | بخورشید رخشنده و دشت کین

به آذرگشسب و بدیهیم شاه:

یکی سخت سوگند خوردم بماه / به آذر گشسب و بدیهیم شاه
که تا زنده‌ام خون سرشك من است / یکی تیغ هندی پزشك من است

بزُنّار زردشت و تخت و کلاه :

بگویش که گفت او بخورشید و ماه / بزّنار زردشت و تخت و کلاه
ترا بخشم از خود همه کان بود / بدینگونه‌ام با تو پیمان بود

بروز سپیدی شبان سیاه :

که شاها به یزدان و تابنده ماه / بروز سپید و شبان سیاه
که هرگز ندیدم بدین سان دلیر / نه ببر بیان و نه آشفته شیر

☆ ☆ ☆

پر از خشم و کین کرد سوگند یاد / بمهرو نگین و بدین و بداد

☆ ☆ ☆

بدین بندو سوگند تو ایمنم / کنون یافت آرام جان و تنم

☆ ☆ ☆

بیزدان دادار فرخنده تخت / بجان و سر شاه پیروز بخت

☆ ☆ ☆

بیزدان که برپای دارد سپهر / بتابنده برجیس و ناهید و مهر

☆ ☆ ☆

بیزدان دادار چرخ بلند / بخورشید رخشان و تیغ و کمند

☆ ☆ ☆

بیزدان و دادار و تخت و کلاه / برخشنده خورشید و تابنده ماه

دعای خیر

مکافات این کار یزدان کناد — که چهر تو پیوسته‌خندان کناد
بپاداش تو نیستمان دست‌رس — زبانمان پراز آفرین است و بس
زیزدان ترا مزد بسیار باد — سروش خجسته ترا یار باد

مرد خوب پاینده باد :

زمانه سراسر بدو زنده باد — خرد بخت اورا فروزنده باد
دلش شادمانه چو خرم بهار — تن آزاد از گردش روزگار
ازو شاد بادا دل انجمن — بهر کار پیروز وچیره به تن

دعا برای پیروزی :

کنون گر همه پیش یزدان پاك — بغلتیم با درد یك یك بخاك
سزاوار باشد که او داد زور — بلند اخترو بخش کیوان‌و هور
مبادا که این کار گیرد نشیب — مبادا که آید بما بر نهیب

دعای خیر :

همیشه بدل شادو روشن روان — ببادش خرد پیرو دولت جوان
همه مردمی و همه راستی — مبیناد جانت در کاستی

پیروز بخت بمان :

همه دشمنان از تو پر بیم باد — دل بدسگالت بدو نیم باد
همه ساله بخت تو پیروز باد — شبان سیه برتو چون روز باد

نیك نام و خوش فرجام باشید:

همی خواهم از کردگار جهان — شناسندهٔ آشکار و نهان

که‌باشد زهر بد نگهدارتـان — همه نیك نامی بود کارتان

بخت یاورتان باد :

مبادا بجز بخت همراه تان — شده تیره دیدار بد خواهتان
بنیك اختر و تندرستی شدن — به پیروزی و شاد باز آمدن

خدایار باد :

جهاندار پیروز گر یار باد — سر بخت دشمن نگونسار باد
ازین پس همه کینه باز آوریم — جهانرا بر ایشان نیاز آوریم

در پناه خدا :

ترا پشت یزدان دادار باد — سر دشمنانت نگونسار باد
که کامت بگیتی فرازنده باد — تن دشمنانت گدازندهٔ باد

نفرین :

که‌یزدان سزایش بی اندازه باد — غم و مرگ وسختی براوتازه باد
همه کار این‌جای بر بد تریست — چنان‌شد که برما بباید گریست

هنر و کامروازی :

همیشه هنرمند بادا تنت — رسیده بکام آندل روشنت
همیشه به پیروزی و فرهی — کلاه بزرگی و تاج مهی

☆ ☆ ☆

جهانی به بخت تو آباد باد — دل دوستداران بتو شاد باد

☆ ☆ ☆

که‌یزدان ترا مزد نیکان دهاد — پس از دردآرامش جان دهاد

☆ ☆ ☆

جهان آفریننده یار تو باد — دل وتیغ وبازو حصار تو باد

☆ ☆ ☆

شما را شب و روز فرخنده باد بداندیش را مغز و جان کنده باد

☆ ☆ ☆

همیشه جوان تا جوانی بود همان زنده تا زندگانی بود

☆ ☆ ☆

نگوید ز نامت جز از بهتری که بادت ابر مهتران مهتری

☆ ☆ ☆

بزرگی و دانش ورا راه باد وز او دست بدخواه کوتاه باد

☆ ☆ ☆

همیشه بداندیشت آزرده باد بدانش روان تو پرورده باد

☆ ☆ ☆

زتو دور باد آزو خشم و نیاز دل بد سگالت بگُرْم گداز

☆ ☆ ☆

تن و جان من پیش رای تو باد همیشه خرد رهنمای تو باد

☆ ☆ ☆

ز دیدار او چشم بد دور باد تن بد سگالانش رنجور باد

☆ ☆ ☆

سپهر گذارنده یار تو باد همه داد و پرهیز کار تو باد

☆ ☆ ☆

بکام تو گر داد چرخ بلند زدشمن تنت دورو دور از گزند

☆ ☆ ☆

بماناد تا جاودان نام اوی همه بهتری باد فرجام اوی

☆ ☆ ☆

برو بوم ما برتو فرخنده باد — دل‌و چشم بدخواه توکنده باد

☆ ☆ ☆

بزرگیش با کوه پیوسته باد — دل بدسگالان او خسته باد

☆ ☆ ☆

بـکام تو بادا سپهر بلند — دلت شاد بادا تنت بی گزند

☆ ☆ ☆

جهان آفرین از تو خشنود باد — دل بد سگالت پر از دود باد



خانواده

پدر - فرزند - برادر

دبیری بیاموز فرزند را   چو هستی بود خویش و پیوند را
چو خواهی که رنج تن آید ببر   از آموزگاران مپرتاب سر
دبیری رساند جوانرا بتخت   شود ناسزا زو سزاوار بخت
دبیریست از پیشه‌ها ارجمند   وزو مرد افکنده گردد بلند
بلاغت چو باخط فراز آیدش   باندیشه معنی بیفزایدش
ز لفظ آن گزیند که کوتاه تر   بخط آن نویسد که کوتاه تر
خردمند باید که باشد دبیر   همان بردبارو سخن یاد گیر
شکیباوبادانش و راست گوی   وفادارو پاکیزه و تازه روی

پند پدرسالخورد بفرزندان :

ولیکن چنین گوید آن سالخورد   که بودش سه‌فرزند آزاد مرد
که چون آز گردد ز دلها تهی   همان خاک و هم گنج شاهنشهی
کسی کو برادر فروشد بخاک   سزد گر نخوانندش از آب پاک
جهان چون شمادید و بیند بسی   نخواهد شدن رام با هرکسی
کنون هرچه دانید کز کردگار   بود رستگاری بروز شمار
بجوئید و این توشه ره کنید   بکوشید تا رنج کوته کنید

فرزند باید نگهدار نام پدر باشد :

پدر چون بفرزند ماند جهان   کند آشکارا براو برنهان
گر او بفکند فرّ و نام پدر   تو بیگانه‌خوانش مخوانش پسر
اگر گم کند راه آموزگار   سزد گر جفا بیند ازروزگار

چنین است رسم سرای کهن
سرش هیچ پیدا نبینی ز بن
چو رسم بدش باز یابد کسی
سزد گر بگیتی نماند بسی

وظیفه پدر در خانواده :

تن خویش را پروریدن بناز
بر او سخت بستن در رنج و آز
نگهداشتن مردم خویش را
بر افزودن توشه درویش را
سپردن به فرهنگ فرزند خُرد
که گیتی بنادان نباید سپرد
چوفرمان پزیرنده باشد پسر
نوازنده باید که باشد پدر

ستیزه باپدر نارواست :

نباید که من باپدر جنگجوی
شوم خیره‌روی اندر آرم بروی
نباشد امیدم سرای دگـــر
نباید که رزم آورم با پدر
ز دادار گردم بسی شرمناك
سیه‌رو روم از سر تیره خاك
نگویدکسی جز ببد نام من
نباشد بهر دو سرا کام من

نشان پدر باید اندر پسر :

پسر کو ز راه پدر بگذرد
دلیرش ز پشت پدر نشمرد
یکی داستان‌زد براین بر پلنگ
بدانگه که‌درجنگ‌شدتیزچنگ
مرا کار زار است گفت آرزوی
پدرم ازنیاخود همین‌داشت‌خوی
نشان پدر باید اندر پسر
روانبود ار کمتر آرد هنر

پدر داغدیده بیادفرزند :

همی‌گفت کی کردگار سپهر
توگستردی‌اندر دلم هوش‌ومهر
چو ازمن جدا ماند فرزند من
روا دارم ار بگسلی بند من
روانم بر آنجای نیکان بری
ز درد دل من تو آگه تری
بگیتی مرا خود یکی پور بود
همم پور و هم پاك دستور بود
کنون بخت‌بدکردش از من‌جدا
چنین مانده‌ام در دم اژدهـا

نتیجه‌داشتن فرزند :

بدو گفت شادی ز فرزند چیست — همان آرزوها به پیوند چیست
چنین داد پاسخ که هر کو جهان — بفرزند ماند نگردد نهان
چو فرزند باشد بیابد مزه — ز بهر مزه دور گردد بزه
و گر بگذرد کم بود درد اوی — که فرزند بیند رخ زرد اوی

نوازش کودکان :

یکی داستان زد بر این ماده‌شیر — کجا کرده بدبچه از شیر سیر
که گر من ترا خون دل دادمی — سپاس ایچ بر سرت ننهادمی
که توخودمرا زنده همچون دلی — دلم بگسلد گر زمن بگسلی
دد ودام بر بچه از آدمی — بسی مهربان تر بروی زمی

ارز فرزند نیك :

بپرسید دیگر که فرزند راست — بنزد پدر جایگاهش کجاست
چنین داد پاسخ که نزد پدر — گرامی چو جانست فرّخ پسر
پس‌ازمرگ نامش بماند بجای — ازیرا پسر خواندش رهنمای

فرموده‌پیغمبر اسلام :

چنین گفت دین آور تازیان — که خشم پدر جانت آرد زیان
پدرکز پسر هیچ ناخوشند است — بدان کان پسر تخم‌وبار بداست
میازار هرگــز روان پدر — اگر چند ازو رنجت آید ، بسر

نکوهش فرزند ناخلف :

بایشان چنین گفت پس شهریار — که آنکس سزاوار باشد بدار
کـه غمگین نباشد بدرد پدر — نخوانمش جز بدتن و بدگهر
نباید که دارد بدو کس امید — که او پوده تر باشد از پود بید
تو او را بدل نـاهشیوار خوان — و گر ارجمندی بود خوارخوان

فرزندخوب :

تو فرزندی و نیکخواه منی — ستون سپاهی و ماه منی
چو بیدار دل باشی و راه جوی — که یارد نهادن بسوی تو روی
کنون پیش‌رو باش و بیدار باش — سپه را ز دشمن نگهدار باش

جوان کم‌تجربه :

جوان چیز بیند پذیرد فریب — بگاه درنگش نباشد شکیب
ندارد زن و زاده و کشت و رز — بچیزی ندارد ز نا ارز ارز
چوبی آزمایش نباشد خرد — سرمایه کار هـا ننگـرد

خنك آنکه باشدوراچون تو پشت :

خنك آنکه‌چون تو پسر باشدش — یکی شاخ بیند که بر باشدش
خنك آنکه باشدوراچون توپشت — بود ایمن از روزگار درشت

فرزنددوستی :

که برسنگ‌و برخاك‌شیروپلنگ — چه‌ماهی‌به‌آب اندرون یانهنگ
همه بچه را پرورانند‌ه اند — ستایش بیزدان رسانند‌ه اند

دامادی‌فرزند :

که‌شیرین‌تراز جان وفرزندچیز — همانا نباشد ندیدیـم نیز
پسندیده‌تر کس ز فرزند نیست — چو پیوند فرزند پیوند نیست

فرزند خوب :

بدو گفت کای نازدیده جوان — مبر دست سوی بدی تاتوان
بدین بُرزو بالا واین فرّویال — بهردانش از هرکسی بی همال

احترام‌پدر :

که هرکو ز فرمان و پند پدر — بیامد برون هست جادو پسر

پسر را پدر گر بزندان کند | از آن به که دشمن گل افشان کند

نوازش کودکان :

هر آنکس که او گشت بیدادگر | بمردم بخاصه بکودك پسر
خداوند بر وی نبخشایدا | ببخشایش او را بفرسایدا

اتحاد برادران :

زدانا تو نشنیدی این داستان | که بر گوید از گفتهٔ باستان
که گر دو برادر نهد پشت پشت | تن کوه را خاك ماند به مشت

مهر مادر :

تو خود زین میندیش و زینسان مکوش | چه گفت آن خردمند بسیار هوش
که پروردگار از پدر برتر است | همانزاده را مهر برمادر است

فرزند ناشایسته :

پسر کو ز راه پدر بگذرد | ستمکاره خوانیمش و کم خرد
اگر تخم حنظل بود ترّ وخشك | نشاید که بارآورد بوی مشك

بزرگی بزرگواری :

بسان درخت برومند باش | پدر باش گه گاه فرزند باش
ببخش و بیارای و زفتی مکن | براندازه باید بهر در سخن

بجای فرزند :

کجا من گشایم دل و گنج و دست | سپارم بتو جایگاه نشست
بدارمت بی رنج فرزند وار | بگیتی تومانی ز من یادگار

برادر کشی:

تو خون برادر بریزی همی | ز پرورده مرغی گریزی همی
ترا سوی دشمن فرستم بجنگ | همی بر برادر کنی روز تنگ

پسر بجای پدر :

بفرزند باید که ماند جهان
بزرگی و دیهیم و تخت مهان

چو فرزند باشد نبیره کلاه
چرا بر نهد بر نشیند بگاه

پیری :

پدر پیره سر شد تو برنا دلی
ز دیدار پیران چرا بگسلی

بپیری ورا بخت خندان شد است
پرستندهٔ پاك یزدان شد است

دختر درعصر فردوسی :

کرا از پس پرده دختر بود
اگر تاج دارد بد اختر بود

کرا دختر آید بجای پسر
به از کور داماد ناید به بر

مرد بی‌فرزند :

بپرسید ازو شهریار بلند
که از ما که دارد دلی دردمند

چنین گفت کان کوخردمند نیست
توانگر کسی راکه‌فرزند نیست

پند پدررا فراگیر :

همه پاك پوش و همه پاك خور
همه پندها یادگیر از پدر

بیزدان پناه و بیزدان گرای
چو خواهی‌که باشد ترا رهنمای

درسوك فرزند :

بگیتی مرا خود یکی پور بود
که‌هم پور و هم پاك‌دستور بود

شد ازچشم‌من در جهان ناپدید
بدین دودمان کس‌چنان‌غم ندید

پدر بی‌پسر چون‌پسر بی‌پدر :

پسر بایدی پیشم اکنون بپای
دلارای و نیروده و رهنمای

پدر بی‌پسر چون پسر بی‌پدر
که بیگانه اورا بگیرد ببر

نتیجه فرزند :

ز فرزند باشد پدر شاد دل زغم ها بدو دارد آزار دل
اگر مهربان باشد او بر پدر بنیکی گراینده و دادگر

ورا رامش زندگانی مباد :

بدین داستان زد یکی مهرنوش پرستار با هوش پشمینه پوش
که هر کو بمرگ پدر گشت شاد ورا رامش و زندگانی مباد

بجای پدر :

تو تنها بجای پدر بودیم همان از پدر بیشتر بودیم
چو کار آمدم پیش یارم بدی بهر دانشی غمگسارم بدی

☆ ☆ ☆

از این کار مارا بدآمد بسر پدر بی‌پسر شد پسر بی‌پدر

☆ ☆ ☆

پسر کورها کرد رسم پدر تو بیگانه خوانش مخوانش پسر

☆ ☆ ☆

پسندیده باد آن نژاد و گهر همان مام کوچون توزاید پسر

☆ ☆ ☆

پدر مرده و ناسپرده جهان نداند همی آشکار و نهان

☆ ☆ ☆

پسر چون کند باپدر کار زار بدین آرزو کام دشمن مخار

☆ ☆ ☆

زشیران چه زاید مگر شرزه شیر چنان چون پدر نامدار و دلیر

☆ ☆ ☆

بر آن مام کو چون تو فرزند زاد نشاید بجز آفرین کرد یاد

☆ ☆ ☆

که یار جوان چرب و شیرین سخن
به از پیر نستوه گشته کهن

☆ ☆ ☆

بجز رای و دانش چه اندر خورد
پسر را که چونان پدر پرورد

☆ ☆ ☆

بدین داستان زد یکی رهنمون
که مهری فزون نیست از مهر خون

☆ ☆ ☆

که کس در جهان کودکی نارسید
بدین شیر مردی و گردی ندید

☆ ☆ ☆

جوان بی‌هنر سخت ناخوش بود
اگر چند فرزند آرش بود

☆ ☆ ☆

که هرچند فرزند دشمن بود
چو شد کشته بابش بشیون بود

☆ ☆ ☆

بدارم ترا همچو پیوند خویش
چو پیوند برتر ز فرزند خویش

☆ ☆ ☆

جهان پیش فرزند تو بنده باد
سر بد سگالان تو کنده باد

☆ ☆ ☆

که فرزند هرچند پیچد ز دین
بسوزد بمرگش پدر هم چنین

☆ ☆ ☆

که یزدان از این پور خشنود باد
دل بدسگالش پر از دود باد

☆ ☆ ☆

گرامی‌تر از خون دل چیز نیست
خردمند فرزند با دل یکی است

☆ ☆ ☆

خنك آنکه چون تو پسر زایدش
همه فرّ گیتی بیفزایدش

☆ ☆ ☆

گرامی یکی دخترش بودوبس | که نشمردی‌او مهتران را بکس
☆ ☆ ☆
برادرت چندان برادر بود | کجا مر ترا برسر افسر بود
☆ ☆ ☆
که من باجوانی خرد یافتم | ز کردار بد روی بر تافتم
☆ ☆ ☆
دلی‌کو ز درد برادر شخود | علاج پزشکان ندارد‌ش سود
☆ ☆ ☆
توفرزند باشی و من چون پدر | پدر پیش فرزند بسته کمـر
☆ ☆ ☆
پدر کشتی و تخم کین کاشتی | پدر کشته را کی بود آشتی
☆ ☆ ☆
پدر بی پسر شد پسر بی پدر | چنین آمد ازچرخ گردان بسر
☆ ☆ ☆
جوانان دانـای دانش پذیر | سزد گر نشینند برجای پیر



زن

زنی بود برسان گُردی سوار — همیشه بجنگ اندرون نامدار
کجا نام او بود گرد آفرید — که چون او بجنگ اندرون کس ندید
بپوشید درع سواران به جنگ — نبود اندرون کار جای درنگ
نهان کرد گیسو بزیر زره — بزد بر سر ترک رومی گره
فرود آمد از دژ بکردار شیر — کمر بر میان باد پائی بزیر
بپیش سپاه اندر آمد چو گرد — چو رعد خروشان یکی ویله کرد
که گردان کدامند و سالار کیست — ز رزم آوران جنگ را یار کیست
که بر من یکی آزمون را بجنگ — بگردد بسان دلاور نهنگ
ز جنگ آوران لشکر سر فراز — مر او را نیامد کسی پیش باز
چو سهراب شیر اوژن اورا بدید — بخندید و لب را بدندان گزید
چنین گفت کامد دگر باره گور — بدام خداوند شمشیر و زور
بپوشید خفتان و بر سر نهاد — یکی ترک چینی بکردار باد
بیامد دمان پیش گرد آفرید — چو دخت کمند افکن اورا بدید
کمان را بزه کرد و بگشاد بر — نبد مرغ را پیش تیرش گذر
بسهراب بر تیر باران گرفت — چپ و راست جنگ سواران گرفت
نگه کرد سهراب و آمدش ننگ — بر آشفت و تیز اندر آمد بجنگ
سپر بر سر آورد و بنهاد روی — ز پیکار خون اندر آمد بجوی
هم آورد را دید گرد آفرید — که برسان آتش همی بر دمید
کمان را بزه بر ببازو فکند — سمندش بر آمد به ابر بلند
سر نیزه را سوی سهراب کرد — عنان و سنان را پر از تاب کرد
بر آشفت سهراب و شد چون پلنگ — چو بدخواه او چاره جو شد بجنگ

عنان برگرائید و بردست اسب / بیامد بکردار آذر گشسب
چوآشفته‌شد شیرو تندی نمود / سر نیزه را سوی او کرد زود
بدست اندرون نیزه جان ستان / پس‌پشت خودکرد آنکه سنان
بزد بر کمربند گرد آفرید / زره برتنش یك بیك بر درید
ززین بر گرفتش بکردار گوی / که چوگان زباد اندرآمدبروی
چو برزین بپیچید گرد آفرید / یکی تیغ تیز از میان برکشید
بزد نیزهٔ او بدونیم کرد / نشست ازبرزین و برخاست گرد
سپهبد عنان اژدها را سپرد / بخشم از جهان روشنائی ببرد
چوآمدخروشان بتنگ اندرش / بجنبید برداشت خود از سرش
رها شد زبند زره موی اوی / درخشان‌چوخورشید شدروی‌او
بدانست سهراب کو دختر است / سرموی او از دُر افسر است
شکفت آمدش گفت ازایران‌سپاه / چنین دختر آید بناوردگاه
سواران جنگی بروز نبرد / همانا بابر اندر آرند گرد
زنانشان چنین اند ز ایرانیان / چگویند گردان‌و جنگ‌آوران

زناشوئی بایسته زندگانیست :

خداوند گردنده خورشیدو ماه / روان‌را بنیکی نماینده راه
جهانرا فزایش ز جفت آفرید / که از یك فزونی نیاید پدید
یکی نیست جز داور کردگار / که او را نه انبازو نه‌جفت‌ویار
هرانچ آفریداست جفت آفرید / گشاده زراز نهفت آفرید
ز چرخ بلند اندر آری سخُن / سراسر زگیتی همین است بُن
زمـانه بمردم شد آراسته / وز او ارج گیرد همی خواسته
اگر نیستی جفت اندر جهـان / بماندی توانائی اندر نهـان
ودیگر که بی جفت مرد خدای / ندیدیم مرد جوان راپپای
چوهنگام رفتن فراز آیدش / بفرزند نو روز باز آیدش

چه مهتر چه کهتر چو شد جفت جوی، سوی دین و آئین نهاداست روی

بانوی دلیر جنگجوی :

یلی بود مردانه و تیغ زن — سوارو سر افراز و مردم فکن
بنام آن پری رخ سمن ناز بود — گل و یاسمن را از او ناز بود
چنان چون بخوبیش همتا نبود — بمانند ، مردیش یکتا نبود
بمیدان جنگ ار برون آمدی — بمردی زمردان فزون آمدی
ببردی بمردی و پا در رکیب — ز دلها قرارو ز جانها شکیب
چو بانیزه کردی بگردون نگاه — بخستی بنوك سنان روی ماه
بتیغ از هم آورد خارا شدی — هم از سنگ لعل آشکارا شدی
چورومی کمان‌را شدی قبضه گیر — فلك را کمان پشت کردی به‌تیر

سه خوی خجسته درزنان :

بسه چیز باشد زنان را بهی — که باشند زیبای تخت مهی
یکی انکه باشرم و باخواسته‌است — که جفتش بدو خانه آراسته‌است
دگر آنکه فرخ پسرزاید اوی — ز شوی خجسته بیفزاید اوی
سه‌دیگر که بالا ورویش بود — بپوشیدگی نیز خویش بود

راز اززنان نهفته دارید :

که پیش زنان راز هرگزمگوی — چه گوئی سخن باز یابی بگوی
که گر لب ببندی زبهر گزند — نگوئی زنان را بود سودمند
بکاری مکن نیز فرمان زن — که هرگز نبینی زنی رای زن
زنی گرجهان شد بفرمان اوی — بر او نباشد گرامی چو شوی

ستایش جفت بادانش وشرم :

اگر شاه دیدیم و گر زیردست — وگرپاك دل مرد یزدان پرست

چنان‌دان که چاره نباشد ز جفت / ز پوشیدن و خوردو جای‌نهفت
اگر پارسا باشد و رای زن / یکی گنج باشد پراکنده زن
خردمندو با دانش‌و رای‌و شرم / سخن گفتنش خوب و آوای نرم

زن‌درنزد پیشینیان :

چه‌نیکوسخن گفت آن رای زن / زمردان مکن یاد در پیش زن
دل زن همان دیو را هست جای / ز گفتار باشند جوینده رای
چوبگرفت جای خرد آرزوی / دگرگونه‌تر شد به‌آئین‌و خوی

ز کاهش دل‌مرد پرخون بود :

ز بوی زنان موی گردد سپید / سپیدی کند از جهان ناامید
چوچوگان کند کوژ بالای راست / زکار زنان چند گونه بلاست
بیك ماه یکبار از آمیختن / گرافزون بود خون بودریختن
همین مایه از بهر فرزند را / بباید جوان خردمند را
چوافزون کنی کاهش افزون بود / زکاهش دل مرد پر خون بود

مرد نادان زن بی‌شرم :

بپرسید آهوکدام است زشت / که‌ازارج‌دوراست ودوراز‌بهشت
چنین داد پاسخ که زنرا که شرم / نباشد سرشت و نه آوای نرم
زمردان بتر آنکه نادان بود / همه زندگانیش زندان بود

مؤبددر باره‌زن گوید :

که‌مؤبد چنین داستان زد ززن / که بازن دم از راز هرگز مزن
سخن‌همچومرغ‌است‌ودام‌است کام / نشیند بهرجا چو بجهد ز دام

بانوی بانوان :

سر بانوانی و زیبای تاج / سزاوار اورنگی و تخت عاج

ز پاکی بگو هر ستوده تنت
که گم باد اندر جهان دشمنت

مرد جوان درخور زن جوان :

جوان کی شکیبد ز جفت جوان
بویژه که باشد ز تخم کیان
که مرد از برای زنانند وزن
فزون‌تر ز مردش بود خواستن

مباشید ایمن ز مکر زنان :

زن ارچند در کار دانا بود
چو مردی کند سخت رسوا بود
که گفته است دانای پیشین‌زمان
مباشید ایمن ز مکر زنان

بانوی دانشمند :

همی گفت هر کس که این پاک‌زن
سخن‌گوی وروشندل‌و رای زن
تو گوئی که گفتارش‌ازدفتر است
بدانش زجاماسب نامی تر است

دوشیزه بد :

چو دختر شود بد بیفتد ز راه
نداند ورا داشت مادر نگاه
نکو گفت دانا که دختر مباد
چوباشد بجز خاکش بستر مباد

رازداری زنان :

زنان گر بدوزند لب را ز بند
بآخر همان بند پاره کنند
نباید بدیشان بد ایمن بجان
چنین آفریده خدای جهان

حدیث زنان سخت ناخوش بود :

ترا با زنان‌چیست این گفتگوی
اگر جنگ‌را آمدی جنگجوی
حدیث زنان سخت ناخوش بود
نه آئین مردان سرکش بود

رازداری زن پیشوائی کودك :

بدو گفت کز مردم سرفراز
نزیبد که بازن نشیند براز

وگر کودکان را بکاری بزرگ — فرستد نباشد دلیرو سترگ

که دیداست هرگزن‌رای‌زن :

بگفتار زن سر بدادی به باد — چنین روز بد جز بدشمن مباد
زپهلوی چپ آفرید است زن — که دید است هرگزن‌رای‌زن

☆ ☆ ☆

کسی کو بود مهتر انجمن — کفن بهتر اورا ز فرمان زن

☆ ☆ ☆

بدو گفت رای تو ای نیك زن — درخشان کند دوده و انجمن

☆ ☆ ☆

مهین زنان جهان آن بود — کزو شوی همواره خندان بود

☆ ☆ ☆

بگیتی بجز پارسا زن مجوی — زن بدکنش خواری آرد بروی

☆ ☆ ☆

همه‌زن‌بیکخوی‌یکخواست‌نیست — ده انگشت‌مردم‌بیك‌راست‌نیست

☆ ☆ ☆

زنان را از آن نام ناید بلند — که پیوسته درخوردن وخفتنند



می

از ابریشم چنگ و آوای رود سراینده این بیت‌ها می سرود
می لعل خور خون دلها مریز توخاکی چوآتش مشوتند وتیز
می‌لعل گون‌خوشتراست‌ای سلیم ز خونابهٔ اندرون یتیم
اگر دامن آلوده گردد به می حرام است جز می ندارد به‌بی
از آن آب رنگین بنزدیك من به از آنکه نفرین کند پیرزن
فلك تند خوی است با هرکسی تو با او مکن تند خوئی بسی

سودوزیان‌می :

به اندازه به هرکه اومی خورد که پرخوردن ازوی بکاهد خرد
عروسی‌است می شادی‌آئین او که باید خرد داد کابین او
بروز آنکه با باده کشتی کند فکنده شود گر درشتی کند
زدل‌برکشد می‌تف‌ودود وتاب چنان چون بخار زمین آفتاب
چوعوداست وچون‌بیدتن‌راگهر می آتش که پیداکند زو هنر
گهر چهره شد آئینه شد نبید که‌آید دراو خوب وزشتی پدید
دل تیره را روشنائی می است کراکوفت تن مومیائی می‌است
بدل میکند بد دلان را دلیر پدید آرد از روبهان کار شیر
برادی کشد مرد بدمرد را کند سرخ لاله رخ زرد را
بخاموش چهره زبانی دهد بفرتوت روز جوانی دهد
خورش‌را گوارش‌می افزون کند ز تن ماندگیهات بیرون کند

چوغمگین‌خورد شادمانه شود :

جهانراچنین است آئین و سان بگردد همین زان‌بدین‌زین‌بدان

اگر زنگ دارد ز تلخی سخن — ببرد ازو زنگ باده کهن
چو پیری درآمد ز ناگه بمرد — جوانش کند بادهٔ سالخورد
بباده درون گوهر آید پدید — که فرزانه گوهر بود یا پلید
کراگوژ شد پشت وبالاش پست — بکیوان برد سرچوشد نیم‌مست
چوبد دل خورد مرد گردد دلیر — چوروبه خورد گردد اوتندشیر
ابا آنکه گوهر تو آری پدید — دربسته را خود تو باشی کلید
چوغمگین خورد شادمانه شود — به رخسار چون نار دانه شود
چوهر گه که گیرم ترامن بچنگ — بخواهی زمن رامش وناووچنگ

بسلامتی عظمت کشور:

بشادی زمانی بر آریم کام — ز جمشید گوئیم و نوشیم جام
بده ساقی نوش لب جام می — بنوشم بیاد شه نیك پی
بده ساقی نوش لب جام جم — که بزداید آن می زدل زنگ غم
ازین پنج شین روی رغبت متاب — شب وشاهد وشمع وشهدوشراب

مجلس بزم :

بیاراست رامش گهی شاهوار — شد ایوان بکردار خرم بهار
گرانمایگان را همی خواندند — بدان خرمی گوهر افشاندند
از آواز ابریشم و بانگ نای — سمن‌چهرگان پیش خسرو بپای
همی باده خوردند تانیم شب — بیاد بزرگان گشاده دولب
بخوردندمی تا جهان تیره گشت — دل نامداران زمی خیره گشت
همه مست بودند و گشتند باز — بپیموده گردان شب دیر باز

حرمت می در باستان :

هم آنگه برآمدز درگه خروش — که ای نامداران بافرو هوش
حرام است می برجهان سربسر — اگر پهلوانست یا پیشه ور

بدینگونه بگذشت سالی تمام — همیداشتی هر کسی می حرام

مستان را ادب نیست:

چنین داد پاسخ که از مرد مست — خردمند چیزی نگیرد بدست
کسی راکه می انده آرد بروی — نخواهد که بیند زمی رنگ و بوی

باندازه باید خورد:

خروشی بر آمد هم آنگه زدر — که ای پهلوانان زرین کمـر
براندازه بر هر کسی می خورید — ز آغاز فرجام را بنگرید
چو می تان بشادی شود رهنمون — بخسبید تاتن نگردد زبون

می خور بجای غم:

بخور می مخور هیچ اندوه وغم — که از غم فزونی نیابد نه کم
هنوز اندهی نامده پیش تو — چه داری بانده دل خویش تو

بسلامتی تو:

بیادتو نوشم همه روزه جـام — بمهر توکوشم همه صبح و شام
تورا خواهم اندر جهان یارو بس — که باشی بهر کار فریاد رس

می زرد:

گرت هست جامی می زردخواه — بدل خرمی را بدار از گناه
نشاط و طرب جوی و مستی مکن — گزافه مپندار مغز سخن

آداب مهمان نوازی:

که هر کس که او میزبانی کند — کسی را بمی میهمـانی کند
از اول سه جام پیاپی خورد — پس آنگاه در دست مهمان نهد

☆ ☆ ☆

بدانگه که جام می آید بدست   چو خوردی بشادی بباید نشست

☆ ☆ ☆

مخور انده و باده خور روز و شب   دلت پرز رامش پر از خنده لب

☆ ☆ ☆

بدانگه که می چیره شد برخرد   کجا خواب و آسایش اندر خورد

☆ ☆ ☆

یك امروز با کام دل می خوریم   پی روز نا آمده نشمریم

☆ ☆ ☆

زمی نیز تو شادمانی گزین   که مست از کسی نشنود آفرین

☆ ☆ ☆

بپیری بمستی میازید دست   نه نیکو بود پیر باده پرست

☆ ☆ ☆

می آن مایه باید که جان پرورد   نه چندان که یابد نکوهش خرد

☆ ☆ ☆

توانگر وگر مردم زیر دست   شب آید شود سر پر آواز و مست

☆ ☆ ☆

گه بزم دل شادمان می خوریم   گه رزم بدخواه را بشکریم

پادشاه

هر آنکسکه بر تخت شاهی نشست / میان بسته باید گشاده دو دست
نگهداشتن جان پاك از بدی / بدانش سپردن ره بخردی
هم ازدشمن آژیر بودن بجنگ / نگهداشتن بهرهٔ نام و ننگ
زدادو ز بیداد و شهر و سپاه / بپرسد خداوند خورشید و ماه
اگر پشه از شاه یابد ستم / روانش بماند بدوزخ دژم
جهان از شب تیره تاریك تر / دلی باید از موی باریك تر
که ازبد کند جان و دل را رها / بداندکه کژّی ندارد بها
چو برسر نهدتاج و برتخت داد / جهان یکسر از داد باشند شاد

فروشکوه شاهنشاهان باستانی :

چو گیتی تهی ماند از راستان / تو ایدر ببودن مزن داستان
کجا آن سر وتاج شاهنشهان / کجاآن دلاور گرامی مهان
کجا آن بزرگان با تاجو تخت / کجاآن نیاکان پیروز بخت
کجاآن حکیمان و دانندگان / همان رنج بردار خوانندگان
کجاآن بتان پر از ناز و شرم / سخن گفتن خوب و آوای نرم
کجاآنکه بر کوه بودش کنام / بریده ز آرام و از کام نام
کجاآنکه سودی سرش را بابر / کجاآنکه بودی شکارش هژبر
چوزان نامداران جهان شدتهی / توتاج فزونی چرا بر نهی
از ایشان جهان یکسر آباد بود / بدانگه که اندر جهان داد بود

اندرز بپادشاه :

چو پرهیز کاری کند شهریار / برآساید ازکینه وکار زار

ز نا کردنی کار بر تافتن
به از دل به اندوه و غم یافتن
چه نیکو زد ایند‌استان هوشیار
که نیکوست پرهیز با تاجدار
زیزدان بترسد که داوری
نیازد بکین و بکُند آوری
خردرا کند پادشا بر هوا
بدانگه‌که خشم آورد پادشا
نباید کـه اندیشه شهریار
بود نا پسندیده کـرد‌گار
زیزدان‌شناسد همی‌خوب‌وزشت
بپاداش نیکی بجوید بهشت
زبان راستگوی‌ودل‌آزرم جوی
همیشه جهانرا بدو آبروی
هرآنکس که باشد ورا رای زن
سبك ناید اندر دل انجمن
سخنگوی و روشن دلو دادده
کهانرا بکه دارد ومه را بمه
بدانگه شود تاج خسرو بلند
که دانا بود نزد او ارجمند
بنادان اگر هیچ رای آورد
سر تخت خود زیر پای آورد
که نادان زدانش گریزد همی
بنادانی اندر ستیزد همـی
نباید که خسبد کسی دردمند
که آید مگر شاه راز وگزند
کسی کو بباد آفره در خوراست
کجا بدنژاد است‌وبدگوهراست
کند شاه دور از میان گروه
بی‌آزار تـا زو نگردد ستوه
جهـاندار باید که ازدین و داد
بود درجهان تا بود شاه شاد
بود کار او آشکار و نهان
بتیغ از بد دیو شستن جهان
چوخسرو بفرهنگ دارد سپاه
بر آساید از درد فریاد خواه
چوآژیر باشد زدشمن برای
بداندیش را دل برآید ز جای
چوباشد جهانجوی را فرّ‌وهوش
نباید‌که دارد ببدگوی گوش
چو بر بدکنش دست گردد دراز
بخون جز بفرمان یزدان متاز
ز دستور بدگوهر وجفت بد
تباهی بدیهیم شاهی رسد
نباید شنیدن ز نادان سخن
چو بدگوید ازداد فرمان مکن
همه راستی باید آراستن
ز کژّی دل خویش پیراستن

ز شاه جهاندار جز راستی
نزیبد که دیو آورد کاستی
چو این گفته‌ها بشنود پادشا
خرد راکند بردلش بر گوا
کند آفرین تاج بر شهریار
شود تخت شاهی بر او پایدار
بنازد بر او تاج شاهی وتخت
بد اندیش نومیدگردد ز بخت
چو برگردد این چرخ ناپایدار
ورا نام نیکو بود یادگار

پادشاه دادگستر :

خنک‌شاه با داد یزدان پرست
کزو شاد باشد دل زیر دست
بداد و ببخشش فزونی کند
جهان را بدین رهنمونی کند
نگهدارد از دشمنان کشورش
بابر اندر آرد سر و افسرش
بداد و به آرام گنج آکند
ببخشش ز دل رنج بپراکند
گناه ازگنه کار بگذارد اوی
بی مردمی را نگهدارد اوی
هر آنکس که‌اواین‌هنرها بجست
خردبـاید وحزم و رای درست
ببايد خرد شاه را ناگزیـــر
هم آموزش مرد برنا و پیر
گنه کار باشد تن زیر دست
مگر مردم پاك یزدان پرست
اگر زو دل شاه کین آورد
همه رخنه در داد ودین آورد
دل‌ومغز مردم دو شاه تن اند
دگر آلت تن سپاه تن اند
بدان تن سراسیمه گردد روان
سپه چون‌زید شاد بی پهلوان
چو روشن نباشند بپراکنند
تن بی روانرا بخاك افکنند

پادشاه بیدادگر :

بدان ای برادر که بیداد شاه
پی پادشاهی ندارد نگاه
چنین هم که شد شاه بیدادگر
جهان زو شود پاك زیرو زبر
براو برپس مرگ نفرین بود
همان نام او شاه بی دین بود
بدین دار جسمو بدین دار چشم
که اوهست دارندهٔ جسم‌وچشم

هران پادشاکوجزاین راه جست — زگیتیش باید دل و دست‌شست
زکشورش بپراکند زیر دست — همان ازدرش‌مرد خسرو پرست
چنین گفت نو شیروان قباد — که چون‌شاه راسر بپیچد ز داد
کند چرخ منشور او را سیاه — ستاره نخواند ورا نیز شاه
ستم نامهٔ عزل شاهان بود — چو درد دل بیگناهان بود

وظایف پادشاه:

بدان ای برادر که از شهریار — بجوید خردمند هرگونه کار
یکی آنکه پیروزگر باشد اوی — ز دشمن نتابد که جنگ روی
دگر آنکه لشکر بدارد بداد — بداند فزونی و مرد نژاد
کسی کز در پادشاهی بود — بخواهد که مهتر سپاهی بود
سه‌دیگر که دارد بدل راستی — نیارد بداد اندرون کاستی
چهارم که با زیر دستان خویش — همی باکهن در پرستان خویش
ندارد درگنج را بسته سخت — همی بارد از شاخ بار درخت
نباید در پادشا بی سپاه — سپه را درگنج دارد نگاه
اگر گنجت آباد داری بداد — تواز گنج شاد وسپاه از تو شاد
سلیح تن‌آرایش خویش دار — سزد گت شب تیره آید بکار
بس‌ایمن مشو بر نگهدارخویش — چوایمن بوی‌راست کن کارخویش

نصیحت بشهریاران:

چنان باش در پادشاهی و داد — که هر کس بنیکی کند ازتویاد
هرآنکس که دل‌بندد اندرجهان — هشیوار خوانندش از ابلهان
فراز آوردگنج و هم خواسته — مرادش همه گردد آراسته
ندانی شبیخون بسر برش‌مرگ — کند برسرش برنهد تیره ترك
ز تختش سوی تیره خاك آورد — سروتاجش اندر مغاك آورد

بماند دلش بستهٔ این سرای / خرامش نیابد بنزد خدای
روانش بماند درآن تیرگی / همه ساله جانش پر از خیرگی
خردمند رنج اندرون کی برد / که بگذارد آنجای وخود بگذرد
بر مرگ درویش و سرتاج زر / یکی بود خواهد درین رهگذر
چنان باشد اندر سپنجی سرای / که رنجه نباشد به نزد خدای

عقاید باستانیان درستمگری پادشاه :

چو بیدادگر شد جهاندار شاه / بگردون نتابد ببایست ماه
به پستانها درشود شیر خشك / نباشد بنافه درون بوی مشك
ز ناوار یا آشکارا شود / دل نرم چون سنگ خارا شود
بدشت اندرون گرگ مردم خورد / خردمند بگریزد از بی خرد
شود خایه در زیر مرغان تباه / هر آنگه که بیدادگر گشت شاه
نزاید بهنگام بر دشت گور / شود بچهٔ باز را دیده کور
ببرد ز پستان نخجیر شیر / شود آب درچشمهٔ خویش قیر
شود در جهان چشمهٔ آب خشك / ندارد بنافه درون بوی مشك
بسا شارسان گشت بیمارسان / بسا گلستان نیز شد خارسان
زکژی گریزان شود راستی / پدید آید از هر سوئی کاستی

عقاید باستانیان دردادگری پادشاه :

اگرشاه با داد و فرخ پی است / خرد بی گمان پاسبان وی است
خرد پاسبان باشدو نیك خواه / سرش برگذارد ز ابر سیاه
همه جستنش دادو دانش بود / ز دانش روانش برامش بود
دگر آنکه از آزمون خرد / بکوشد بمردی وگرد آورد
بدانش ز یزدان شناسد سپاس / خنك مرد دانای یزدان شناس
بشاهی خردمند باشد سزا / بجای خرد زر شود بی بها

اگر شاه باداد و بخشایش است — جهان پر زخوبی و آسایش است
که یزدان کسی را کند نیك بخت — سزاوار شاهی و زیبای تخت
که دین دارد و شرم و فرّ و نژاد — بود راد و پیروز و ازداد شاد
بی جاودان بگسلاند زخاك — پدید آورد راه یزدان پاك
زمانه جوان گردد از پند اوی — برین هم بود پاك فرزند اوی

پادشاهی و دین :

چنان دین و شاهی بیکدیگراند — تو گوئی که درزیر یك چادراند
نه بی تخت شاهی بود دین بجای — نه بیدین بود شهر یاری بجای
دو دیباست یك در دگر بافته — بر آورده پیش خرد یافته
نه از پادشا بی نیاز است دین — نه بیدین بود شاه را آفرین
نه آن زین نه این زان بود بینیاز — دو انباز دیدیمشان نیك ساز
دو گیتی همه مرد دینی برد — چو باشد خداوند رای و خرد

آنچه برپادشاه عیب است :

دگر گفت بد چیست برپادشا — کزو تیره گردد دل پارسا
چنین داد پاسخ که بر شهریار — خردمند گوید که آهوست چار
یکی آنکه ترسدزدشمن بجنگ — ودیگر که ازبخشش آید بتنگ
سه دیگر که رای خردمند مرد — بیکسو نهد روز ننگ و نبرد
چهارم که باشد سرش پرشتاب — نجوید بکار اندر آرام و خواب

درسوك پادشاه :

نگهدار ایران و پشت مهان — سر تاجداران و شاه مهان
سرت افسر از خاك جوید همی — زمین خون شاهان ببوید همی
گیاهی که روید از آن بوم و بر — نگون دارد ازشرم خورشیدسر
همانا براین سوك بر ما سپهر — زدیده فرو باردی خون بمهر

روان چنان شهریار جهـان — درخشنده بادا میان مهـان

درباریان شاه :

در پادشا همچو دریا شمر — پرستنده ملاح و کشتی هنر
سخن لنگرو بادبانش خرد — بدریا خرد مند چون بگذرد
همه بادبانرا کند مایه دار — که‌هم مایه‌داراست‌وهم‌سایه دار
کسی کو ندارد هنر یا خرد — سزد گر در پادشا نسپرد

شاه‌پرستی :

پرستیدن شهریـار زمین — نگوید خردمند جز راه دین
بفرمان شاهان نباید درنگ — نباید که‌گردد دل شاه تنگ
هرآنکس که بر پادشادشمن است — روانش پرستار اهریمن است
دلی‌کو ندارد تن‌شاه دوست — نباید که باشد ورا مغز و پوست

نتیجه کردار پادشاه :

جهان از بد اندیش دربیم بود — دل نیك مردان بدونیم بود
همه دست برده بکار بدی — کسی‌را نبد کوشش ایزدی
بهرجای‌گسترده بد کار دیو — بریده دل‌از ترس کیهان خدیو
سر نیکوئیها و دست بدی — در دانش وکوشش وبخردی
همه پاك در گردن پادشاست — وز او ویژه پیدا شود کژوراست

آفت شهریاران:

سر تخت شاهـان بپیچد سه‌کار — نخستین ز بیدادگر شهریار
دگر آنکه بی مایه را برکشد — ز مرد هنرمند برتر کشد
سه دیگر که باگنج‌خویشی کند — بدینار کوشد که بیشی کند
اگر پادشا آز گنج آورد — تن زیر دستان برنج آورد

دشمن پادشاه :

چنین گفت گوینده پارسی
که بگذشت سال از برش چارسی

که هر کس که بر پادشا دشمن است
نه مردم نژاد است کاهریمن است

اطاعت از فرمان پادشاه :

که ای شاه پیروز با فرّ و داد
زمانه بفرمان تو شاد باد

همه نامداران ترا بنده ایم
بفرمان و رایت سر افکنده ایم

هر آنگه که فرمان دهد کار زار
نبینند ز ما کاهلی شهریار

شاهنشاه زنده باد :

که ای خسرو خسروان جهان
پناه دلیران و پشت مهان

سر تخت ایران بکام تو باد
تن ژنده پیلان بدام تو باد

نشست تو بر تخت شاهنشهی
همت سرکشی بادو هم فرّهی

کشور بی شهریار :

یکایك بایران رسید آگهی
که آمد خریدار تخت مهی

چو شد تخت ایران ز شاهی تهی
ندیدند کس روزگـار بهی

بر آمد همه کوی و برزن بجوش
زایران بر آمد سراسر خروش

شاه یزدان پرست :

چه گفت آن سخنگوی بافر و هوش
چو خسرو شوی بندگی را بکوش

بیزدان هر آنکس که شد ناسپاس
بدلش اندر آید ز هر سو هراس

سرمایه پادشاهی :

جهاندار شاهی ز داد آفرید
اگر از هنر وز نژاد آفرید

بدانکس دهد کو سزاوار تر
خردمند تر هم بی آزار تر

که چون بخت پیروز یاور بود :

شنیدستی آن داستان مهـان
که از پیش بودند شاه جهان

که چون بخت پیروز یاور بود | روا باشد ار یار کمتر بود

اطاعت از شاه :

همه بنده باشیم و فرمان کنیم | روانرا بمهرش گروگان کنیم
جهان گردد آباد از بخت اوی | مر اوراست ایران و آن تخت اوی

خود اندر جهان شاه را بنده ایم :

به آواز گفتند تا زنده ایم | خود اندر جهان شاه را بنده ایم
چو فرمان دهد ما همیدون کنیم | زمین را بخنجر چو جیحون کنیم

پادشاه پاینده باد :

جهان بی سرو تاج خسرو مباد | همیشه بماناد جاوید و شاد
همیشه تن آباد با تاج و تخت | ز رنج و غم آزاد و پیروز بخت

که ما شاه را چاکرو بنده ایم :

همه نامداران ایران سپاه | شده شادمان از سر افراز شاه
که ما شاه را چاکر و بنده ایم | بفرمان ورایش سر افکنده ایم

فرمان شاه :

زدانا شنیدم بهر روزگار | که فرمان شه را مدارید خوار
ز فرمان شه بر متابان سرت | که شمشیر یابی تو اندرخورت

بتخت بزرگی نباشد سزای :

بکردار کشتی است کار سپاه | همش بادو هم بادبان تخت شاه
هر آن نامور کو نباشدش رای | بتخت بزرگی نباشد سزای

☆ ☆ ☆

هر آن شاه کو دادگستر بود | بهر دوجهان شاه سرور بود

☆ ☆ ☆

چه دانش‌بود با چنان تاج ور که باشد همه ساله بیدادگر

☆ ☆ ☆

در بینیازی بشمشیر جوی بکشور بود شاه را آبروی

☆ ☆ ☆

که فرمان‌شه پیش یزدان شناس چو فرمان یزدان بود باسپاس

☆ ☆ ☆

کسی‌کو ز عهد جهاندار گشت بپیش در او نشاید گذشت



جنگ - صلح

رده بر کشیدند ایرانیان   چنان چون بود ساز جنگ کیان
چو شب پرنیان سیه کرد چاك   منوّر شد از پرتو هور خاك
شه انجم از پردهٔ لاجورد   یکی شعله انگیخت از زرّ زرد
بغرّید کوس و بنالید نای   تو گفتی زمین اندر آمد زجای
چنان شد زگرد سواران جهان   که خورشید شد گفتی اندر نهان
بدان سان سپه درهم آویختند   چو رود روان خون همی ریختند
دها ده بر آمد ز هر دو گروه   بیابان نبد هیچ پیدا زکوه
چنان نیزه بر نیزه آویختند   سنان یك بدیگر بر آمیختند
که برهم نپیچد بر آنگونه مار   شهانرا چنین کی بود کارزار

نمونه‌ای از رزم‌های ایران و روم :

ببستند گردان ایران میان   همی تاختند از پس رومیان
ز شمشیر تیز آتش افروختند   همه شهرهاشان همی سوختند
ز روم و ز رومی برانگیخت گرد   کس از بوم و بر یاد هرگز نکرد
خروشی بر آمد بزاری ز روم   که بگذاشتند آن دلارای بوم
بقیصر بر از کین جهان تنگ شد   رخ نامدارانش بی رنگ شد
فرستاده آمد بر رشنواد   که گر دادگر سر نپیچد زداد
شداست انکه جنگی بداز جنگسیر   سر بخت روم اندر آمد بزیر
اگر باژ خواهی تو فرمان کنیم   بنوّی یکی باز پیمان کنیم
فرستاده قیصر ز هر گونه چیز   ابا بدره‌ها برده بسیار نیز
سپهبد پذیرفت ازو آنچه بود   ز دینار و از گوهر نا بسود

نمونه‌ای از جنگ با تازیان :

چنان بد که از تازیان صد هزار / نبرده سواران نیزه گذار
برفتند و سالار ایشان شعیب / یکی نامدار از نژاد قتیب
کز ایران برآرند گرد سیاه / بمردی بگیرند دیهیم و گاه
جهاندار ایران سپاهی ببرد / که گفتند کان را نشاید شمرد
فراز آمدند این دو لشکر بهم / جهان شد ز پرخاش جویان دژم
زمین آن سپه را همی برنتافت / بر آن بوم کس جای رفتن نیافت
ز باران ژوبین و باران تیر / زمین شد ز خون چون یکی آبگیر
خروشی بر آمد ز هر پهلوی / تلی کشته دیدند بر هر سوی
سه روز و سه شب زان نشان جنگ بود / زمانه بر آن جنگیان تنگ بود
چهارم عرب روی بر کاشتند / بشب دشت پیکار بگذاشتند
شعیب اندران رزمگه کشته شد / عرب‌را همه روز برگشته شد
بسی اسب تازی بزین خدنگ / بسی نیزه و خود و خفتان جنگ
از آن رفته گان ماند آنجا بجای / بنزد جهان دار پور همای
ببخشید چیزی که بُد بر سپاه / ز اسب و ز نیزه ز تخت و کلاه
ز لشکر یکی مرزبان برگزید / که گفتار ایشان بداند شنید
فرستاد تا باژ خواهد ز دشت / ازین سال و آنسال کاندر گذشت

شرذمه‌ای از جنگ ایران و توران :

خروش آمد و نالهٔ گاو دم / دم نای روئین و روئینه خُم
وزان روی لشکر بکردار کوه / برفتند جوشان گروها گروه
چو هردو سپاه اندر آمد ز جای / تو گفتی که دارد درو دشت پای
سیه‌شد ز گرد سپه آفتاب / ز پیکان الماس و پر عقاب
ز بس نالهٔ بوق و بانگ سپاه / ز گرز یلان اندر آن رزمگاه
همی آب گشت آهن و کوه و سنگ / بدریا نهنگ و بهامون پلنگ

زمین پرزجوش و هوا پرخروش   هژبر ژیان را بدّرید گوش
جهان سربسر گفتی اهرمنست   بدامن بر از آستین دشمنست
بهرجای بُد توده چون کوه کوه   ز گردان ایران و توران گروه
همه ریگ خون وسرودست وپای   زمین را همی دل بر آمد ز جای
همه بوم وبر زیر نعل اندرون   چو کرباس آهار داده بخون
خروش سواران و اسپان دشت   ز بانگ تبیره همی در گذشت
دل کوه گفتی بدرّد همی   زمین باسواران بپرّد همی
سر بی‌تنان و تن بی سران   چرنگیدن گرز های گران
زرخشیدن خنجر و تیغ تیز   همی جست خورشید راه گریز
تو گفتی که ابری بر آمد سیاه   بباريد خون اندر آورد گاه

ترغیب بجنگجوئی :

همه کینه را چشم روشن کنید   نهالی زخفتان و جوشن کنید
چو برخیزد آواز کوس ازدوروی   نجوید زمان مرد پرخاش جوی
همه رزم را دل پر از کین کنیم   تن دشمنان جای ژوبین کنیم
خروش آمد و نالهٔ گاو دُم   دم نای سرغین و روئینه خم
زمین آمد از نعل اسپان بجوش   بابراندر آمد زگردان خروش
همه ساخته کینه و جنگ را   همه تیز کرده بخون چنگ را
درخشیدن تیغ های بنفش   بابر اندرآمد سنان درفش
تو گفتی هوا کوه آهن شداست   سر کوه پرترك وجوشن شداست
شدازسم اسپان زمین سنگ رنگ   زنیزه هواشد چو پشت پلنگ
تو گفتی نه‌شب بود پیدا نه‌روز   نهان گشت خورشید گیتی فروز

صلح طلبی :

چنین رنج دشوار آسان کنیم   به‌آید که جانرا هراسان کنیم
ترا آشتی بهتر آید ز جنگ   فراخی مکن بردل خویش تنگ

ز کف بفکن این گرز و شمشیر کین — بزن چنگ بیداد را بر زمین
نشینیم هردو برامش بهم — بمی تازه داریم روی دژم
بپیش جهاندار پیمان کنیم — دل از جنگ جستن پشیمان کنیم

آوردگاه :

همه برشد از عاج مهره خروش — جهان آمد از نای روئین بجوش
دل کوس بسته ز تندر غریو — سرخشت برکند دندان دیو
پر از گرد شد روی ماه از نبرد — پر از خاك شد کام ماهی ز گرد
جهان گشت پر گرد آورد جوی — زخون خواست دریا ز ناورد جوی
ز بانگ یلان مغز هامون بخست — از انبوه جان راه گردون ببست
زمین همچو کشتی شد از موج خون — گهی راست جنبان گهی سر نگون
ز گرد سیه خنجر جنگیان — همی تافت چون خنده زنگیان
تو گفتی هوا لاله کارد همی — ز فولاد بیجاده بارد همی

شکست در کارزار :

ز خون دلیران شده خاك تر — بسی کشته افتاده بی پا وسر
همیدشت از کشته چون پشته گشت — بخون و بخاك اندر آغشته گشت
ستوران زبس تك شده ناتوان — بخون و بخوی غرقه برگستوان
فروماند بازوی مردان ز کار — زبس زخم شمشیر زهر آبدار
همه دشت تن بود بی دست و پای — دلیران بدشمن نموده قفای
بهر سو بریده سر سروران — بگردن بر آورده گرز گران
شکستی کز انگونه دیده ندید — نه گوش زمانه بد انسان شنید

آرایش رزمگاه :

زمین شد بکردار کشتی بر آب — تو گفتی سوی جنگ دارد شتاب
بزد مهره بر کوههٔ ژنده پیل — زمین جنب جنبان چو دریای نیل
همان پیش پیلان تبیره زنان — خروشان و جوشان چو پیل دمان

یکی بزمگاه است گفتی بجای — زشیپور و نالیدن کرّ نای
برفتند از جای یکسر چو کوه — دهاده برآمد ز هر دو گروه
بیابان‌چودریای‌خون شد درست — تو گفتی ززوی زمین لاله رُست
بژوبین‌و تیغ و بگرز و کمان — بمانده درایشان‌دو چشم دمان
پی ژنده پیلان بخون اندرون — چنان چون زبیجاده باشدستون

اندرز برزم‌جو :

چو رزم آیدت پیش‌هشیار باش — تنت‌را زدشمن نگهدار باش
چوبدخواه‌پیش تو صف برکشید — تورارای و آرام باید گزید
چو بینی به‌آورد کس هم نبرد — نباید که گردد ترا روی زرد
تو پیروزی ازپیش دستی کنی — سرت پست گردد چوسستی کنی
بدانگه که اسب‌افکنی گوش‌دار — سلیح هم آورد را هوش دار
گراو تیز گردد تو زو بر مگرد — هشیوار یاران گزین درنبرد
چودانی‌که بااو نتانی مکوش — ببر گشتن‌از رزم بازآر هوش

شب‌وصحنهٔ کار زار:

بابر اندر آمد دم کـــرّ نای — چرنگیدن گرز و هندی درای
دهـاده بر آمد ز هر پهلوئی — چکاچاك بر خاست از هرسوئی
تو گفتی مگر آسمان برکفید — زخورشیدخون برزمین‌برچکید
درخشیدن کاویانی درفش — شب تیره و تیغ های بنفش
توگفتی هوا تیغ بارد همی — جهان یکسره تیغ دارد همی
ز گرد سپه چرخ شد ناپدید — ستاره همی دامن اندر کشید

فرموده‌دانای‌باستان :

بایرانیان گفت تا کی درنگ — فرازآمد آن روز پیکاروجنگ
ز دانای پیشین شنیدم سخن — که یاد آورد روزگار کهن

که‌چون‌هر کسی‌را سر آیدزمان پذیره شود مرگ را بی گمان
کنون آمد آنروز خون ریختن بشمشیر با دشمن آویختن

صلح‌وسازش :

همه مهر جوئید وافسون کنید زتن آلت جنگ بیرون کنید
بدن‌را زبد دست کوته کنید همه مؤبدان بر خرد ره‌کنید
خردمند باشید و پاکیزه دین از آفت همه‌پاك‌و بیرون زکین
همه نیکوئی بادتان پایگاه بروشن روان بادتان جایگاه
ازاین‌پس بخیره مریزید خون که‌بخت جفاپیشه‌گان شد نگون

غنیمت‌جنگ :

سلیح سه‌کشور سه گنج سه‌شاه سراپرده لشکر و تاج وگاه
ز پیل و زپیروزه‌و تخت عاج ز دیبا و دیهیم و از درّ تاج
هم از تیغ هندی و گرز گران ز پرمایه اسبان و از گوهران
همان خود و برگستوان بیشمار ز پیلان جنگی فزون از هزار
سپهبدجز این‌خواسته هرچه‌دید بگنج سپهدار ایران کشید

پس‌از پیروزی :

همه پهلوانان ایران سپاه زره باز گشتند نزدیك شاه
بجا آمدندآن سپاه مهان شدند آفرین خوان بشاه جهان
وزین سو تهمتن چوبرگشت‌باز بیامد بر شاه ایران فراز
چوشاه‌آنچنان‌دید برنای چست گرفتش سردست رستم بدست
نشاندش بیکدست خود نامور بدست دگر نامور زال زر

بکوشید برای پیروزی :

بگردان چنین گفت کای‌سروران سواران ایران و جنگ آوران
شتابید برجنگ و برهم دهید سرانرا زخون بر سر افسر نهید

که امروز هنگام کین جستن است — جهانرا ز اهریمنان شستن است
همی روز گردی بجای آورید — جهانرا ز مردی بپای آورید
بکوشید امروز ای سروران — که تاهست گیتی نگردد نهان

پایداری دررزم :

همه روی را سوی یزدان کنیم — بنیرو بر او رزم چندان کنیم
که تا در تن ما بماند روان — گهی جان سپاریم و گه جان ستان
هم اوراتن از آهن وروی نیست — جز ازخون واز گوشت وازموی نیست
نه اندر هوا باشد او را نبرد — چه سوزی دلت را بتیمار و درد
چنان دان که او سنگ واهن خورد — همان تیر و ژوبین بر او بگذرد

رزم گاه :

ز آواز اسبان و گرد سپاه — نه خورشید پیدا نه تابنده ماه
درخشیدن تیغ الماس گون — سنانهای آهار داده بخون
بگرد اندرون همچو ابرپرآب — که شنگرف بارد بر او آفتاب
پر از ناله کوس شد مغز میغ — پراز آب شنگرف شدجان تیغ
تو گفتی که الماس مرجان فشاند — چه مرجان که در کین همی جان فشاند

رزم بانیزه :

بگردان چنین گفت پس پهلوان — که ای نامداران روشن روان
بنیزه در آئید در کار زار — مگر کاندر آرید ازیشان دمار
سواران سوی نیزه بردند دست — خروشان بکردار پیلان مست
نیستان شد از نیزه آورد گاه — زنیزه نه خورشید پیدا نه ماه

امر به آرامش وسازش :

شما تیغ ها در نیام آورید — بر آئین شمشیر جام آورید
بجای خروش کمان نای و چنگ — بسازید با باده و بوی رنگ

وزان پس همه شادمانی کنید
زبدها روان بی گمانی کنید

بدانید کاین چرخ نا پایدار
نه پرورده داند نه پروردگار

همی پرورد پیر و برنا بهم
ازو داد بینیم و هم زو ستم

کارزار ایرانیان :

از ایران سپه بر شد آوای کوس
ز گرد سپه شد جهان آبنوس

خروش سواران و گرد سپاه
چوشب کرد گیتی نهان گشته ماه

درخشیدن تیغ الماس گون
سنانهای آهار داده بخون

تو گفتی که بر شد زگیتی بخار
بر افروخت زان آتش کار زار

ز کشته بهر سو فکنده سران
زمین کوه گشت از کران تاکران

بهشت جایگاه کشته است :

بدانید کاین جنگ اهرمنست
همانروز جنگ است و کین جستنست

میان بسته دارید و بیدار بید
همه در پناه جهاندار بید

کسی کو شود کشته زین رزمگاه
بهشتی شود کشته پاك از گناه

همه نیك نامند تا جاودان
بمانید بـا فـرهٔ مؤبدان

شود جنك و ناخوبی اندر جهان :

مرا سیر شد دل ز جنگ و بدی
همی جست خواهم ره ایزدی

کنون دانش و داد باز آوریم
بجای غم و رنج ناز آوریم

بر آساید از ما زمانی جهـان
نباید که مرگ آید از ناگهان

ببخت تو آرام گیرد جهان
شود جنگ و ناخوبی اندرنهان

پافشاری در پیکار :

ترا خوردنی هست و آب روان
سپاهی بمهر از بر تو نوان

همی باش و دل را مکن هیچ تنگ
که آسان شود مر ترا کار جنگ

بکن شیری انجاکه شیری سزد
که از شهرباران دلیری سزد

که تامن شوم بر پی این سپاه
بگیرم بر ایشان پس وپیش راه

زمین‌شدزخون‌سران آب‌گیر :

خروش سواران ایران زمین
رسیده بگوش سپهر برین
غو پاسبانان و بانگ جرس
همی‌آمد از دورو وز پیش‌وپس
چنین تا پدید آمد از چرخ‌شید
درو دشت شد چون بلور سپید
دو لشکر همی رزم را ساختند
درفش بزرگی بر افراختند
از آواز گردان پر خاشخر
بدرید مر اژدها را جگــر
هوادام کرکس شد از پر تیر
زمین شد زخون‌سران آب‌گیر

صلح‌جوئی :

چه‌باید همی خیره خون ریختن
چنین دل بکین اندر آویختن
سری‌کش نباشد زمغز آگـــهی
نه از بدتری باز داند بهی
همی سر ز یزدان نباید کشید
فراوان نکوهش نباید شنید
بکین باز گشتن بریدن ز دین
کشیدن سر از آسمان بر زمین
چنین کی پسندد ز من کردگار
کجا بر دهد گردش روزگار

بدشمن‌فرصت‌نبایدداد :

نفرمودمت کین بدان را بکش
نگهداشتنشان نشاید زهش
بدانش نبـاید سر جنگجوی
نباشد بجنگ اندرون آبروی
سر مرد جنگی خرد نسپرد
که هرگز نیامیخت کین‌با خرد

اندرز بافسران :

چو دشمن بترسد شود چاپلوس
تو لشکر بیارای وبربند کوس
بجنگ‌انگهی‌شو که دشمن زجنگ
بپرهیزدو سست گرددش چنگ
وگر آشتی جوید و راستی
نبینی بدلش اندرون کاستی
ازو باژ بستان و کینه مجوی
نگهدار او را همی آبروی

جهان شد بکردار دریای قیر:

بکفتند و برخاست آوای کوس — هوا تیره‌گون شد زمین آبنوس
ز دو رویه تنگ اندر آمد سپاه — یکی ابر گفتی بر آمد سیاه
که بارانش بُد گرز و شمشیر و تیر — جهان شد بکردار دریای قیر
ز پیکان پولاد و پرّ عقاب — سیه گشت رخشان رخ آفتاب
سنانهای نیزه بگرد اندرون — ستاره بیالود گفتی بخون
چرنگیدن گرزهٔ گاو چهر — تو گفتی همی سنگ بارد سپهر
درخشیدن تیغ الماس گون — شده ابر و باران خون
گرائیدن گرز های گران — چنان چون بود پتك آهنگران
بخون و بمغز اندرون خار و خاك — شده غرق و ترك سران چاك چاك

عقب نشینی :

سواران ایران گوان دلیر — ز درگه برون آمده خیره خیر
سخن را فکندند هرگونه بن — بر آن برنهادند یکسر سخن
که مارا سوی پارس باید کشید — نباید بدین هیچ رأیی گزید

بسیج :

بر آرای کار و میاسای هیچ — که من رزم‌را کرد خواهم بسیج
همانا ترا زندگانی نماند — زمانت ز ایران بدین مرز راند
از ایران بر آرم یکی تیره خاك — بلندی ندانند باز از مغاك

جنك با نیزه :

بگردان چنین گفت پس پهلوان — که ای نامداران فرّخ گوان
بنیزه بکوشید در کار زار — بر آرید یکسر از ایشان دمار
سواران سوی نیزه بردند دست — خروشان بکردار پیلان مست
نیستان شد از نیزه آوردگاه — زنیزه نه خورشید پیدا نه ماه

صلح جوئی :

گراین نامداران ترا کهترند | چو تو بندگان جهان داورند
تو از خون چندین سر نامدار | ز بهر فزونی درختی مکار
که بارو بلندیش نفرین بود | نه آئین شاهان پیشین بود

خروشیدن کوس و زخم درای :

سراسر همه سوی هامون بنفش | ز تیغ سواران زرینه کفش
زبانگ تبیره شده کر دو گوش | زگردان برفته همه مغز و هوش
خروشیدن کوس و زخم درای | جهانرا همی برد یکسر ز جای

پافشاری درکار زار :

یك امروز رای پلنگ آورید | زهرسو برآئید و جنگ آورید
اگر سستی آرید یکتن بجنگ | نماند مرا جایگاه درنگ
برایشان ز هرسو کمین آورید | بنیزه خور اندر زمین آورید

تن پروری کشندهٔ سلحشوریست :

که ایران از آسایش خواب و خورد | فراموش کردند یکسر نبرد
شما را از آسایش و بزمگاه | بیکسر تهی شد سر از رزمگاه
تن آسان شود هرکه رنج آورد | ز رنج تنش باز گنج آورد

یورش :

بگرز گران جمله دست آورید | زبردست را زیر دست آورید
بکوشید یکسر براین دشت جنگ | چوغرّنده شیر و چوشرزه پلنگ
دلیری و گردی بجای آورید | سرانشان همه زیر پای آورید

بسیج :

ز نالیدن بوق و زنگ و درفش | زجوش سواران زرینه کفش

ستاره تو گفتی بآب اندر است — سپهر رونده بخواب اندر است
ز بس پرنیانی درفش سران — تو گفتی هوا شد همه پرنیان
درودشت گفتی که‌زرین شداست — کمرهاز گوهرچوپروین شداست

افسران فرا گیرند :

چنین داد پاسخ که‌جنگی سوار — نباید که سیر آید از کار زار
همان بزمش آید همان رزم‌گاه — برخشنده روز و شبان سیاه
نگردد بهنگام نیروش کم — ز بسیار و اندك نباشد دژم

بجای می سرخ کین آوریم :

اگر بر چنین روی گردد سپهر — بپوشد میان دوتن روی مهر
بجای می سرخ کین آوریم — کمان وکمند وکمین آوریم
غو کوس خواهیم ز آوای رود — بتیغ و بکوپال باشد درود

صلح آرامش :

کنون جامهٔ رزم بیرون کنیم — بآسایش آرامش افزون کنیم
غم‌و کام دل بی گمان بگذرد — زمانه دم ما همی بشمرد
سپاس از جهاندار پیروزگر — کزویست نیرو وبخت و هنر

رجزخوانی مرد جنگجو :

هر آنکس که آید برمن بجنگ — شما دل مدارید از آن کار تنگ
دو دستش ببندم بخم کمند — اگر یار باشد سپهر بلند
چنان رزم سازیم با تیغ تیز — که ماند زما نام تا رستخیز

نخست بزم سپس رزم :

مسازید جنگ و مریزید خون — مباشید کس را ببد رهنمون
وگر جنگ جوید کسی با سپاه — دل کینه دارش نیاید براه

شمارا حلال است خون ریختن — بهر جای تاراج و آویختن

وظیفه سران سپاه :

شب و روز در جنگ هشیار باش — سپه را ز دشمن نگهدار باش
برون کن طلایه ز پیش سپاه — بروز سپید و شبان سیاه

غنیمت جنك :

همه جنك را تیغ ها بر کشید — وزین دشت هامون سر اندر کشید
چو درجنك تن را برنج آورید — از آن رنج شادی و گنج آورید

فرمان بسیج :

شما یك بیك سر بسر از کین کنید — بروهای جنگی پر از چین کنید
که امروز رزمی بزرك است پیش — پدید آید اندازهٔ گرگ و میش

صلح طلب :

شمارا ز من بیم و آزار نیست — سپاه مرا با شما کار نیست
بباشید ایمن بایوان خویش — بیزدان سپرده تن وجان خویش

ایرانی دلیر و هوشمند است :

دلیر و خردمند و هشیار باش — بپاس اندرون سخت بیدار باش
که ایرانیان پر دل و ریمنند — همی ناگهان بر طلایه زنند

مرد جنگی :

وگرنه من و گرز و شمشیر تیز — برانگیزم اندر جهان رستخیز
نبیند دوچشمم مگر گرد رزم — حرامست برجان من جام بزم

مرد جهاندیده :

نه آخر تو مرد جهاندیده ای — بدو نیك هرگونه‌ای دیده ای

چو تو نیست اندر جهان سر بسر — بجنگ از تو جویند مردان هنر

پیروزی ایرانیان :

سپاهی از ایران چو باد دمان — چه نیزه بدست و چه تیر و کمان
همه نیزه ها شان سر آورده بار — وزان هر سواری سری در کنار

رزم گردان ایرانی :

ز گردان ایران سپه هر که بود — بر انگیختند اسب مانند دود
سه لشکر چنان شد ز ایرانیان — که سرباز نشناختند از میان

شکست ننگ آور است :

بتر زین همه نام و ننگ و شکست — شکستی که هرگز نبایدش بست
جزای بد و نیکی روزگار — در امروز و فردا گرفتن شمار

پایداری در جنگ :

بزرگان ایران و گودرزیان — بزشتی گشایند برما زبان
بیا تا بکوشیم هر دو بجنگ — مگر بفکنیم از تن خویش ننگ

گذشت و صلح طلبی :

گر ایشان بمن چند بد کرده اند — و گر دود از ایران بر آورده اند
ولیکن چو رأی تو باجنگ نیست — مرا نیز باجنگ آهنگ نیست

مرد بزم و رزم :

چو بر گاه بودی بهاران بدی — ببزم افسر شهریاران بدی
برزم اندرون شیر و ببر و پلنگ — ندید است کس همچو او تیز چنگ

در سایه درفش کاویانی :

ببستند گردان ایران میان — بپیش اندرون اختر کاویان

از ایران و از بیشه نارون — شدند از یلان صد هزار انجمن

چو شیر آمدیم و چورو به شویم :

برفتیم چون شیر جنگی دمان — بره بر نجستیم روزی زمان
چو شیر آمدیم و چورو به شویم — ز پیکار اگر دست کوته شویم

جنگجو مباش :

مرنجان تنت را به پیکار جنك — سر نامداران میاور به ننك
تو نشنیدی آن داستان شگفت — بدست کسان مار شاید گرفت

جنك هوائی :

بجنك زمین سر بسر تاختی — کنون بآسمان نیز پرداختی
ز یکدست چون برتر آئی همی — بر ابر جنك اندر آئی همی

که از کشته شد پشته تاچرخ ماه :

دلیران ایران سراسر سران — بدست اندرون گرزهای گران
بکشتند چندان ز تورانسپاه — که‌از کشته شد پشته تاچرخ ماه

آشتی بهتر است :

سر مایهٔ تست روشن خرد — روانت همی ازخرد برخورد
زجنك آشتی بی گمان بهتر است — نگه‌کن که گاوت بچرم اندراست

شود کوه هامون و هامون چو کوه:

همه دل پر ازکین و پرچین برو — جز ازجنگشان نیست هیچ آرزو
گر آیند زی، مابجنگ آن گروه — شود کوه‌هامون‌وهامون چو کوه

صلح جوئی :

چنین گفت کاندر سرای سپنج — سزد گر نباشیم چندی برنج
نباید کزین گردش روزگـــار — مرا بهره کین آید و کار زار

بسیج :

سواران و گردان ایران زمین | همه بردشان از پی جنگ و کین
سپه بر سپرها نوشتند نام | بجوشید شمشیر ها در نیام

آشتی :

هم از آشتی راندم هم ز جنگ | سخن گفتم از هر دری رنگ رنگ
بفرجام گفتند کین چون کنیم | که از رای تو کینه بیرون کنیم

مگر گم شود زین میان کارزار :

یک امشب زنم رای با خویشتن | بگویم سخن نیز با انجمن
بدانگه ببینم سزاوار کار | مگر گم شود زین میان کار زار

همان آشتی بهتر آید ز جنگ :

کسی نیست بی آز و بی نام و ننگ | همان آشتی بهتر آید ز جنگ
چنین چند باشی بخون ریختن | نگشته دلت سیر از آویختن

مرد رزم باش :

هر آنکس که باتو بجوید نبرد | سراسر بر آور سر انشان بگرد
کسی کو برزمت نبندد میان | چنان کن که او را نباشد زیان

پایداری در جنگ :

کسی کاندرین جنگ سستی کند | نکوشد که با جان درشتی کند
اگر بشت یکسر به پشت آوریم | برو بوم ایشان بمشت آوریم

فرمان حمله :

همه روی یکسر بجنگ آوریم | جهان بر بداندیش تنگ آوریم
ببندیم دامن یك اندر دگر | اگر خاك یابیم اگر بوم و بر

محاصره :

بباشیم تا دشمن از آب و نان شود تنگ و زنهار خواهد بجان
مگر خار یا سنگ خارا خورند چو روزی سر آید خورند و مرند

☆ ☆ ☆

چنین است انجام و فرجام جنگ یکی تاج یابد یکی گور تنگ

☆ ☆ ☆

که خون ریختن نیست آئین من نه بد کردن اندر خور دین من

☆ ☆ ☆

یکی بزم جوید یکی رزم و کین نگه کن که تا کیست با آفرین

☆ ☆ ☆

ازین پس نه آشوب خیزد نه جنگ بآبشخور آید گوزن و پلنگ

☆ ☆ ☆

جز از آشتی ما نبینیم روی نه دانا بود مردم جنگجوی

☆ ☆ ☆

سخن جز بشمشیر با او مگوی مجو از در آشتی هیچ روی

☆ ☆ ☆

بهانه نباید بخون ریختن چه باید کنون رنگت آمیختن

☆ ☆ ☆

شبیخون نه آئین مردان بود بدو نیک از چرخ گردون بود

☆ ☆ ☆

کسی کاشتی جوید و سور و بزم نه نیکو بود تیز رفتن برزم

☆ ☆ ☆

همی آشتی را کند پایگاه و یا جنگ جوید سپاه از سپاه

☆ ☆ ☆

همه کارها کرد باید درست ز آغاز کینه نبایست جست

☆ ☆ ☆

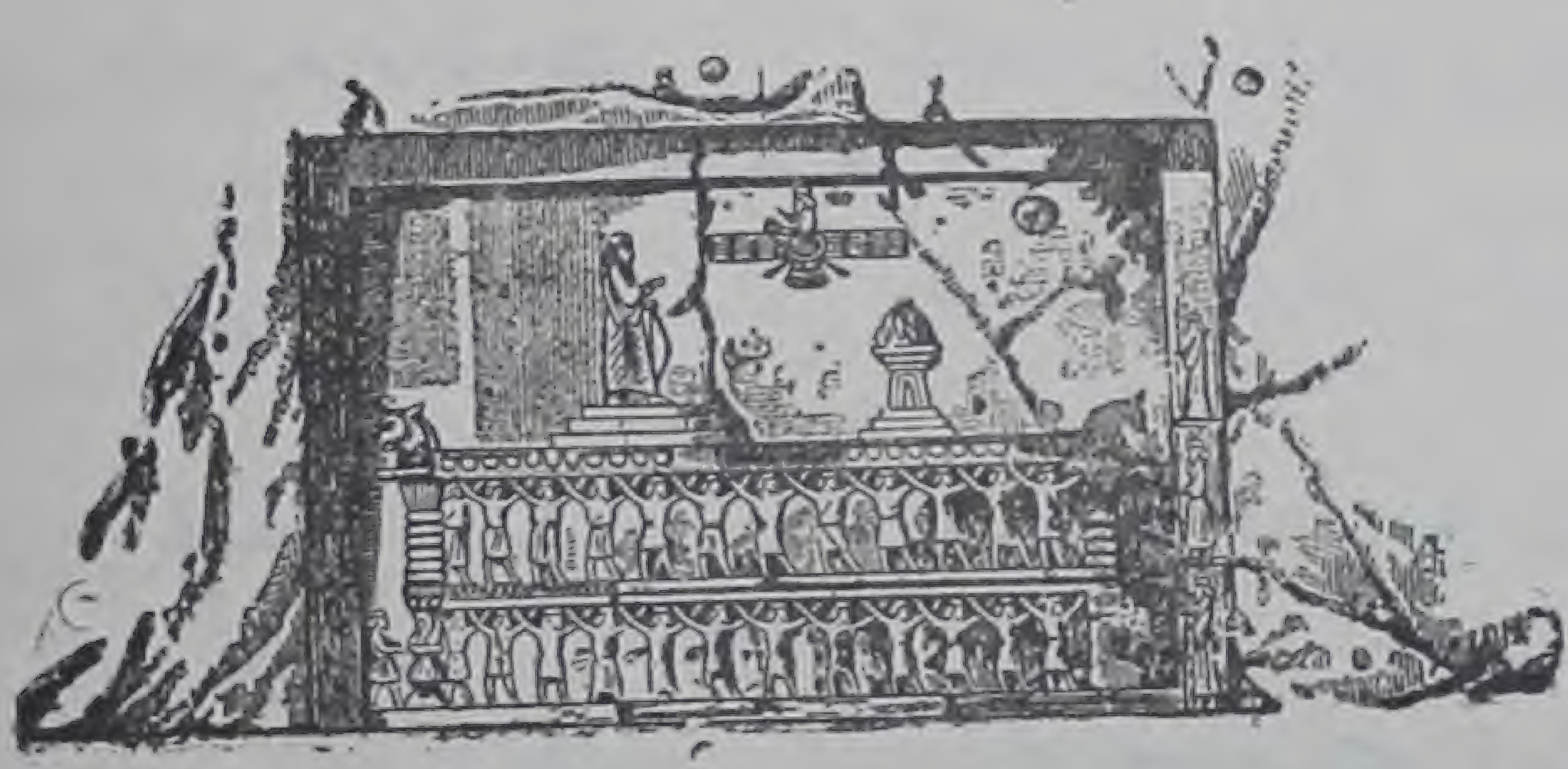
مرا راستی سودمندی بود خرد بی‌گمان بی گزندی بود

☆ ☆ ☆

مرا آشتی بهتر آید ز جنك نباید گرفتن چنین کار تنك

☆ ☆ ☆

چو سالار شایسته باشد بجنك نترسد سپاه از دلاور نهنك



جهان

یکی پند گویم ترا از نخست / دل از مهر گیتی ببایدت شست
جهان کشتزاریست با رنگ و بوی / ازو مرگ و عمر آب و ما کشت اوی
چنان چون در او راست همواره گشت / همه مرگ رائیم ما خوب و زشت
بخائیم و همواره تازان براه / بدین دو نوند سپید و سیاه
چنان کاروانی کزین شهر بـر / بود شان گذر سوی شهر دگـر
یکی پیش و دیگر ز پس مانده باز / بنوبت رسیده بمنزل فراز
بیا تا نداریم دل را برنج / که با کس نسازد سرای سپنج

روش چرخ پیر :

بدستانگری ماند این چرخ پیر / گهی چون بلاسست و گه چون حریر
ببازیگری ماند این چرخ مست / که بازی نماید بهفتاد دست
زمانی بدست یکی ناسزا / زمانی خود آرد ز سختی رها
زمانی دهد تخت و گنج و کلاه / زمانی غم و خواری و بند و چاه
همو زجر و شهد و همو جاه و گاه / همو گاه گمراه و گاهی براه
ببد بس دراز است دست سپهر / ببیداد گر بر نگردد بمهر

جهان فریبنده :

اگر با تو گردون نشیند براز / نیابی هم از گردش او جواز
همو تـاج و تخت و بلندی دهد / همو تیرگی و نژندی دهد
بدشمن همی ماند و هم بدوست / گهی مغز یابی ازو گاه پوست
سرت گر بساید بابر سیاه / سرانجام خاکست ازو جایگاه
نـگر تا نبندی دل اندر جهان / نباشی بدو ایمن اندر نهان

که گیتی یکی نغز بازی گراست — که هردم ورا بازی دیگر است
یکی را ز ماهی بماه آورد — یکی را ز مه زیر چاه آورد

جهان ناپایدار :

جهانا سراسر فسوسی و باد — بتو نیست مرد خردمند شاد
به کردارهای تو چون بنگرم — فسوس است و بازی نماید برم
یکایك همی پروریشان بناز — چه کوتاه عمرو چه عمر دراز
چو مرداده را باز خواهی ستد — چه غم گر بود خاك آن گر بُسُّد
اگر شهریاری و گر زیر دست — چواز تو جهان این نفس را گسست
همه درد و خوشی تو شد چو خواب — بجاوید ماندن دلت را متاب
خنك آن کزو نیکوئی یادگار — بماند اگر بنده گر شهریار

جهان شگفت آور :

ایا آزمون را نهاده دو چشم — گهی شادمانی گهی پر زخشم
شگفت اندرین گنبد تیز گرد — بمانده چنین دل پر از داغ و درد
چنین بود تابود دور زمان — بنوی نو اندر شگفتی ممان
یکی را همه بهره شهداست وقند — تن آسانی ناز و تخت بلند
یکی را همه ساله رنجست و درد — بشیمانی و درد بایدش خورد
یکی را همه رفتن اندر فریب — گهی بر فرازو گهی بر نشیب
چنین پروراند همی روزگار — فزون آمد از رنك گل رنج خار

که به دان توئی ای جهان آفرین

چنین است رسم سرای فریب — گهی برفراز و گهی بر نشیب
چنین بود تا بود گردان سپهر — گهی جنك و زهر است گه نوش و مهر
یکی را بر آری بچرخ بلند — یکی را کنی خوار و زار و نژند
یکی را ز ماه اندر آری بچاه — یکی را ز چاه اندر آری بماه

یکی‌را بر آری و شاهی دهی
یکی را بدریا بماهی دهی

نه‌با آنت مهرو نه با اینت کین
که به‌دان‌توئی ای جهان آفرین

جهانرا بلندی و پستی توئی
ندانم چه‌ای هرچه هستی توئی

زتو شادمانی و از تو غمی است
یکی‌را فزونی دگرراکمی‌است

نشیب وفراز جهان :

یکی را بر آرد بچرخ بلند
ز تیمارو دردش کند بی گزند

وز آنجاش گردون برد سوی خاك
همه جای ترس است و تیمارو باك

هم آنراکه پرورد در بر بناز
در افکند خیره بچاه نیاز

یکی‌را زچاه آورد سوی گاه
نهد برسرش بر ز گوهر کلاه

جهانرا ز کردار بد شرم نیست
کسی‌را بنزدیکش آزرم نیست

همیشه بهر نیك و بد دسترس
ولیکن نجوید خود آرام کس

چنین است کار سپنجی سرای
بدو نیك را او بود رهنمای

جفای جهان ناپایدار :

چه گویم ازین گنبد تیز گرد
که هرگز نیاساید از کارکرد

یکی‌را همی تاج شاهی دهد
یکی را بدریا بماهی دهد

یکی‌را برهنه سر و پای ودست
نه‌آرام خوردو نه جای نشست

یکی را دهدتوشه از شهدوشیر
بپوشد بدیبا و خز و حریر

سرانجام هردو بخاك اندرند
بتاریك دام هلاك اندرند

اگر خود نزادی خردمند مرد
نبودی ورا روز ننگ و نبرد

ندیدی جهان از بنه به بدی
اگر کِه‌بُدی‌مرد اگر مِه بُدی

ازپس هردشواری آسانیست :

نماند جهان بریکی سان شکیب
فراز است پیش ازپس هرنشیب

پس روشنی تیرگی گیرد آب
برآید پس تیره شب آفتاب

بهر بدت خرسند باید شدن
که از بد بتر نیز شاید شدن
غمی نیست کوجان هراسان کند
که آنرا نه خرسندی آسان کند
نبست ایچ در داور بی نیاز
کزان به دری نیز نگشود باز
بشادی گرای و غم از دل بران
که یکسان نگردد سپهر روان

بگیتی نماند است جاوید کس :

چنین آمداین گیتی ازخوی وساز
بدارد نیاز آورد رنج باز
درختی است با شاخ بسیار بار
برش تازه گل شاخ یکسر نگار
نخستین بگل شاد خوارت کند
پس آنگه دل افکار خارت کند
بسی پادشاهان گردن فراز
که رفتند ازینجا بسوز و گداز
کزایشان کنون مانده نامست و بس
بگیتی نمانداست جاوید کس
جهانرا چنین است رسم و نهاد
بر آرد زخاك و دهدشان بباد

چنین است گیهان ناپایدار :

چه باید همی زندگانی دراز
که گیتی نخواهد گشادنت باز
همی پروراندت باشهد و نوش
جز آواز نرمت نیاید بگوش
یکایك چوگوئی که گسترد مهر
نخواهد نمودن بید نیز چهر
همه شاد باشی و شادی بدوی
همه راز دل برگشادی بدوی
یکی نغز بازی برون آورد
بدلت اندر از درد خون آورد
چنین است گیهان نا پایدار
تو دروی بجز تخم نیکی مکار

مباشید گستاخ بااینجهان :

چنین است کردار این چرخ پیر
ستاند ز فرزند پستان شیر
چوپیوسته شد مهر دل برجهان
بخاك اندر آرد سرت ناگهان
مباشید گستاخ با این جهان
که او بدتری دارد اندر نهان
ازو تو بجز شادمانی مجوی
بباغ جهان برگ انده مبوی

اگر تاج داری وگر کفش تنگ   نبینی همی روزگار درنگ

روزگار ناپایدار :

فلك را ندانم چه دارد گمان   که ندهد کسی را بجان خودامان
کسیرا اگر سالها پرورد   در او جز بخوبی دمی ننگرد
چوایمن کند مرد را يك زمـان   ازآن‌پس بتازد براو بی گمان
ز تخت اندر آرد نشاند بخاك   ازین کار نی ترس دارد نه باك
بمهرش مدار ای برادر امید   اگرچه دهد بی گزندت نوید

جهان نیرنك ساز :

جهان دام داریست نیرنك ساز   هوای دلش دانه و چینه آز
کشد سوی دام آنکه شدرام او   که شد بس جوانمرد دردام او
ازآن او بجایست و مادرگذار   که چون‌ما نکاهدوی ازروزگار
تو تا ایدری شادزی غم مخور   چو زایدر شدی باز نامی دگر

یکی بافزونی یکی بانهیب :

چنین است گیتی وزین ننك نیست   اباکردگار جهان جنك نیست
چنان آفریند که آیدش رای   که ماندیم و مانیم با های های
یکی بر فرازو یکی بر نشیب   یکی با فزونی یکی با نهیب
یکی در فزونی دل آراسته   ز کمی دل دیگری کاسته
سرانجام هردو بخاك اندراست   که هرگوهری کشته زین گوهراست

سرانجام خشت است بالین تو :

ایا دانشی مرد بسیار هوش   همه چادر آز مندی مپوش
که تخت و کله چون تو بسیار دید   چنین داستان چند خواهی شنید
رسیدی بجائی که بشتافتی   سرآمد کزاو آرزو یافتی
چه‌جوئی ازاین تیره خاك نژند   که هم باز گرداندت مستمند

اگرچرخ گردون کشد زین تو
سر انجام خشت است بالین تو

جهان از نظر جوانان

جز اینست آئین پیوند و کین
جهانرا بچشم جوانی مبین

که هر کو نبید جوانی چشید
بگیتی جز از خویشتن را ندید

بدان مستی اندر دهد سر بباد
ترا روز جز شاد و خرم مباد

ترا ای پسر پند من یاد باد
بجز گفت مادر دگر باد باد

دل از مهر گیتی ببایدت شست :

مبر خود بمهر زمانه گمان
نه نیکو بود راستی در گمان

بدینگونه گردد بما بر سپهر
بخواهد ربودن چو بنمود چهر

چودشمنش گیری نمایدت مهر
وگر دوست خوانی نبینیش چهر

یکی پند گویم ترا من درست
دل از مهر گیتی ببایدت شست

جهان بیوفا :

اگر بخردی در جهان دل مبند
که ناید به‌فرجام ازو جز گزند

بگاه سودن چو مار است نرم
ولیکن گه زهر دادنش گرم

چه‌بندی دل اندر سرای فسوس
که هردم بگوش آید آوای کوس

خروشی بر آمد که بر بند رخت
نبینی جزاز تخته گور تخت

جهان جهنده :

جهان جهان برچنین است ساز
نماند بکس جز بدان مهره باز

که در حقه بازی بودشوخ روی
رباید ازاین و نهد زیر اوی

بساز و بناز و ببازی مرنج
چه بازی بکین‌وچه نازی‌بگنج

که‌بهرتواین‌است‌ازین تیره گوی
هنرجوی و راز جهانرا مجوی

که‌گر باز یابی به‌پیچی ز درد
پژوهش مکن گردرازش مگرد

رنگ و نیرنگ جهان :

چنین است رسم سرای سپنج ... یکی زوتن آسان ودیگر برنج
جهانرا چنین دست بازی بسی است ... زهر رنگ و نیرنگ سازی بسی است
نه زو شاید ایمن شدن روز ناز ... نه نومید گشتن بروز نیاز
براین و بران روز هم بگذرد ... خردمند مردم چرا غم خورد

فرجام زندگی :

چنین است آئین بچرخ روان ... توانا بهر کار و ما ناتوان
چه درویش باشی چه مرد درم ... چه افزون بود زندگانی چو کم
چه برکام دل کامکاری بود ... چه برآرزو تن بخواری بود
اگر مرد گنجی وگر مرد رنج ... نه رنجت بود جاودانه نه گنج

جهان گذران :

جهانرا چنین است ساز و نهاد ... که جز مرگ را کس زمادر نزاد
ازین در درآید وزان بگذرد ... زمانه بر او دم همی بشمرد
همین است یکسر سراسر سخن ... کسی نو نخواهد سرای کهن
زمانش همین است رسم و نهاد ... بیکدست بستد بدیگر بداد

آئین جهان :

جهانرا چنین است آئین و دین ... نماند است همواره بربه گزین
یکی را زخاك سیه برکشد ... یکی را ز تخت کیان در کشد
نه زین شاد باشد نه زان دردمند ... چنین است رسم سپهر بلند
کجا آن یلان و کیان جهان ... از اندیشه دل دور کن تاتوان

تو با چرخ گردون مکن دوستی :

تن آسان نبود است بیرنج کس ... نهاد زمانه بر اینست و بس
تو با چرخ گردون مکن دوستی ... که گه مغز اوئی و گه پوستی

چه‌جوئی ز گلنار او رنگ و بوی   که‌خواهد بودن‌چه بنمود روی
بدانگه بود رنج و بیم و گزند   که‌گردون گردان بر آرد بلند

مدان‌خویشتن‌را بجز ناتوان :

هر آنکس که دارد زگیتی امید   چو جوینده خرماست‌ازشاخ‌بید
چه پوئی بدینگونه گم کرده راه   بروز سپید و شبان سیاه
ازو هرچه یابی بدل‌کن پسند   گرایدونکه‌جانرا نخواهی‌گزند
مدان خویشتن را بجز ناتوان   اگر دست‌رس باشدت یکزمان

جهان‌بیدادگر :

جهان‌چاره‌سازیست‌بی‌ترس و باك   بجان بردن ماستش چاره پاك
یکی چاره هزمان نماید همی   بدان چاره‌مان جان رباید همی
یکی رابزخم ار برنج دراز   یکی‌را بزهر و بدرد و گداز
نه ماراست بر چاره او بسیج   نه اورا ازین جان ما باك هیچ

جهان‌بدکردار :

چنین است کردار گردنده دور   گهی داد بینیم ازو گاه جور
گرت‌بهره‌نوش‌است‌بی‌نیش‌نیست   دلی‌نیست کز نیش او ریش‌نیست
زگیتی گر آباد گردی بگنج   بباید چشیدن بفرجام رنج

جهان ناپدار :

جهانا بپروردیش در کنار   وزانپس ندادی بجان زینهار
تونیزای بخیره خرف گشته مرد   ز بهرجهان دل پر ازداغ ودرد
چوشاهان‌بکنید کشی‌خیره خیر   از این ستمکاره اندازه گیر

پست و بلند روزگار :

سرای سپنجی بدینسان بود   یکی خوار و دیگر آسان بود

یکی اندر آید دگر بگذرد — که دیدی که چرخش همی نشکرد
بتنگی غم دل نگردد بدر — براین نیست پیکار با دادگــر

رسم سرای سپنج :

چنین است رسم سرای سپنج — چو آرام یابی برستی ز رنج
تو رامی و با تو جهان رام نیست — چو نان خورده آید به از جام نیست
پرستیدن دین به است از گناه — چو باشی کسی را بر این دستگاه

روش زمـانه :

یکی را بخاك اندر آرد زمـان — یکی باکلاه کئی شادمـــان
شمادل مدارید زین مستمند — که ناید چنین بد زچرخ بلند
تن کشته با مرده یکسان شود — تپد یکزمان پس تن آسان شود

ریب و رنج جهان :

که گیتی سراسر فریب است و رنج — سر آید همی چون نمایدت گنج
یکی را ببیشی یکی را بتنگ — یکی را بنام و یکی را به ننگ
همی رفت باید کزین چاره نیست — مرا بدتر از مرگ پتیاره نیست

شگفتی های جهان :

جهان پر شگفت است چون بنگری — ندارد کسی آلت داوری
که جانت شگفت است و تنهم شگفت — نخست از خود اندازه باید گرفت
و دیگر که برسرت گردان سپهر — همی نو نمـایدت هر روز چهر

پس هر نشیبی فرازی بود :

چنین است آئین چرخ بلند — گهی نار و نوش و گهی درد و بند
نبود است گردون بکام کسی — ز کردار او آزمودم بسی
پس هر نشیبی فرازی بود — پس هر امیدی نیازی بود

نه‌شرم و نه‌دانش نه آئین نه‌دین :

چنین بود تابود واین تازه نیست — گزاف زمانه باندازه نیست
یکی را برآرد بچرخ بلند — یکی‌راکند خوار و زارو نژند
نه پیوند با آن نه با این بکین — نه شرم و نه‌دانش نه آئین نه دین

رای سپهر :

سپهر روان را چنین است رای — نداریم با رای او هیچ پای
دلی‌را پر از مهر دارد سپهر — دلی پر زکین و پر آژنك چهر
جهاندار گیتی چنین آفرید — چنان‌کو چماند بباید چمید

چرخ ناسازگار :

چنین گفت کاین چرخ ناسازگار — نپرورده دانــد نپروردگار
بتاج گرانمایگان ننگـــرد — شکاری که باید همی بشکرد

گهی بامی و رود رامشگران :

بیك‌سان نگردد سپهر بلند — گهی شاد دارد گهی مستمند
گهی بامی و رود رامشگران — گهی باغم و گرم و رنج گران

نسازد تو ناچار با او بساز :

چنین است رسم جهنده جهان — همی راز خویش ازتو داردنهان
نسازد تو ناچار با او بساز — که‌روزی‌نشیب‌است‌وروزی‌فراز

چرخ ناهموار :

چنین است کردار این پرفریب — زمانی فراز است و گاهی نشیب
خردمند را دل زکردار اوی — بماند همی خیره درکار اوی

جهان‌راچنین‌است آئین و شان :

چنین است آئین چرخ روان — توانااست اوگر توئی ناتوان
جهانرا چنین است آئین و شأن — همیشه بما راز دارد نهان

جهان گذران :

فراوان شگفتی رسیدم بسر — جهان را ندیدم مگر برگذر
چوما چرخ گردون فراوان سرشت — درود آن کجا بارزو خود بکشت

توسن دنیا:

چنین است کردار گردان سپهر — گهی درد پیش آورد گاه مهر
گهی بخت گردد چواسبی شموس — بنعم اندرون زفتی آردت بوس
زمانی یکی باره ساخته — ز نیکی سرش را بر افراخته

زوال جهان :

چنین است کیهان نا پایدار — در او تخم بد تا توانی مکار
یکی روز مرد آرزومند نان — دگر روزه بر کشوری مرزبان

بجهان دل مبند :

دل اندر سرای سپنجی مبند — بس ایمن مشو در سرای گزند
خداوند تاج و خداوند گنج — نبندد دل اندر سرای سپنج

بیوفائی جهان :

جهانرا بسی هست زانسان بیاد — بسی داغ برجان هر کس نهاد
کرا درجهان هست هوش و خرد — کجا او فریب زمانه خورد

دشمنی سپهر :

چنین بود تا بود گردان سپهر — گهی پرز درد و گهی پر زمهر
تو گر باهشی مشمراو را بدوست — که چون دست یابد بدردت پوست

چوایمن شوی ترس سخت از گزند :

چنین است کردار گردان سپهر — نه نامهر بانیش پیدا نه مهر
نگر تا ننازی بتخت بلند — چوایمن شوی ترس سخت از گزند

همه نا پایدار است :

اگر صد بمانی و گرسی و پنج — ببایدت رفتن ز جای سپنج
هر آنچیز کاید همی در شمار — سزد گر نخوانی ورا پایدار

بخواهد برید از تویك روز مهر :

زمانه چو تنگ آمدش کار بود — ندارد غم و درد و تیمار سود
چنین است فرجام گردان سپهر — بخواهد برید از تویك روز مهر

راز جهان :

چه داند کسی راز گردان سپهر — چه گویم ز تابیدن ماه ومهر
نباشد همی بودنی بی گمان — بنیك وببد هم سر آید زمان

همیشه چو شاخ برومند باش :

دل اندر وفای زمانه مبند — که یکسان نگردد سپهر بلند
بنیك و ببد هردو خرسند باش — همیشه چو شاخ برومند باش

چومی بدروی پروریدن چه سود :

جهانا مپرور چو خواهی درود — چومی بدروی پروریدن چوسود
یکی را بر آری بچرخ بلند — سپاریش ناگه بخاك نژند

شادمانی و ناکامی جهان :

که روزی فراز است وروزی نشیب — گهی شاد دارد گهی با نهیب
همان به که با جام گیتی فروز — همی بگذرانیم روزی بروز

اگر جهان بکام من باشد :

جهان گر شود رام باکام من — نبینند چیزی جز آرام من
ور ایدون که باما نسازد جهان — بسازیم ما با جهان جهان

جهان گوژپشت :

چنین است کردار این گوژپشت | بپرورد و پروردهٔ خویش کشت
زمانه چنین بود بود آنچه بود | نداند کسی راز چرخ کبود

زمانهٔ زهر آگین :

چنین است خود گردش روزگار | نگیرد همی پند آموزگار
زمانه بزهر آب داداست چنگ | بدرّد دل شیر و چرم پلنگ

☆ ☆ ☆

چه باشی تو ایمن ازین چرخ پیر | که فرجام انجامدت ناگزیر

☆ ☆ ☆

چنین بود تا بود چرخ بلند | گهی نازو شادی گهی چاه و بند

☆ ☆ ☆

نداند کسی آرزوی جهان | نخواهد بما بر گشادن دهان

☆ ☆ ☆

چنین است رسم سرای سپنج | بدان کوش تا دور مانی ز رنج

☆ ☆ ☆

دگر گونه شد چرخ گردون بچهر | از آزادگان پاک ببرید مهر

☆ ☆ ☆

جهان چون من و چون تو بسیار دید | نخواهد همی با کسی آرمید



مرگ

رهانیست ازچنگ ودندان مرگ / سر پشه و مور تا پیل و گرگ
زمین گر گشاده کند راز خویش / نماید سرانجام و آغاز خویش
کنارش پر از تاجداران بود / برش پر زخون سواران بود
پر از مرد دانا بود دامنش / پر از خوب رخ چاك پیراهنش
چه افسر نهی بر سرت برچه ترك / بر او بگذرد پر و پیکان مرگ

که مرگ است چون شیر و ما آهوان :

چنین است هرچند مانیم دیر / نه پیل سر افراز ماند نه شیر
همه مرگ رائیم پیر و جوان / که مرگست چون شیر وما آهوان
شکار خودستش خودش بشکرد / اگر چه بنازش همی پرورد
دل سنگ و سندان بترسد ز مرگ / رهائی نیابد ازو بیخ و برگ
نمانند اندر سرای سپنج / چه با شادمانی چه با دردورنج
چو دانی که ناچار بایدت رفت / همان به که کاری نسازی بتفت

خوانید و عبرت گیرید:

چه سازی همی زین سرای سپنج / چه نازی بنام و چه یازی بگنج
ترا تنك تابوت بهره است وبس / خورد رنج تو ناسزاوار کس
نگیرد ز تو یاد فرزند تو / نه خویشان نزدیك و پیوند تو
ز میراث دشنام یابی تو بهر / همه زهر شد پاسخ پادزهر
بیزدان گرای و سخن زو فزای / که اویست روزی ده و رهنمای

بجز خاك تیره تراجای نیست :

چنین است رسم سرای سپنج / نمانی در او جاودانی برنج

نه دانا گذر یابد از چنگ مرگ — نه جنگ آوران زیر خفتان و ترگ
اگر شاه باشی و گر زردهشت — نهالین ز خاك است و بالین ز خشت
و گر همچو شداد سازی بهشت — بباید سر انجام گیتی بهشت
بگیتی نماند کسی پایدار — جهان را همین بیوفائیست کار
بشادی نشین و همه کام جوی — اگر کام دل یافتی نام جوی
همه کار های جهانرا در است — مگر مرگ را کان در دیگر است
اگر عمر باشد هزار و دویست — بجز خاك تیره ترا جای نیست
چنان دان که گیتی ترا دشمن است — زمین بستر و گور پیراهن است
نشانی که ماند همی از تو باز — بر آید بران روزگاری دراز
نباید که باشد جز از آفرین — که پاکی نژاد آورد پاك دین
تو مگذار هرگز ره ایزدی — که نیکی ازویست وهم زو بدی

پایان و فرجام زندگی:

اگر ز آهنی چرخ بگدازدت — چو گشتی کهن باز بنوازدت
چو سرو دلارای گردی بخم — خروشان شود نرگسان دژم
همان چهرهٔ ارغوان زعفران — سبك مردم شاد گردد گران
نخسبد روان چونکه بالا بخفت — تو تنها بمان زانکه همراه رفت
اگر شهریاری اگر زیر دست — جز از خاك تیره نیابی نشست

همه رهسپار دیار مرگ اند:

اگر تاج یابد جهانجوی مرد — وگر خاك آورد و خون نبرد
بناکام میرفت باید ز دهر — چه زو بهره تریاك باشد چه زهر
ندانم سر انجام و فرجام چیست — بدین رفتن اکنون بباید گریست

زما در همه مرگ را زاده ایم:

ابا آنکه از مرگ خود چاره نیست — ره خواهش و پرسش و یاره نیست

ز مادر همه مرك را زاده ایم بناکام گردون بدو داده ایم
کس از گردش آسمان نگذرد وگر بر زمین پیل را بشکرد

مرك باآبرو و نام :

شنیدیم و دیدیم راز جهان بد و نیك را آشکار و نهان
کشاورز باشد وگر تاجور سرانجام بر مرگ باشد گذر
کنون آن به آید که من راه جوی شوم پیش یزدان پُراز آبروی

رهائی نیابیم ازچنك مرك :

نزاید جز از مرگ را جانور سرای سپنج است و ما برگذر
اگر تاج سائیم گر خود و ترك رهائی نیابیم از چنگک مرگ
چه قیصر چه خاقان چو آمد زمان بخاك اندر آرد سرش ناگهان

سرانجام مرك است :

شنیدستم این داستان از مهان که هرچند باشی بخرّم جهان
سرانجام مرك است وزان چاره نیست بمن بر بدین جای بیغاره نیست

ازمرك رهائی نیست :

که یابد بگیتی رهائی ز مرگ اگرتن بپوشد بپولاد و ترك
چو این شمع رخشان فرو پژمرد بمردی کسی یك نفس نشمرد

که گر شادی ازمرگ من تو ممیر:

بدین داستان زد یکی شهره پیر که گر شادی از مرگ من تو ممیر
چو دانیکه ازمرگ خود چاره نیست چه از پیش باشد چه پس تریکی است

شگرفی نیروی مرگ:

بکردار شیر است آهنك اوی نپیچد کسی گردن ازچنگک اوی
همان شیر درنده را بشکرد ز دامش تن اژدها نگذرد

گور گهواره مرگ است :

جهان را چنین است آئین و شان — یکی روز شادی و دیگر غمان
بپروردن از مرگمان چاره نیست — زمین را بجز گور گهواره نیست

چه بیرو نشود جان چه بیرون کنند :

چنان دان که کس بی بهانه نمرد — دلت را بدین غم نباید سپرد
چه بیرون شود جان چه بیرون کنند — نماند وگر سیصد افسون کنند

بدریا نهنگ و بهامون پلنگ :

بچیزی که آید کسی را زمان — بپیچد دلش چون کژ افتد کمان
چنین است کار جهنده جهان — نخواهد گشادن بما بر نهان
بدریا نهنگ و بهامون پلنگ — همان شیر جنگ آور تیز چنگ
ابا پشه و مور در چنگ مرگ — یکی باشد ایدر بدان نیست برگ

تو مگذار هرگز ره ایزدی :

نیرزد همی زندگانی بمرگ — درختی که زهر آورد بار و برگ
چنان دان که خوردی بر تو گذشت — بخوشتر زمان باز بایدت گشت

پایان مرگ است :

شکاریم یکسر همه پیش مرگ — سری زیر تاج و سری زیر ترگ
چو آیدش هنگام بیرون کنند — وزان پس ندانیم تا چون کنند
دراز است راهش و گر کوته است — پراکندگانیم اگر همره است

پایان مرگ است:

بدان ای برادر که تن مرگ راست — سر و یال من سودن ترگ راست
یکی را بر آید بشمشیر هوش — بدانگه که آید دو لشکر بجوش
سرش نیزه و تیغ بر نده راست — تنش کرکس و شیر درنده راست

یکی‌را به بستر سر آید زمـان همیرفت باید سبك بی گمان
کسی زنده بر آسمان نگذرد شکاراست‌و مرگش‌همی‌بشکرد

☆ ☆ ☆

سر انجام هر زنده مردن بود خود این زندگی دم شمردن‌بود

☆ ☆ ☆

هر انکس که‌ازمردگان‌دل بشست نباشد همی دین پاکش درست

☆ ☆ ☆

اگر ترسی و گر نترسی یکی‌است بباید شدن‌مان کزین چاره‌نیست

☆ ☆ ☆

همه مرگ رائیم پیرو جوان بگیتی نماند کسی جاودان

☆ ☆ ☆

نیابد کسی چاره ازچنگ مرگ چوباد خزانست ما همچو برگ

☆ ☆ ☆

پس‌از مرگ‌نفرین بودبر کسی کز او نام زشتی بماند بسی

☆ ☆ ☆

همه مرك رائیم برنا و پیر برفتن خرد بادمان دستگیر

☆ ☆ ☆

چه گفت آن جهاندیده دهقان پیر که نگریزد از مرگ برناوپیر

☆ ☆ ☆

ز مادر همه مرك را زاده ایم میان تابیستیم و بگشاده ایم

☆ ☆ ☆

پیامی‌است از مرك موی سپید ببودن چه داری توچندان امید

☆ ☆ ☆

بمیرد کسی کو ز مادر بزاد بداد خدا دل ببـاید نهاد

☆ ☆ ☆

زمادر همه مرك را زاده‌ایم ببیچارگی تن بدو داده ایم



ایرانیان باستانی

خدا پرستی در باستان :

بر آرندهٔ هور و کیوان و ماه / نشانندهٔ شاه بر پیشگاه
گزایندهٔ هر که جوید بدی / فزایندهٔ فرهٔ ایزدی
ز نادانی و دانش و راستی / ز کژی و از کمی و کاستی
همه هست آگاه آن کاو یکی است / ورا یار و همتا و انباز نیست
بیابد هر آنکس که نیکی بجست / مباد آنکه او دست بدرا بشست
هر آنکس که اوراه یزدان گزید / سر از ناسپاسی بباید کشید
ز رخشنده خورشید تا تیره خاك / نباشد مگر خواست یزدان پاك

تعلیمات دینی در باستان :

چه پیچی ز دین کیومرسی / هم از راه و آئین تهمورسی
که گویند دادار کیهان یکی است / جز از بندگی کردنت راه نیست
جهاندیده دهقان یزدان پرست / چو برباژ و برسم بگیرد بدست
نشاید چشیدنش یك قطره آب / گر از تشنگی آب بیند بخواب
بیزدان پناهد بروز نبرد / نخواهد بجنگ اندرون آب سرد
همان قبله‌شان برترین گوهر است / که ازخاك و آب وهوا برتر است
نباشند شاهان ما دین فروش / بفرمان دارنده دارند گوش
بدینار و گوهر نباشند شاد / نجویند نام و نشان جز بداد
ببخشیدن کاخ های بلند / دگر شاد کردن دل مستمند
چهارم کسی کو بروز نبرد / بپوشد رخ شید تابان بگرد
برو بوم دارد ز دشمن نگاه / جز این را نخواند خردمند شاه
جز از راستی هر که جوید زدین / براو باد نفرین بی آفرین

دین در باستان :

بما بر زدین کهن ننگ نیست — بگیتی به ازدین هوشنك نیست
همه دادونیکی‌وشرم است‌ومهر — نگه کردن اندر شمار سپهر
بهستی یـزدان نیوشا تریم — همیشه سوی داد کوشا تریم
ندانیمش انباز وفرزند و جفت — نگردد نهان و نخواهد نهفت
هر آن دین که باشد بخوبی بپای — بر آن دین بباشد خرد رهنمای

در برابردیانت مسیح :

مبادا که دین نیاکان خویش — گزیده نیاکان و پاکان خویش
گذارم بدین مسیحا شوم — نگیرم بخوان باژ و ترسا شوم
تو بس کن بدین نیاکان خویش — خردمند مردم نگردد ز کیش

عدالت در ایران باستان :

همی گشت گویا منادی گری — خوش آواز بیدار دل مهتری
که ای زیر دستان شاه زمین — مخوانید کس جز بداد آفرین
مجوئید کین و مریزید خون — مباشید بر کار بد رهنمون
گر از زیردستان بنالد کسی — گر از لشکری رنج یابد کسی
نیابد ستمکاره جز دار جای — همان رنج آتش بدیگر سرای
همه پادشاهید بر گنج خویش — کسی‌را که گرد آمداز رنج‌خویش
خورید ودهید آنکه‌دارید چیز — کسی کو ندارید خواهید نیز
بهر شارسان‌در یکی گنج ماست — ز رنج نیاکان گر از رنج‌ماست
بگنجور گفتیم تا هر که چیز — ندارد دهد پوشش و خورد نیز
چو یابد خورش بامدادان پگاه — سه من می‌ستاند زگنجور شاه

دادگستری در باستان:

شبانی کم اندیش ودشتی بزرك — همی‌گوسفندی نماند ز گرگ

نباید که بر زیر دستان ما ز دهقان و از در پرستان ما
بخشکی بخاك و بکشتی بر آب برخشنده روز و بهنگام خواب
نباید که خور جز بداد و بمهر بر ایشان بتابد زخم سپهر
بجز داد و خوبی نبد در جهان یکی بود با آشکارا نهان

داد وعدل در باستان :

سپهبد که مردم فروشد بزر نیابد بر این بار گه بر گذر
کسی را بود ارج ازین بار گه که با داد و مهراست و بارسم وراه
چو بیدار دل کار داران من بدیوان مؤبد شوند انجمن
پدید آید از گفت یکتن دروغ از آنپس نگیرد بر ما فروغ
به بیدادگر مرمرا مهر نیست پلنك وجفا پیشه مردم یکی است
هر آنکس که اوراه یزدان بجست بآب خرد جان تیره بشست
بنزدیك یزدان زتخمی که کشت بیابد بپاداش خرم بهشت
که ما بینیازیم از آن خواسته که گردد بنفرین روان کاسته
کرا گوشت درویش باشد خورش ز چرمش بود بی گمان پرورش
پلنگی به از شهریاری چنین که نه شرم دارد نه آئین ودین
زیزدان و ازما بر آنکس درود که از داد و مهرش بود تاروپود
که جاوید هر کس کند آفرین بدان شاه کآباد دارد زمین

آسایش همگانی در پناه عدالت :

که گر کار داری بیك مشت خاك زیان جوید اندر بلند و مغاك
بسوزم همانگه بآتش تنش کنم بر سردار بر گردنش
و گردر گذشته زشب چند پاس بدزدد ز درویش دزدی پلاس
بتاوانش دیبا فرستم ز گنج بشویم دل غمگنان را ز رنج

وگر گوسفندی برند از رمه — بتیره شب و روزگار دمه
یکی اسب پر مایه تاوان دهم — مبادا که بروی سپاسی نهم
چو با دشمنم کار زاری بود — و زان رزم خسته سواری بود
فرستمش هرساله گنج و درم — نداریم فرزند او را دژم
بدادار دارید یکسر سپاس — که او هست جاوید نیکی شناس

دادگری شهریاران باستانی :

چنین گفت با نامور مهتران — که گیتی مرا از کران تا کران
اگر پشه با پیل کین آورد — همی رخنه در دادودین آورد
نخواهم بگیتی جز از راستی — که خشم خدا آورد کاستی
تن آسانی از دادورنج من است — کجا آب و خاك است گنج من است
همه در پناه جهاندار بید — خردمند بید و بی آزار بید
هر آنکس که داردخوریدودهید — سپاسی ز خوردن بمن بر نهید
ور آنکس که او باز ماند زخورد — ندارد همی توشه از کار کرد
چرا گاهشان بارگاه من است — هر آنکس که اندرپناه من است

بارعام برای ستمدیدگان :

بآواز گفت آنزمان شهریار — که جز پاك یزدان مدانید یار
مباشید ترسان ز تخت و کلاه — گشاده است برهر کسی بارگاه
هر آنکس که آید بروز و بشب — ز گفتار بسته مدارید لب
اگر می گساریم با انجمن — ور آهسته باشیم بارای زن
بچوگان و بر دشت نخجیرگاه — بر ما شما را گشاده است راه
بخواب و به بیداری ورنج وناز — ازین بارگه کس مدارید باز
مگر آرزو ها همه یافته — مخسپید یك تن ز ما تافته

بدانگه شود شادوروشن دلم	که رنج ستمدیدگان بگسلم
مبادا که از کارداران من	گر از لشکر و پیشکاران من
بخسبد کسی با دلی دردمند	که از درد او برمن آید گزند
سخن گرچه اندك بود در نهان	بپرسد ز من کردگار جهان

مراقبت در اجرای عدالت :

اگر هیچ بانگ زن و مرد پیر	وگر غارت وشورش ودار وگیر
بگوش من آید بتاریك شب	که بگشاید از رنج یك مرد لب
هم اندرزمان آنکه فریادازاوست	پراز کاه بینند آکنده پوست
نباید که باشید یکتن بشهر	کزو رنج یابد تن مور بهر

امر شهریاران باستانی بدادگستری :

چو رفتی سوی کشوری کاردار	بدو شاه گفتی درم خواردار
نباید که مردم فروشی بگنج	که بر کس نماند سرای سپنج
همه راستی جوی و فرزانگی	ز تو دور باد آز و دیوانگی
ز پیوند وخویشان مبر هیچ کس	سپاه آنکه من دادمت یار بس
درم بخش هر ماه درویش را	مده چیز مرد بداندیش را
اگر کشور آباد داری بداد	بمانی تو آباد و وز داد شاد
وگر هیچ درویش خسبد به بیم	همی جان فروشد بزر و بسیم

دادرسی در ایران باستان :

دبیری بآئین و با دستگاه	که دارد زبیداد لشکر نگاه
وزان پس یکی مردبرپشت پیل	نشستی که رفتی خروشش دومیل
زدی بانگ کای نامداران جنك	هر آنکس که دارددل و نام و ننك
نباید که بر هیچ درویش رنج	رسدهم بر آنکش بودنام و گنج

بهر منزلی در خورید و دهید — بـران زیـردستان سپاسی نهید
بچیز کسان کس میازید دست — هر آنکس که اوهست یزدان پرست
بدشمن هر آنکس که بنمود پشت — شود زان سپس روز گارش درشت
اگر دخمه بـاشد بچنگال اوی — و گر بند ساید بر و یـال اوی
زدیوان اگر نام او کرده پاك — خورش خار و خفتش ابر تیره خاك
بسالار گفتی که سستی مکن — همان تیزی و پیش دستی مکن
همیشه بپیش اندرون دار پیل — طلایه پراکنده بر چار میل

نظم و عدالت در باستان :

بیارید گفتا منادی گری — خوش آواز و وز نامداران سری
بگردد سراسر بگرد سپاه — همی بر خروشد به بیراه وراه
بگوید که در شهر و در کوه وجز — گر از گوهر و زر و دیبا و خز
جز این تا بخاشاك ناچیز و پست — بیازد کسی نا سزاوار دست
بر اسبش نشانم ز پس کرده روی — از ایدر کشان باد و پیکار جوی
دو پایش ببندند در زیر اسب — فرستمش تا خان آذر گشسب
ستایش کند پیش یزدان پاك — پرستش کند پیش آذر بخاك
بدانکس دهم چیز اورا که چیز — ازو بستد و چیرگی کرد نیز
اگر اسب در کشت زاری کند — ور آهنك بر میوه داری کند
ز زندان نیابد بـسالی رها — سوار سرافراز یا بی بها

مراقبت از زیردستان :

منادی گری بر کشیدی خروش — که ای نامداران با فرو هوش
اگر کشتمندی بود کوفته — وزان رنج کارنده آشوفته
وگر اسب در کشتزاری شود — کسی نیز بر میوه داری شود

دُم اسب و گوشش بباید برید
سر دزد بر دار باید کشید
بدان تاببندد ز بیداد دست
کسی‌را کجانیست یزدان‌پرست
نباشد کس از خوردنی بینوا
ستم نیز بر کس ندارد روا

عاطفه شهریاران باستان :

برفتی خوش آواز گوینده‌ای
خردمند و درویش جوینده‌ای
بگفتی که ای داد خواهند گان
بیزدان پناهید از بد گمان
دگرهر که پیراست و بیکار و سست
همان گرجوانست و نا تندرست
وگر وام دارد کسی زین گروه
شد است از بدوام خواهان ستوه
وگر بی پدر کودکانند نیز
از آن کس که داردنخواهند چیز
بود مام کودك نهفته نیاز
همی دارد آن تنگی خویش راز
و گرمایه داری توانگر بمرد
بدین مرزوزو کودکان ماند خرد
کند کار داری بدانچیز رای
ندارد بدل ترس و شرم از خدای
سخن زین نشان کس مدارید راز
که از رازداران منم بی نیاز
توانگر کنم مرد درویش را
بدین آورم جان بد کیش را
بتوزیم وام کسی کش درم
نباشد بدل خویش دارد بغم
وگر هر که دارد نهفته نیاز
بدو بر گشایم در گنج بـاز
چو از کارداران بود رنج نیز
که او ازپدر مرده‌ای خواست چیز
کنم زنده بردار بیداد را
که آزارد او مرد آزاد را

برابری ومساوات درباستان :

همی گفت هرکو توانگر بود
تهیدست با او بـرابـر بود
نباید که باشد کسی بر فزود
توانگر بود تارو درویش پود
جهان راست باید که باشد بچیز
فزونی تـوانگر حرام است نیز

رفاه و آسایش فراون در باستان :

جهان نوشد از فرهٔ ایزدی / ببستند گفتی دو دست بدی
ندانست کس غارت و تاختن / دگر دست سوی بدی تاختن
کسی کو بره بردرم ریختی / از آن خواسته دزد بگریختی
ز دیبا و دینار بر خشك و آب / برخشنده روز وبهنگام خواب
زبیم وز داد جهاندار شاه / نکردی بداندیش آنسو نگاه
جهان چون بهشتی بُدآراسته / در و دشت یکسر پراز خواسته
بپیوست نامه بهر کشوری / زهر نامداری و هر مهتری
ز بازارگانان ترك و ز چین / ز سقلاب وهر کشوری همچنین
ز بس نافه مشك وچینی پرند / ز آرایش روم وز بوم هند
شد ایران بکردار خرم بهشت / همه خاك عنبرشدوزرش خشت
جهانی بایران نهادند روی / برآسوداز درد و از گفتگوی
گلابست گفتی هوا را سرشك / برآسود مردم زدرد وپزشك
ببارید بر گل بهنگام نم / نبد کشت ورزی زباران دژم
جهان گشت پر سبزه وچارپای / درو دشت گل بودوبام وسرای
همه رودها همچو دریا شده / بپالیز گل چون ثریا شده
بایران زبان ها بیاموختند / روانها بدانش بر افروختند
ز بازارگانان هر مرز و بوم / ز ترك وز چین وزهند وزروم
ستایش گرفتند بر رهنمای / فزایش گرفت از گیا چار پای
هرانکس که از دانش آگاه بود / ز گویندگان بر در شاه بود
رد و بخرد و مؤبد و ارجمند / بد اندیش ترسان ز بیم گزند
چو خورشید گیتی بیاراستی / خروشی ز درگاه بر خاستی
هرانکس که ازکار دیداست رنج / بیابد باندازهٔ رنج گنج
و گر وام خواهی بیاید ز راه / درم خواهد از مرد بی‌دستگاه

نباید که یابد تهی دست رنج / که گنجور وامش بتوزد ز گنج
کسی گر کند بر زن کس نگاه / چو خصمش بیاید بدرگاه شاه
نبیند مگر چاه و دار بلند / که با دار تیراست وبا چاه بند
و گر اسب بینند جائی یله / که دهقان کند زو بدر بر گله
بریزند خونش بدان کشتمند / بُرد گوش آن کس که یابد گزند
گناهی که باشد کم و بیش ازین / زبدتر بود آن که بد پیش از ین
هر آنکس که نپسندد این راه ما / مبادا که باشد بدرگاه ما

ملت نوازی شهنشاهان باستانی

و زانپس بهر مؤبدی نامه کرد / کسی راکه درویش بُد جامه کرد
بپرسیدشان گفت بیرنج کیست / بهرجای درویش و بی گنج کیست
بیامدش پاسخ ز هر مؤبدی / ز هر نامداری و هر بخردی
که آباد بینیم روی زمین / بهر جای پیوسته شد آفرین
مگر مرد درویش کز شهریار / بنالد همی وز بد روزگار
که چون می گسارد توانگر همی / بسر برز گل دارد افسر همی
بر آواز رامشگران می‌خورند / چوما مردمان‌را بکس ننگرند
تهیدست بی رود و گل می‌خورد / شهنشاه ازین در یکی بنگرد
بخندید از آن نامه بسیار شاه / هیونی بر افکند پویان براه
بنزدیک شنگل فرستاد کس / چنین گفت کای شاه فریادرس
از آن لوریان برگزین ده هزار / نر و ماده بر زخم بربط سوار
که استاد بر زخم دستان بود / وز آواز او رامش جان بود
فرستی بر من مگر کام من / بر آید از آن نامدار انجمن
چو نامه بنزدیک شنگل رسید / سرازفخر برچرخ کیوان کشید
هم آنگاه شنگل گزین کرد زود / ز لوری کجا شاه فرموده بود
چو لوری بیامد بنزدیک شاه / بفرمود تا برگشادند راه

بهر یك یکی گاو داد و خری
ز لوری همی ساخت برز یگری
همان نیز خروار گندم هزار
بدیشان سپرد آن که بُد پایکار
بدان تا بورزد بگاو و بخر
ز گندم کند تخم و آرد ببر
کند پیش درویش رامشگری
ورا رایگانی کند کهتری
بشد لوری و گاو و گندم بخورد
بیامد سر سال رخساره زرد
بدو گفت شاه این نه کار تو بود
پراکندن تخم و کشت و درود
خری ماند اکنون بُنه بر نهید
بسازید رود و بریشم تنید
کنون لوری از پاك گفتار اوی
همی گردد اندرجهان چاره‌جوی
سگ و گرگ همسایه و هامراه
بدندش همه ساله پویان براه

دستگیری از مستمندان درباستان

بره برهمان پل که ویران بدید
رباطی که از کاردانان شنید
بفرمود آباد کردن ز گنج
بکس بر از آن کار ننهاد رنج
ز گیتی دگر هر که درویش بود
وگرنانش از کوشش خویش بود
بدیشان ببخشید چندی درم
ز بخشش نبد شاه روزی دژم
سه دیگر به نیکان ببخشید سیم
زن بیوه و کودکان یتیم
چهارم هر آن پیر کز کار کرد
فروماند و از روزگار نبرد
پنجم هر آن کس که بُد با نژاد
توانگر نکردی از و هیچ یاد
ششم هر که آمد ز راه دراز
همی داشت درویشی خویش راز
بدیشان ببخشید یك گنج شاه
بنیکی همی کرد هر جا نگاه

آسایش وشادمانی درباستان :

همی نو بهر بامدادی پگاه
خروشی بُدی پیش درگاه شاه
که هر کس که دارد خورندو دهند
سپاسی ز خوردن بما بر نهند
کسی کو ندارد بیاید بگنج
ستاند ز گنج درم سخته پنج

سه من تافته بادهٔ سالخورد — برنگ گل نار یا زرّ زرد
جهانی برامش نهادند روی — پر آواز میخواره شد بام و کوی
یکی شاخ نرگس بها یکدرم — خریدی کسی زو نگشتی دژم
ز شادی جوانشد دل مرد پیر — بچشمه درون آب ها گشت شیر

شورای درباری در باستان :

دل شاه کسری پر از داد بود — بدانش دل و مغزش آباد بود
بدرگاه بر مؤبدان داشتی — زهر دانشی بخردان داشتی
همیشه سخن گوی هفتاد مرد — بدرگاه بودی بخواب و بخورد
هر آنگه که پردخت گشتی ز کار — ز داد و دهش وزمی و کارزار
ز هر مؤبدی تو سخن خواستی — دلش را بدانش بیاراستی

برنامهٔ یکی از پادشاهان باستانی :

جهانرا بدارم برای و بداد — چو ایمن کنم باشم از داد شاد
کسی را که درویش باشند نیز — ز گنج نهاده ببخشیم چیز
گنه کرده را پند پیش آورم — چو دیگر کند بند پیش آورم
سپه را بهنگام روزی دهم — خردمند را دل فروزی دهم
همان راست داریم دل بازبان — ز کژی و تاری بپیچم روان
کسی کو بمیرد نباشدش خویش — وز او چیز ماند زاندازه بیش
بدرویش بخشم نیازم بگنج — نبندم دل اندرسرای سپنج
همه رای با کاردانان زنیم — بتدبیر پشت هوا بشکنیم
ز دستور پرسیم یکسر سخن — چو کاری نوافکند خواهیم بن
نجویم پراکندن انجمن — کسی کو همی داد خواهد زمن
دهم داد آنکس که اوداد خواست — بچیزی نرانم زبان جز براست
برابن پاك یزدان گوای من است — خرد برزبان کدخدای من است

نظام وظیفه در ایران باستان

کنون از خردمندی اردشیر
سخن بشنو ویك بیك یادگیر

بکوشید و آئین نیکو نهاد
بگسترد بر هر سوئی مهر وداد

بدرگاه چون گشت لشکرفزون
فرستاد بر هر سوئی رهنمون

که تا هرکسی را که دارد پسر
نماند که بالا کند بی هنر

سواری بیاموزد و رسم جنك
بگرز و کمان و بتیر و خدنك

چه کودك زکوشش بنیرو شدی
بهر جستنی در بی آهو شدی

ز کشور بدرگاه شاه آمدی
بدان نامور بارگاه آمدی

نوشتی عرض نام و دیوان اوی
بیاراستی کاخ و ایوان اوی

چوجنگ آمدی نورسیده جوان
برفتی ز درگاه با پهلوان

ابا هر هزاری یکی نامجوی
برفتی نگهداشتی کام اوی

هر آنکس که درجنك سست آمدی
بآورد نا تندرست آمدی

شهنشاه را نامه کردی بران
هم از بی هنر هم زجنك آوران

جهاندار چون نامه برخواندی
فرستاده را پیش بنشاندی

هنرمند را خلعت آراستی
ز گنج آنچه پرمایه ترخواستی

نکردی نگاه اندرآن بی هنر
نبستی میان جنگ را بیشتر

ز درگاه خویشش برون راندی
ز دفترش بر نام کی خواندی

چنین تا سپاهش بدان جا رسید
که پهنای ایشان ستاره ندید

حفظ انتظام ارتش در باستان :

زلشکر جهاندیدگان را بخواند
بسی پند و اندرز نیکوبراند

چنین گفت کای لشکر بیکران
زپر مایگان و ز گُندآوران

اگر یك تن از رای من بگذرید
دم خویش بی رای من بشمرید

بدرویش مردم رسانید رنج
وگر بر بزرگان که دارند گنج

گر آهنك بر میوه داری کنید و گر ناپسندیده کاری کنید
و گر کشتمندی بکوبد بپای و گر پیش لشگر بجنبد ز جای
بیزدان که او داد دیهیم و زور خداوند بهرام و کیوان و هور
که دژخیم بُرّد میانش بتیغ اگر چون ستاره شود زیر میغ
که گرجز بداد و بمهر وخرد کسی سوی خاك سیه بنگرد
بر آن تیره خاکش بریزند خون چو آید ز فرمان یزدان برون

قدرت نظامات ارتشی در باستان

سپهبد بشبگیر لشگر براند برایشان همی نام یزدان بخواند
همی رفت تا کشور خوریان ز لشگر کسی را نیامد زیان
زنی با جوالی میان پر زکاه همی بود پویان میان سپاه
سواری بیامد خرید آن جوال ندادش بها و بپیچید یال
خروشان زن آمد ببهرام گفت که کاه است لختی مرا در نهفت
بهائی جوالی همی داشتم بپیش سپاه تو بگذاشتم
کنون بستد از من سواری براه که دارد بسر بر ز آهن کلاه
بجستند آن مرد را در زمان کشیدند پیش سپهبد دمان
ستاننده را گفت بهرام گرد که این جرم چونین شمردی تو خرد
سرو دست و پایش شکستند خرد کشانش بپیش سرا پرده برد
میانش بخنجر بدو نیم کرد دل مرد بیدار پر بیم کرد
خروشی بر آمد ز پرده سرای که ای نامداران پاکیزه رای
هر آنکس که او برگ کاهی ز کس ستاند نباشدش فریاد رس
میانش بخنجر کنم بر دو نیم بخرند چیزی که باید بسیم

بسیج در ایران باستان :

منادی بر آمد زدرگاه شاه که ای پهلوانان ایران سپاه

بفرمود تا نامور مهتران — بپوشند ز آهن سلاح گران
کنون گاه رزم است کین آورید — بترکان سرکش کمین آورید
هر آنکس که مردی کند آشکار — زما خلعت و بخشش از کردکار
درم داد و آسایش کار زار — هم از زیر دستان و هم نامدار
رده بر کشیدند ایرانیان — ببستند خون ریختن را میان

بازهم بسیج در باستان :

خروشی بر آمد ز درگاه شاه — که ای پهلوانان ایران سپاه
کسی کو بساید عنان و رکیب — نباید که گیرد بخانه شکیب

برقراری حقوق بیازماندگان سپاهیان در باستان :

هر آنکس که شد کشته در کارزار — وز او خرد کودك بود یادگار
چو نامش ز دفتر بخواند دبیر — درم پیش کودك بود ناگزیر
چنین هم بسال اندرون چار بار — مبادا که باشند یك روز خوار

کیفر فرار از کارزار در باستان :

خروشی بر آمد ز پیش سپاه — که ای نامداران زرین کلاه
زلشکر کسی کو گریزد ز جنك — اگر شیر پیش آیدش یا پلنك
بیزدان که از تن ببرم سرش — بر آتش بسوزم تن بی سرش

سزای دادن سلاح بدشمن در باستان:

چنان دان که نوشیروان قباد — باندرز نامه چنین کرد یاد
که هرکو سلیحش بدشمن دهد — همی خویشتن را بکشتن دهد
که چون باز خواهد که آید بکار — بد اندیش با او کند کارزار

سلوك لشکریان در کشور بیگانه :

نیازرد باید کسی را براه — چنین است آئین تخت و کلاه
کشاورز یا مردم پیشه ور — کسی کو برزمت نبندد کمر

نباید که بروی وزد باد سرد — مکوشید جز باکسی هم نبرد
نباید نمودن به بی رنج رنج — که برکس نماند سرای سپنج

پیروزی از خداست :

بایرانیان گفت با کردکار — بباید نهان بهتر از آشکار
به پیروزی اندرنیایش کنید — بر آن نیکوئیها ستایش کنید
چنین گفت آنکس که پیروز گشت — سرو بخت او گیتی افروز گشت
بد و نیك هـر دو ز یزدان بود — لب مرد باید که خندان بود

توجه بعمران و آبادی در باستان:

هر آنکه که از زیر دستان ما — زدهقان و از دَر پرستان ما
بنالد یکی کهتر از رنج ما — مبادا سرو افسر و گنج ما
بهر سو فرستاد پس مؤبدان — بی آزار وبیدار دل بخردان
که تا هر سوئی شهر ها ساختند — بر ایـن نیز گنجی بپرداختند
بدان تاکسی راکه بی خانه بود — نبودش نوا بخت بیگانه بود
خورش‌ساخت با جایگاه نشست — بدان تا فراوان شود زیر دست

ایجاد دبستان وهمگانی داشتن فرهنك‌در باستان:

چوبی‌مایه گشتی یکی‌مایه دار — وز او آگهی یافتی شهریار
چو بایست بر ساختی کار اوی — نماندی‌چنان تیره بازار اوی
زمین برومند وجای نشست — پرستنده و مردم زیر دست
بیاراستی چون ببایست کار — نگشتی نهانش بشهر آشکار
همان کودکش را بفرهنگیان — سپردی چو بودی ز آهنگیان
بهر برزنی بر دبستان بـدی — همان جای آتش پرستان بدی
نماندی‌که بودی کسی را نیاز — مگر داشتی سختی خویش راز

کوشش در نکوکاری در باستان

بگیتی صد آتشکده نو کنم جهان از ستم‌کاره بی خو کنم
نبیند کسی پای من در بساط مگر در بیابان کنم صد رباط
بشخسی که کر کس براو نگذرد بر او گور و نخجیر پی نسپرد
کنم آب چاه اندر او ده هزار نشانم درخت از بر چاهسار
ببخشم ز گنج و درم صد هزار بدرویش و هر کو بود خواستار
همه بی رهانرا بدین آورم سر جادوان بر زمین آورم
پرستش کنم پیش یزدان بپای نبیند مرا کس بآرام جای

کمك بکشاورزان در باستان :

فرستاده بودی بگرد جهان خردمند و بیدار کار آگهان
بجائیکه بودی زمینی خراب وگر تنك بودی، برود اندر آب
خراج او ازآن بوم برداشتی زمین کسان خوار نگذاشتی
گرایدون که دهقان بدی تنگدست سوی نیستی گشته کارش زهست
بدادی ز گنج آلت و چار پای نماندی که پایش برفتی ز جای

مهمان نوازی در باستان :

که‌دانا زداین داستان از نخست که‌هر کس که‌آزرم‌مهمان بخست
نباشد خرد هیچ نزدیك اوی نیاز آورد بخت تاریك اوی

اندرزهای شهریار باستانی:

بگویم یکی تازه اندرز نیز که‌آن برتر از دیده وجان وچیز
خنك آن که آباد دارد جهان بود آشکارای او چون نهان
دگر آن که وی دارد آواز نرم خردمندی و شرم وگفتار گرم
هزینه مکن سیمت از بهر لاف به بیهوده مپرا کن اندر گزاف

نه زو مزد یابی نه از کس سپاس   نه بپسندد آن مرد یزدان شناس
میانه گزینی بمانی بجای   خردمند خواندت پاکیزه رای
کزین بگذری پنج راه است پیش   کزان تازه گردد ترا دین و کیش
تن آسانی و شادی افزایدت   که با شهد او زهر نگزایدت
یکی آن که از بخشش دادگر   بآز و بکوشش نجوئی گذر
توانگر شود هر که خرسند گشت   گل نو بهارش برومند گشت
دگـر بشکنـی گـردن آز را   نگوئـی بپیـش زنان راز را
سه دیگر نیازی به ننگ و نبرد   که ننگ و نبرد آورد و رنج درد
چهارم کـه دل دورداری ز غم   زنا آمده بد نباشی دژم
به پنجم بکاری که کار تو نیست   نتازی بدان کوشکار تو نیست
همه گوش دارید پند مرا   سخن گفتن سودمند مرا
بود بر دل هر کسی ارجمند   کـه یابد از او ایمنی از گزند
زمانی میاسای ز آموختن   اگر جان همی خواهی افروختن
چو فرزند آید بفرهنگ دار   زمانه ز بازی بر او تنگ دار
همه یاد دارید گفتار من   کشیدن بدین کار تیمار من
هر آن کس که باداد و روشن دلید   از آمیزش یکدگر نگسلید
دل آرام دارید از چار چیز   کزاو خوبی و سودمندیست نیز
یکی بیم آزرم و شرم خدای   که تا با شدت یاور و رهنمای
دگر داد دادن تن خویش را   نگهداشتن دامن خویش را
بفرمان یزدان دل آراستن   وراچون تن خویشتن خواستن
سه دیگر که پیدا کنی راستی   بدور افکنی کژی و کاستی
چهارم که از رای شاه جهان   نپیـچی دل از آشکار و نـهان
براومهرداری چوبرجان خویش   چو با داد بینی نگهبان خویش

رونق دانش ورواج فرهنك درباستان :

بدیوانش کار آگهان داشتی به بیدانشان کار نگذاشتی
بلاغت نگهداشتندی و خط کسی کو بدی چیره بر یك نقط
چو برداشتی آن سخن رهنمون شهنشاه کردیش روزی فزون
کسی‌راکه کمتر بدی خط وویر نرفتی بدرگاه شاه اردشیر
سوی کاردانان شدندی بکار قلمزن بماندی بر شهریار
ستاینده بُد شهریار اردشیر چو دیدی بدرگاه مردی دبیر
نویسنده گفتی‌که گنج آکند هم از رای او رنج پیرا کند
بدوباشد آباد شهر و سپاه همان زیر دستان فریاد خواه
دبیران چو پیوند جان من اند همه پادشا بر نهان من اند
کسی‌کش بود مایه وسنگ آن دهد کودکان را به فرهنگیان
بدانش روانرا توانگر کنید خرد را همان بر سر افسر کنید

اهتمام درکشاورزی درباستان :

بشد رای اندیشه کشت و ورز که مردم‌زورزش همی‌گیرد ارز
نباید کس آسودن از کار ورز کسی‌کش کشاورزی‌اوراست‌ارز

چه نیکوفرموده‌است شاهنشاه اردشیربابکان :

بگفتار این نامدار اردشیر همه گوش دارید برنا و پیر
نمایم شما را کنون راه پنج که‌سودش‌فزون‌آید ازتاج‌وگنج
هرآنکس‌که داندکه‌دادارهست نباشد مگر پاك یزدان پرست
دگرآن‌که‌دانش‌نگیری‌توخوار اگر زیر دستی وگر شهریار
چهارم چنان دان‌که بیم گناه فزون باشد ازدارو ازبند وچاه
بپنجم سخن مردم عیب جوی نگیرد بنزد کسان آبروی

خانه دهقان در باستان :

همه خانه بد از کران تا کران — پر از مشك و دینار و پر زعفران
شبستان بهشتی بـد آراستـه — پر از خوبرویان و پر خواسته
زمین بود در زیر دیبای چین — پر از دُرّ خوشاب روی زمین
می و رود و آواز رامشگران — همه برسر آن افسراز گوهران

توجه بکارهای اجتماعی در باستان :

هر آن کس که رفتی بدرگاه شاه — بشایسته کاری و گر داد خواه
شدندی برش استواران اوی — بپرسیـدن از کار داران اوی
که داداست از ایشان و گر آزچیز — وز ایشان که خسبد بتیمار نیز
دگر آنکه در شهردانا که اند — گر از نیستی ناتوانا کـه اند
دگر کیست کو از در پادشاست — جهاندیده پیراست و گر پارساست
شهنشاه گویـد که از گنج مـن — مبادا کسی شاد بی رنج مـن
مگرمـرد بـادانش و یـادگیر — چه نیکو تر از مرد دانا و پیر
جهاندیدگان را منم خـواستار — جوان و پسندیده و بردبـار
جوانان دانای دانش پذیر — سزد گر نشینند بر جای پیر

پاداش خدمتگذاران در باستان :

چو گفتی که زه بدره بودی چهار — بدین گونه بُد بخشش شهریار
چـو بـازه بگفتی ز هـازه بهم — چهل بدره بودی ز گنجش درم
چو گنجور با شاه کردی شمار — بهر بدره بردی درم ده هزار

پذیرائی کارداران بیگانه در باستان:

زجائی که آمد فرستاده‌ای — ز تـرك وز رومـی و آزاده‌ای

از او مرزبان آگهی داشتی چنین کارها خوار نگذاشتی
بره بر بـدی جای او ساخته کنارنگ از آن کار برداخته
ز پوشیدنی‌ها و از خوردنی نیازش نبودی بگستردنی
چو آگه شدی ز آن سخن کاردار که او برچه آمد برشهریار
هیونی سر افراز و مردی دبیر برفتی بنزدیك شاه اردشیر
بدان تا پذیره شدندی سپاه بیاراستی تخت پیروز شاه
کشیدی پرستنده هرسو رده همه جامه هاشان بزر آزده
فرستاده را پیش خود خواندی بنزدیکی تخت بنشاندی
بپرسش گرفتی همه راز اوی ز نیك وبدو نام و آواز اوی
ز داد و ز بیدادو وزکشورش ز آئین واز شاه و از لشکرش
بایوانش بردی فرستاده وار بیاراستی هر چه بودی بکار
وزانپس بخوان ومیش خواندی بر تخت زرینش بنشاندی
بنخجیر ردیش با خویشتن شدی لشکر بی‌شمار انجمن
کسی کردنش را فرستاده وار بیاراستی خلعت شهریار

گرفتن وجمع مالیات درباستان :

بکسری رسید آن سزاوار تاج ببخشید بر جای ده یك خراج
شدند انجمن بخردان وردان بزرگان و بیدار دل مؤبدان
همه پادشاهان شدند انجمن زمین را ببخشید وبرزد رسن
گزیتی نهادند بر یك درم گرایدونکه دهقان نبودی دژم
کسی را کجا تخم یا چارپای بهنگام ورزش نبودی بجای
ز گنـج شهنشاه بـرداشتی زکشتن زمین خوار نگذاشتی
بنـا کشته اندر نبودی سخن پراکنده شد رسم‌های کهن
گزیت رز بارور ششدرم بخرماستان برهمین زد رقم

ز زیتون وانگور وهر میوه دار	که در مهرکان شاخ بودی ببار
زده‌یك درم می‌رسیدی بگنج	نبودی جز این تا سر سال رنج
وزان خوردنی های خرداد ماه	نکردی ببار اندرون کس نگاه
کسی کش‌درم بود ودهقان نبود	نبودش غم و رنج کشت و درود
گذارنده از ده درم تا چهار	بسالی از او بستدی کاردار
کسی برکدیور نکردی ستم	بسالی بسه بهره دادی درم
گذارنده بودی بدیوان شاه	ازین باژ بهری بهرچار ماه
دبیر و نویسنده شهریار	نبودی بدیوان کسی را شمار
گزیت وخراج آنچه بدنام برد	بسه روزنامه بمؤبد سپرد
یکی آنکه بدست گنجور بود	نگهبان آن نامه دستور بود
دگر تا فرستد بهر کشوری	بهر کار داری و هر مهتری
سه دیگر بنزدیك مؤبد برد	گزیت و سرباژها بشمرد
بفرمان او بود کاری که بود	زباژ و خراج وز کشت و درود

بخشودن خراج ومالیات در باستان :

بجائی که باشد زیان ملخ	وگر تف خورشید تابد بشخ
وگر برف و باد از سپهر بلند	بدان کشت مندان رساند گزند
همان گر نبارد بنوروز نم	ز خشکی شود کشت خرم دژم
مخواهید باژ اندرون بوم ورست	که ابر بهارش بباران نشست
زتخم پراکنده واز مزد ورنج	ببخشید کارندگان را ز گنج
زمینی که آن را خداوند نیست	بمرد و را خویش وپیوند نیست
نباید که آن بوم ویران بود	که درسایه شاه ایران بود

بهداشت درایران باستان :

چنین هم نگهدار تن در خورش	نباید که بگزایدت پرورش

ترا خورد بسیار بگزایدت / وگر کم خوری روز بفزایدت
مکن درخورش خویشتن چهارسوی / چنان خور که نیز آیدت آرزوی

بقاء اصلح :

جهانرا نباید سپردن ببد / که بربد کنش بی گمان بدرسد
کسی کو بود پاك ویزدان پرست / نیازد بکردار بد هیچ دست

پند سپهبد باستان زال:

بدان نامداران چنین گفت زال / که هر کس که اورا بفرسود سال
همه پند پیرانش آید بیاد / از آن پس دهد چرخ گردانش داد
نشاید که گیریم از وپند باز / که از پند مانیست خود بی نیاز
زپند خرد گر بگردد سرش / پشیمانی و رنج باشد برش

رفق بحیوانات در باستان :

مریزید هم خون گاوان ورز / که ننگ است از گاو کشتن بمرز
زپیری مگر گاو بی کار گشت / بچشم خداوند خود خوار گشت
نباید ز بن کشت گاو رهی / که از مرز بیرون شود فرهی

نکوکاری وخیرات در باستان :

بیاورد گنجی درم صد هزار / زگنجی که بود از پدر یادگار
سه یك زان نخستین بدرویش داد / پرستندگانرا درم بیش داد
ودیگر سه یك پیش آتشکده / همان مهر ونوروز وجشن سده
فرستاد تاهیربد را دهند / که در پیش آتشکده در نهند
سوم بهر جائی که ویران بود / رباطی که اندر بیابان بود
کند یکسر آباد جوینده مرد / نباشد براه اندرون بیم و درد

پیغمبری و شاهی :

چنان دان که شاهی و پیغمبری   دو گوهر بود در یك انگشتری
ازین دو یکی را اگر بشکنی   روان وخرد را بپای افکنی

هنرهای زیبا در ایران باستان :

یکی خانه‌ای کرده از پخته خشت   بسا روح کرده بسان بهشت
کننده تبرزد همی از برش   پدید آمد از دور جای درش
چو مؤبد بدید اندر آمد ز در   ابا او یکی ایرمانی دگر
یکی خانه دیدند پهن و دراز   بر آورده بالای او شست باز
ز زر کرده برپای دو گاو میش   یکی آخوری کرده زرین بپیش
زبرجد بآخور درون ریخته   بیاقوت سرخ اندر آمیخته
چودو گاو گردون میانشان تهی   شکمشان پراز نار وسیب وبهی
میان بهی "در" خوشاب بود   که هردانه‌ای قطره‌ای آب بود
همان گاو را چشم یاقوت بود   ز پیری سر گاو فرتوت بود
همه گردبرگرد اوشیر و گور   یکی دیده یاقوت ودیگر بلور
تذروان زرین و طاوس نر   همه سینه و چشمهاشان گهر
چو دستور دیدان برشاه شد   برای بلند افسر ماه شد
بتندی بشاه جهان گفت خیز   که آمد همه گنج ها را جهیز
یکی خانه پر گوهر آمد پدید   که چرخ فلك داشت آن را کلید
بدو گفت بهتر که بر گنج نام   نویسد کسی کش بود رای کام
نگه کن بدان گنج تا نام کیست   هم آکندن آن به هنگام کیست
بیامد سر مؤبدان چون شنید   بدان گاو بر مهر جمشید دید
بشاه جهان گفت کردم نگاه   نوشته است بر گاو جمشید شاه
بهنگام جم چون سخن راندند   ورا گنج گاوان همی خواندند

یك اندیشه باستانی

یکی مؤبدی داستان زد بری — که هر کس که دانا بود نیك پی
اگر پادشاهی کند یك زمان — روانش بپرد سوی آسمان
به از بنده بودن بسالی دراز — بگنج جهاندار بردن نیاز

دست دادن نشانه استواری پیمان :

جهاندار بگرفت دستش بدست — بدان گونه کو گفت پیمان ببست
بدو گفت مندیش ورامش گزین — من از تو ندارم بدل هیچ کین
هر آنکس که ازراه یزدان بگشت — همان عهد اوی وهمان باددشت

امر باحترام واردین در بار پادشاهی :

بسالار نوبت بفرمود شاه — که هر کس که آید بدین بارگاه
سبك باز گردان به نیکو سخن — همه مردمی جوی وتندی مکن

یکی از آداب و رسوم باستانی

چو بشنید زال این سخن های پاك — بیازید و انگشت بر زد بخاك
بیالود اب را بخاك سیاه — بآواز لهراسب را خواند شاه
چو سوگند خوردم بخاك سیاه — لب آلوده شد مشمر از من گناه

چگونگی ادب بشهریاران باستانی :

بکش کرد دست وسر افکند پست — همی رفت تا جایگاه نشست
از آن پس ثنا خواند بر شهریار — جهان چون بود در خور نامدار
چنین گفت کی کدخدای جهان — سر افراز تر مهتر اندر مهان
همه ساله پیروز بادی وشاد — دلت پر زدانش سرت پر ز داد

یك نمونه دیگر از بار پادشاهی :

چو بر تخت شد نامور شهریار — بیامد بدرگاه سالار بار
بفرمود تا پرده برداشتند — سپه را بدرگاه بگذاشتند

برفتند با دست کرده بکش — بزرگان اسب افکن شیر فش
چو دیدند بردند پیشش نماز — از آن پس همه برگشادند راز

اجرای ادب در حضور پادشاه:

برفتند یکسر بنزدیك شاه — غریوان گریان و فریاد خواه
بکش کرده دست وزمین را بروی — برُفتند زاری کنان پیش اوی
همه پاك بردند پیشش نماز — که کوتاه شد رنج های دراز

بدینگونه در باستان ادب مینمودند:

دلیران همه دست کرده بکش — بپیش جهانجوی خورشید فش
همه مهتران خاك دادند بوس — چورهام و گرگین و گودرز و توس
بیامد جهاندیده دانای پیر — سخن گوی و با دانش و یاد گیر
بکش کرد دست و سر افکند پست — بر تخت شاهی بزانو نشست

روش سپهبدان باستانی:

چنین گفت مرزال را ای پسر — نگر تا نباشی جز از دادگر
بفرمان شاهان دل آراسته — خرد را گزین کرده بر خواسته
همه ساله شسته دو دست از بدی — همه روز جسته ره ایزدی
بر این پند من باش و مگذر ازین — بجز بر ره راست مسپر زمین

نمونه‌ای از مثل‌های باستانی:

که این آشتی جستن از بهر چیست — نگه کن که تریاك این زهر چیست
نبینی که ازما غمی شد ز بیم — همی طبل کوبد بزیر گلیم

یك مثل دیگر

بخندید بهرام ازین داوری — وزان پس بر انداخت انگشتری
بدو گفت چندان که این در هوا — بماند شود بنده ای پادشا

اقدامات پادشاه باستانی در برابر قحطی :

دگرسال روی هوا خشک شد — زتنگی بجوی آب چون مشک شد
سه دیگر همان و چهارم همان — زخشگی نبد هیچ کس شادمان
هوارا دهان خشک چون خاک شد — بجوی اندرون آب تریاک شد
زبس مردن مردم و چارپای — پئی‌را نبد بر زمین نیز جای
شهنشاه‌ایران چو دید آن‌شگفت — خراج وگزیت ازجهان برگرفت
بهر شهر کانبار بودش نهان — ببخشید بر کهتران و مهان
خروشی برآمد زدرگاه شاه — که ای نامداران با دستگاه
غله هر چه دارید بپراکنید — ز دنیا زپیروز گنج آکنید
هرآن کس‌که دارد نهانی غله — وگر گاو وگر گوسفند وگله
بنرخی فروشد که اورا هواست — که ازخوردنی‌جانها بی‌نو است
بهر کارداری و خودکامه‌ای — فرستاد تازان یکی نامه‌ای
که انبار ها درگشایند باز — بگیتی برآنکس که‌هستش نیاز
کسی کوبمیرد ز نایافت نان — زخرد و بزرگ وز پیرو جوان
بریزم ز تن خون انبار دار — که‌او کاریزدان گرفته‌است خوار
میانش ببرم بشمشیر نیز — برانگیزم از جان او رستخیز

انتقاد از برخی پیشوایان ماده طلب در باستان:

بگنج و بانبوه بودند شاد — زمانی زیزدان نکردند یاد
که چرخ وزمین‌و زمان آفرید — بسی آشکار و نهان آفرید
سپه بود و هم گنج آباد بود — سگالش همه کار بیداد بود
چو از پاک یزدان نکردند یاد — نگشتندازگشت این چرخ شاد
ز یزدان شناس و بیزدان سپاس — بدو بگرود مرد نیکی شناس
ازو بودمان زور و فر و هنر — ازو سودمندی و هم زو گهر

روزگار سیاه :

سپهر آتش کینه بر ما ببیخت	ازین اژدها فش بباید گریخت
چه آمد به پیرانه سر بر سرم	نزادی مرا کاشکی مادرم
چنین روز تیره مبیناد کس	دراین غم مرا کیست فریاد رس
بتاراج شد شهر آباد من	بـرو کشور و بـوم آبـاد من
ببادم بشد گنج و کشور نماند	امیدی بتخت و بلشگر نماند
بدست من اکنون بجز باد نیست	کسی راچومن درجهان یاد نیست
بتاراج شد بوم و بنگاه و رخت	بشورید برما بیك بار بخت
کمر بست گردون به بیداد من	که خواهد رسیدن بفریاد من
بپیوست ابری ز دریای زنگ	از آن ابر بر ما ببارید سنگ
یکی اژدها گشت پیدا ز راه	بگردش بما روز روشن سیاه
نهنگی در آمد ز دریای کین	زمین را ز خون کرد دریای چین
همانا که کور است دولت بچشم	به بد نیك باشد به نیکان بخشم

سرو کاشمر :

بهشتیش خوان ار ندانی همی	چرا سرو کشمرش خوانی همی
چرا کش نخوانی نهال بهشت	که چون سرو کشمر بگیتی که کشت

فر و شکوه شاهنشاهان باستانی :

ز پرویز چون داستانی شگفت	ز من بشنوی یاد باید گرفت
که چندان سر افرازی ودستگاه	بزرگی و اورندو فرّو کلاه
کز آن بیشتر نشنوی در جهان	وگر چند پرُسی ز کارآگهان
زتوران و ازهند وازچین و روم	ز هر کشوری کان بُد آباد بوم
همی باژ بردند نزدیك شاه	برخشنده روز و شبان سیاه
غلام و پرستنده از هر دری	ز دُرّ و ز یاقوت هر گوهری

ز دینار و گنجش کرانه نبود   چنو خسرو اندر زمانه نبود
ز شاهین و از باز و پران عقاب   ز شیرو پلنك و نهنك اندر آب
همه بر گزیدند فرمان اوی   چوخورشیدروشن شدی جان اوی
نخستین که بنهاد گنج عروس   زچین وزبرطاس واز روم وروس
دگر گنج پر درّ خوشاب بود   که بالاش یك تیر پرتاب بود
که خضرا نهادند نامش ردان   همان تازیان نامور بخردان
دگر گنج کش بار بودیش نام   چنان کس ندیداست ازخاص وعام
دگر آنکه بُد شادورد بزرگ   که گویند رامشگران سترك
دگر گنج بادآورش خواندند   شمارش گرفتند و در ماندند
دگرآنکه نامش همی بشنوی   که خوانی ورا دیبه خسروی
دگر نامور گنج افراسیاب   که کس رانبود آن بخشکی وآب
دگر گنج کش خواندی سوخته   کزان گنجُ بد کشور افروخته
ز رامشگران سرکش و باربد   که هرگز نگشتیش بازار بد
بمشکوی زرّین ده و دو هزار   کنیزك بکردار خرم بهار
دگر پیل جنگی هزارودویست   که گفتی ازآن درزمین جای نیست
دگر اسب جنگی چل وششهزار   که بودند بر آخور شهریار
دگر ده هزار اشتر سرخ موی   که کس رانبد آنزمان یك چنوی
ده و دو هزار استر بارکش   عماری کش و گامزن شست و شش
که هرگز کس اندرجهان آن ندید   نه از پیر سر کاردانان شنید
سواران جنگی هزاران هزار   ز ترکان ورومی وچینی سوار
دگر اسب شبدیز کز تاختن   نماندی بهنگام کین آختن

طرز ادب در پیشگاه شهریاران باستانی :

چو بینی رخ شاه خورشید فش   بر او بیش او دست کرده بکش
چو دیدند زیبا رخ شاه را   بدانگونه آراسته گاه را

نهـادند همواره بر سرزمین — بر او برهمی خواندند آفرین

جشن‌های باستانی-عید نوروز جمشیدی :

جهان انجمن شد بر تخت اوی — فرومانده از فرّهٔ بخت اوی
بجمشید بر گـوهر افشاندند — مران روز را روزنو خواندند
سر سال نو هـرمز فـرودین — بر آسود از رنج تن دل زکین
بنوروز نو شاه گیتی فروز — بر آن‌تخت بنشست فیروز روز
بزرگـان بشـادی بیاراستند — می ورود ورامشگران‌خواستند
چنین جشن‌فرخ از آن روزگار — بمانده از آن خسروان یادگار
بـرفتند یکسر بـآتشکـده — بایوان نوروز وجشن سده

بارعام درجشن نوروزشاهنشاهی :

چو رفتی‌شهنشاه بر تخت عاج — بیـاویختندی بزنجیر تـاج
بنوروز چون بر نشستی بتخت — بنزدیك او مؤبد نیك بخت
فرو تر ز مؤبد مهان را بُدی — بزرگان وروزی دهان را بُدی
بزیر مهان جای بازاریـان — بیـاراستندی همه کاریـان
فرومایه‌تر جای درویش بود — کجاخوردش‌از کوشش‌خویش‌بود
فروتر بریده بسی دست و پای — بسی کشته افکنده بر در سرای

جشن مهرگان :

بدان مهر ماه گزین روز مهر — که زی راستی رفت مهر سپهر
چنان چون فریدون فرخ نژاد — مه مهرکان تاج بر سر نهاد
ز اختر یکی روز فرخ بجست — که بیرونشدنرا کی‌آرد درست
چو روزی که خوانی‌ورا روزمهر — گزین کردش از گشت گردان‌سپهر

جشن مهرگان یادگار باستان است:

فریدون چه شد برجهان یادگار — بدو شادشد گـردش روزگـار

پرستیدن مهرگان دین اوست — تن آسانی وخوردن آئین اوست
کنون یادگاراست از وماه مهر — بکوش وبرنج ایچ منمای چهر
نهاد اندران مرز آتشکده — همان مهرو نوروز وجشن سده

عقیده باستانیان درباره جشن سده:

یکی روز شاه جهان سوی کوه — گذرکرد با چندکس هم گروه
پدید آمد از دور چیزی دراز — سیه رنك و تیره تن و تیز تاز
دوچشم از برسر چودوچشمه خون — ز دود دهانش جهان تیره گون
نگه کرد هوشنك باهوش وسنك — گرفتش یکی سنك وشد پیش جنك
بزور کیانی بیازید دست — جهانسوز مار ازجهانجو بجست
برآمد بسنك گران سنك خورد — همین وهمان سنك بشکست خورد
فروغی پدید آمد ازهردوسنك — دل تنگ گشت ازفروغ آذررنگ
نشد مار کشته و لیکن زراز — پدید آمد آتش از آن سنك باز
هرآنکس که برسنگ آهن زدی — از و روشنائی پدید آمدی
جهاندار پیش جهان آفرین — نیایش همی کرد و خواند آفرین
که اورا فروغی چنین هدیه داد — همین آتش آنگاه قبله نهاد
شب آمدبر افروخت آتش چو کوه — همان شاه در گرد او باگروه
یکی جشن کردانشب وباده‌خورد — سده نام آن جشن فرخنده کرد
زهوشنك ماند این سده یادگار — بسی باد چون او دگر شهریار

فرو شکوه جشن سده:

یکی شارسانی بر آورد شاه — پُر ازبرزن و کوی و بازارگاه
بهر برزنی جای جشن سده — همه گردبر گردآتشکده

امر بنگهداری جشن‌های: سده - نوروز - مهرماه

بیاراید این آتش زردهشت — بگیرد همی زند و استابمشت

نگهدارد این فال وجشن سده — همان فر نوروز و آتشکده
همان اورمزدو همان روز مهر — بشوید بآب خرد جان وچهر

گوناگون پرچم های باستانی:

ز ایران سپه پیکری مهرچهر — همی تازد از پیش چون تیزمهر
بسی از پس او درفشان درفش — زهر گونه‌ای سرخ وزرد وبنفش
وزانپس درفشی است پیکرز ماه — بزیرش یکی مرد با فر و جاه
که گوئی همی سربگردون کشد — برزم و بمردی همی در سزد
یکی زرد خورشید پیکردرفش — سرش ماه زرین غلافش بنفش

☆ ☆ ☆

زده پیش او پیل پیکر درفش — بنزدش سواران زرینه کفش

☆ ☆ ☆

یکی شیر پیکر درفش بنفش — دُر افشان گهر در میان درفش

☆ ☆ ☆

درفشش ببین اژدها پیکر است — بران نیزه برشیرزرّین سراست

☆ ☆ ☆

یکی گرگ پیکردرفش ازبرش — بابر اندر آورده زرین سرش

☆ ☆ ☆

درفشی پس پشت پیکر گراز — سرش ماه سیمین و بالا دراز

☆ ☆ ☆

درفش از پس پشت او شیر بود — که جنگش بگرزو بشمشیر بود

☆ ☆ ☆

یکی پیکر آهو درفش از برش — بدان سایهٔ آهو اندر سرش

☆ ☆ ☆

درفشی همی برد پیکر گراز — سپاهش کمند افکن و رزم ساز

☆ ☆ ☆

درفشی پس پشت پیکرهمای — همیرفت چون کوه رفته زجای

☆ ☆ ☆

یکی ماه پیکر درفش از برش / بابر اندر آورده تابان سرش

☆ ☆ ☆

درفشی بر آورده پیکر پلنك / همی ازدرفشش بیـازند جنـك

☆ ☆ ☆

درفشی عقابست بـا تیـز چنك / که روئین کشد درقفا روز جنك

☆ ☆ ☆

درفشی دگر پیکرش گاو میش / سپاه ازپس ونیزه داراش پیش

چگونگی شکار پادشاهان باستانی:

چنان بُد که یك روزپرویزشاه / همی آرزو کرد نخجیرگاه

بیاراست برسـان شـاهنشهان / که بودند از و پیشتر درجهان

چو بالای سیصد بر زین ستام / ببردند با خسرو نیـك نـام

هزاروصد وشصت خسرو پرست / پیاده همیرفت زوبین بدست

هزار وچهل مرد شمشیر داشت / که دیبا زبالا زره زیر داشت

پس اندر دوان هفتصد بازدار / چه با باشد وچرخ وشاهین کار

وزانپس برفتند سیصد سوار / پس بازداران همه یوز دار

بزنجـیر هفتاد شیـر وپلنك / بدیبای چین اندرون بسته تنك

پلنگان و شـیران آموخته / بزنجیر زرین دهـان دوخـته

قلاده بزر هشتصد بود سك / که در دشت آهو گرفتی به تك

پس اندرز رامشگران دو هزار / همه ساخته رود روز شـکار

بزیر اندرون هر یکی اشتری / بسر بر نهاده ز زر افسری

زکرسی وخرگاه وپرده سرای / همان خیمه و آخور و چارپای

شتربود پیش اندرون پنج صد / همه کـردشان رسم را نامزد

دوصد بنده تا مجمر افروختند / بر او عود و عنبر همی سوختند

دو صد مرد برنا ز فرمان بران — ابا دستهٔ نرگس و زعفران
همی پیش بودند تا باد بوی — چو آید زهر سو رساند بدوی
هم‌ازپیش آنکس که بابوی خوش — همیرفت با مشك صد آبکش
همه ره همی آب را بر زدند — تو گفتی گلابی بعنبر زدند
که تا ناگهان ناورد گرد باد — فشاند برآن شاه فرخ نژاد
ز شاهان برنای سیصد سوار — همیراند با نامور شهریار
همه‌جامه‌ها سرخ و زرد و بنفش — شهنشاه با کاویانی درفش
همیراند با تاج و با گوشوار — بزر بافته جامهٔ شهریار
ابا یاره و طوق و زرین کمر — بهر مهره‌ای درنشانده گهر

چوگان بازی در باستان:

بدو گفت گشتاسب کای‌خوب‌چهر — ز قیصر مرا کی بود یاد و مهر
بفرمود تا بر نهادند زین — بر اسبی که اندر نوردد زمین
ازایشان‌یکی گوی وچوگان بخواست — میان سواران در انداخت راست
برانگیخت آن بارگی را زجای — یلان راهمه سست‌شددست و پای
بمیدان یکی نیز گویش ندید — شد از زخم او در هوا نا پدید
سواران کجا گوی او یافتی — بچوگان زدن هیچ نشتافتی

مسابقه چوگان بین ایرانیان و تورانیان:

بلشکر چنین گفت پس نامجوی — که‌میدان شماراوچوگان و گوی
همی ساختند اندو لشگر نبرد — همی تا بر آمد بخورشید گرد
دراین‌سوی وانسوی با گفتگوی — همان‌آن ازاین‌این‌ازان‌بردگوی
چو ترکان بتندی بیاراستند — همی بردن گوی را خواستند
ربودند ایرانیان گوی پیش — بماندند ترکان ز گردان خویش

زردشت

چو یك چند گاهی بر آمد براین   درختی پدید آمد اندر زمین
از ایوان گشتاسب تا پیش کاخ   درختی کشن بیخ و بسیار شاخ
همه برگ او پند و بارش خرد   کسی کز خرد برخورد کی مرد
خجسته پی و نام او زردهشت   که اهریمن بدکنش را بکشت
بشاه جهان گفت پیغمبرم   ترا سوی یزدان همی رهبرم
یکی مجمر آتش بیاورد باز   بگفت از بهشت آوریدم فراز
جهان آفرین گفت بپذیر این   نگه کن براین آسمان و زمین
که بی آب وخاکش بر آورده ام   نگه کن بدو تاش چون کرده ام
نگر تا تواند چنین کرد کس   مگر من که هستم جهاندار وبس
گرایدونکه دانی که من کردم این   مرا خواند باید جهان آفرین
ز گوینده بپذیر بهدین اوی   بیاموز ازو راه و آئین اوی
نگر تا چه گوید بر آن کار کن   خرد برگزین این جهان خوار کن
بیاموز آئین دین بهی   که بیدین نه خوبست شاهنشهی
بیزدان که هرگز نبینند بهشت   کسی کو ندارد ره زردهشت

پیدایش زردشت:

بدانید گفتا کز ایران زمین   بشد فرهٔ ایزد پاك دین
یکی مرد آمد بدین آوری   بایران بدعوی پیغمبری
همی گوید از آسمان آمدم   زنزد خدای جهان آمدم
خداوند را دیدم اندر بهشت   مراین زندو استا همه او نوشت
بدوزخ درون دیدم اهریمنا   نیارستمش گشت پیرامنا
پس آنگه خداوندم از بهر دین   فرستاد نزدیك شاه زمین

سر نامداران ایران سپاه — گرانمایه فرزند لهراسب شاه

آئین زردشت و آبادانی:

هم از مؤبدان مؤبد و بخردان — بزرگان و کار آزموده ردان
بدین دین که آورده بوداز بهشت — خرد یافته پیر سر زردهشت
که پیغام یزدان بلهراسب داد — بپذرفت وزانپس بگشتاسب داد
هرآنکس که مارا نمودست رنج — دگر آنکه زو یافتستیم گنج
همه یکسره در پناه من‌اند — اگر دشمن ارنیك خواه من‌اند
زشهری که ویران شد اندرجهان — بجائیکه درویش باشد نهان
توانگر کنم مرد درویش را — پراکنده ومردم خویش‌را
همه خارسانها کنم چون بهشت — پراز مردم و چارپایان و کشت
نمانم یکی خوبی اندر نهان — بپاداش تا زین جهان آن جهان

زردشت فرماید:

و لیکن یکی داستانست نغز — اگر بشنود مردم پاك مغز
که زردشت گوید باستاوزند — که هرکس که ازکردگار بلند
به پیچد بیك سال پندش دهید — همان مایه سودمندش دهید
پس از سال گر او نیاید براه — کُشیدش بخنجر بفرمان شاه
چو بر دادگر شاه دشمن بود — سرش زود باید که بی تن بود

مازندران

که مازاندرون شهر ما یاد باد
همیشه بر و بومش آباد باد

که در بوستانش همیشه گل است
بکوه اندرون لاله وسنبل است

هوا خوش گوار و زمین پرنگار
نه گرم و نه سردو همیشه بهار

نوازنده بلبل بباغ اندرون
گرازنده آهو براغ اندرون

همیشه نیاساید ازجست و جوی
همه ساله هر جای رنك است و بوی

گلابست گوئی بجویش روان
همی شاد گردد ز بویش روان

دی و بهمن و آذر و فرودین
همیشه پر از لاله بینی زمین

همه ساله خندان لب جویبار
بهر جای باز شکاری بکار

سراسر همه کشور آراسته
زدینار و دیبا و از خواسته

بتان پرستنده با تاج زر
همه نامداران زرین کمر

کسی کاندران بوم آباد نیست
بکام ازدل وجان خودشاد نیست

یك شهر از مازندران:

همی گفت خرم زیاد آنکه گفت
که مازندران رابهشت است جفت

یکی چون بهشت برین شهر دید
که از خرمی نزد او بهر دید

بهر کوی و برزن فزون از شمار
پرستار با طوق و با گوشوار

پرستنده زین بیشتر با کلاه
بچهره بکردار تابنده ماه

بهرجای گنجی پر آکنده زر
بیك جای زر وبدیگر گهر

بی‌اندازه گرد اندرش چارپای
بهشت است گفتی همیدون بجای

همه شهر گوئی مگر بتکده‌است
زدیبای چین بر گل آذین ببست

بتان بهشتند گوئی درست
بگلنارشان روی رضوان بشست

گوناگون امثال

بدانجای روباه ایمن بود / که برگردن شیر آهن بود
بچشم کسی رود آید عظیم / که از موج دریا ندید است بیم
ستاره بدانگاه رخشان بود / که خورشید درچرخ پنهان بود

مثل:

دهان گر بماند ز خوردن تهی / از آن به که ناساز خوانی نهی
چوبند روان بینی و رنج تن / بکانی که گوهر نیابی مکن

مثل:

یکی داستان دارم از روزگار / که هرجای دارم همی یادگار
سگ کار دیده بگیرد پلنگ / ز روبه رمد شیر نا دیده جنگ

مثل:

ندانی همی ای بد شور بخت / که‌درباغ کین تازه کشتی درخت
که بالاش با چرخ همسر شود / تنش خون خورد بارخنجر شود

مثل:

چنان همچو نخچیر کزشرزه شیر / گریزان وشیر ازپس اندر دلیر
گزینند به پیشه درون جای تنك / نجوید زتیمار جان نام و ننگ

مثل:

سپهبد سر چاه پوشد بخار / براو اسب تازد بروز شکار
از آن‌به‌که برخیره روز نبرد / هنرهای دشمن کند زیر گرد

مثل:

چنین داد پاسخ که مندیش ازین / نه گسترده از بهرمن شد زمین
چنین بود تا بود گردان سپهر / که بازهرنوش استوباکینه مهر

مثل:

نگرتا چه گفت آنخردمند پیر   بری چون دلش تنگ شد زاردشیر
که بیزارم از مؤبد و تخت شاه   چو نیک و بد من ندارد نگاه

مثل:

بدین دانش و اینـدل هوشمنـد   بدین برز بالا ورای بلند
ندانی همی چاره از مهر باز   نباید که بخت بدآید فراز

مثل:

ستودن مرا بهتر آید زننگ   بدین داستان زد یکی مردسنگ
که گر آب دریا بخواهد رسید   براو قطره باران نیاید پدید

مثل:

عنان بزرگی هر آنکس که جست   نخستین بباید بخون دست شست
اگرخود کشد یاکشندش بدرد   بگرد جهان تاتوانی مگرد

مثل:

نگر تا چه گفت آنخردمند مرد   دراین بیت خواهم ترایاد کرد
که گر گل نبویدزرنگش مگوی   کرآتش نجوید کسی آب جوی

مثل:

زدی دام و دشمن گرفتی بدوی   بکش تیز و خیـره مبر آبروی
سزانیست این راکه داری بدست   دل بدسگالان بباید شکست

مثل:

بگل ننگردانکه او گلخوراست   اگرچه گل از گل ستوده تراست
کراسر که دارو بود بر جگر   شود ز انگبین درد او بیشتر

مثل:

نه مرگ از تن خویش بتوان سپوخت   نه چشم زمان کس بسوزن بدوخت
بپرهیز هم کس نجست از نیاز   جهانجوی ازین سه نیابد جواز

مثل:

همین داستانزد یکی نامدار — که پیچان‌شد اندر صف کارزار
که چندان کند سك بتیزی‌شتاب — که از کام او دورتر ماند آب

مثل:

چو دیوار شهر اندر آید زپای — گلابه نباید که ماند بجای
چو ناچیز خواهد شدن شارسان — هماند بــــــر پای بیمارسان

مثل.

چنان بچـــهٔ شیر بودی درست — که ازخون دل دایگانش بشست
چودندان در آوردوشدتیزچنك — بپروردگار آمدش رای جنك

مثل:

چنین گفت بالشگر سرفراز — که امروز مژگان بدارید باز
اگر صدهزارند وگر صدسوار — فزونی لشگر نیاید بکار

مثل:

اگر داد گـوئی همی یاستم — برای تو باید زدن گام ودم
از اندیشه من دل بپرداختم — سخن هرچه دانستم انداختم

مثل:

بمردی هنر در هنر ساخته — سرش از هنرها بر افراخته
خردمند و هم مردم بدگمان — نداند کسی را ز چرخ روان

مثل:

نباشی بس ایمن ببازوی خویش — خورد گاو نادان‌ز پهلوی خویش
سخن چون بسختی‌وتنگی‌رسید — فراخیش را زود بینی کلید

مثل:

اگر شیر یك ره بجست ازشکار — نباید بدان کار بُد سوگوار
جهان گاه ناز است گاهی گداز — گهی رو نشیب است و گاهی فراز

مثل:

سپاس از خداوند جان آفرین — کزویست پرخاش و آرام و کین
که دیدم ترا خرم و شاد دل — ز بند غمان گشته آزاد دل

مثل:

همین بد که کردی تراخود نه بس — که خیره همی نشنوی پند کس
سپردی دم مار و خستی سرش — بدیبا بپوشید خواهی برش

مثل:

چنین است رسم سرای درشت — گهی پشت زین و گهی زین به پشت

مثل:

که این ماه نو بر توفرخنده باد — سر بد سگالان تو کنده باد

مثل:

ازایرا سرت ز آسمان برتراست — که تخم تو زان نامور گوهراست

مثل:

بکردار گوران ز چنگال شیر — رمیدند از وی سران دلیر

مثل:

اگر چه گوی سرو بالا بود — جوانی کند پیر کانا بود

مثل:

مرامرگ بهتر از این زندگی — که سالار باشم کنم بندگی

مثل:

هنوز از بدی تاچه آیدت پیش — بچرم اندراست این زمان گاومیش

مثل:

مرا برد باید بر این رنج دست — نشاید تو بارنج ومن درنشست

مثل:

همه سر بدادند یکسر بباد — گرامی تر آنکو ز مادر نزاد

مثل :

دریغ است رنج اندرین شارسان — که داننده خوانندش پیکارسان

مثل

پسندیدی و ناگهان دیدیش — بدانسان که دیدی پسندیدیش

مثل :

اگر دادگر چند بی‌کس بود — ورا راستی پاسبان بس بود

مثل :

وگر میش گیری زچنگال گرك — تو دانی کز او رنج بینی بزرك

مثل :

سك آن به که خواهنده نان بود — چو سیرش کنی دشمن جان بود

مثل :

همی راست گویند لشکر همه — تبه گردد از بی‌شبانی رمه

مثل :

که خرچنك را نیست پر عقاب — نپرد عقاب از بر آفتاب

مثل :

که آبی کزو سرو آزاد رست — سزد گر نیاید بر اوخاك شست

مثل :

خردمند گوید که در یك سرای — چو فرمان دو گردد نماند بجای

مثل :

گر ایدونکه ترسی همی از تنم — من امروز ترس ترا بشکنم

مثل :

کنون یار باید که زنده‌است مرد — نه آنگه که از وی برآرند گرد

مثل :

چنان شد که از بی‌شبانی رمه — پراکنده گردد بروز دمه

مثل:

چو بر مهتری بگذرد روزگار / چه در سور میرد چه در کارزار

مثل:

اگر شیر جنگی بتازد بگور / کبابش کند شیر در آب شور

مثل:

جوان بخت تابنده تاریك شد / همانا بشب روز نزدیك شد

مثل:

ز تو تنبل جادوئی دور گشت / روانت بر دیو مزدور گشت

مثل:

بدو گفت چندین چه پرسی سخن / سر آب را سوی بالا مکن

مثل:

چنین خود کجا گفت یارم سخن / نه سر باشد این آرزو را نه بن

مثل:

بدین مژده گرجان فشانم رواست / که این مژده آسایش جان ماست

مثل:

اگر تیره شد چشم دل روشن است / روانرا زدانش همان جوشن است

مثل:

چنین داد پاسخ که درنده شیر / نیارد سك کارزاری بزیر

مثل:

چنانش بکوبم بگرز گران / که پولاد کوبند آهنگران

مثل:

کنون آشکارا ببینی همی / که بر موج دریا نشینی همی

مثل:

بود رسم و آئین مرد دلیر / که آرد بآهستگی شیر زیر

مثل:

زبان را بخوبی بیاراستی دل تیره از غم به پیراستی

مثل:

بهنگام شادی درختی مکار که زهر آورد باراو روزگار

مثل:

تو زین کرده فرجام کیفر بری ز تخمی کجا کشته‌ای برخوری

مثل:

تو دانی که‌دیدن‌به از آگهیست میان شنیدن همیشه تهیست

مثل:

کجا پادشاهیست‌بی‌جنك‌نیست وگرچندروزی زمین‌تنگ‌نیست

مثل:

یکی چون‌شود دیگر آید بجای جهانرا نمانند بی کدخدای

مثل:

چوروشن‌بودروی خورشید وماه ستاره چرا بر فروزد کلاه

مثل:

هر آنکس که‌شد کامران‌درجهان پرستش‌کنندش کهان و مهان

مثل:

چه گفت آن‌خردمندبارای‌وهوش که با اختر بد بمردی مکوش

مثل:

کسی خسته مهر دلبر بود که او از زرو زور لاغر بود

مثل:

که این‌تخت‌شاهی فسوس‌است‌وباد بر او جاودان دل‌نباید نهاد

مثل:

که‌گیتی‌سپنج است برآی ورو کهن شد یکی دیگر آرند نو

مثل:

کنون بودنی هرچه بایست بود ندارد غم ودرد و اندیشه سود

مثل:

بمردی او درجهان مرد نیست بگیتی کس اورا هماورد نیست

مثل:

درختی نشانی همی برزمین کجا برگ خون آورد بارکین

مثل:

کسی دشمن خویشتن پرورد بگیتی درون نام بد گسترد

مثل:

ندیداست کس جفت باپیل وشیر نه آتش دمان ازبر و آب زیر

مثل:

چرا کشت باید درختی بدست که بارش بود زهر برگش کبست

مثل:

که من بر دل پاك شیون کنم به آید که از دشمنان زن کنم

مثل:

چنین گفت مؤبد که مرده بنام به از زنده دشمن بدوشادکام

مثل:

پدروار پیش تو مهر آورم همیشه پر ازخنده چهر آورم

مثل:

فرستاده گفت ای خداوند رخش بدشت آهوی ناگرفته مبخش

مثل:

فرامش ترا مهتران چون کنند مگر مغز ودل پاك بیرون کنند

مثل:

نباید که این خانه ویران شود کنام پلنگان و شیران شود

مثل:

پدر کشتی وتخم کین کاشتی پدر کشته را کی بود آشتی

مثل:

هر آنکس زمانه سرانجام دید هر آنجا که زدکام را دام دید

مثل:

که پیروز رفتی و شاد آمدی مبیناد چشم تو روی بدی

مثل:

چنین آمد این گنبد تیز گرد گهی شادمانی دهد گاه درد

مثل:

ز گیتی کرا گیری اکنون پناه پناهت خداوند خورشید و ماه

مثل:

ز شب روشنائی نجوید کسی کجا بهره دارد ز دانش بسی

مثل:

تو مردان جنگی کجا دیده ای که بانگ پی اسب نشنیده ای

مثل:

چنین است آئین این روزگار گهی شاد دارد گهی دل فکار

مثل.

بتندی بگیتی ورا یار نیست همان رنج کس راخریدار نیست

مثل:

بدین کار پوزش چه پیش آورم که دلشان بگفتار خویش آورم

مثل:

در مرك را آن بکوبد که پای باسب اندر آرد بجنبد ز جای

مثل:

چو فردا به‌پیش است روز بزرك پدید آید آنکس که باشد سترك

مثل:

یکی داستانزد بدین شهریار — که دشمن مدار ارچه خرداست خوار

مثل:

بیاور تو او را بنزدیك من — که روشن شود جان تاریك من

مثل:

چوخواهی که پیدا کنی گفتگوی — بباید زدن سنك را بر سبوی

مثل:

چو مار سیه را سر آید زمان — بپیش کشنده شود تازیان

مثل:

که درمان این کار یزدان کند — مگر کاین غمان برتو آسان کند

مثل:

یکی داستانزد سوار دلیر — که رو به چه سنجد بچنگال شیر

مثل:

درختی بُد این خود نشانده بدست — که بُد باراو زهرو برگش کبست

مثل:

بگفتار و کردار ازپیش وپس — زمن هیچ نا خوب نشنیده کس

مثل:

کفن دوز بود آنکه جوشنت دوخت — بر آتش همانا ترا جان بسوخت

مثل:

برای و باندیشهٔ نابکار — کجا باز گردد بد روزگار

مثل:

اگر باشد اندر چمن پنج سرو — سزد گر گیا را نبوید تذرو

مثل:

قضا چون زگردون فروهشت پر — همه عاقلان کور گردند و کر

مثل:

وگرنه فراز است این مرد گرد بداندیش را خوار نتوان شمرد

مثل:

مگر بخت رخشنده بیدار نیست وگرنه چنین کار دشوار نیست

مثل:

چه مست و چه مرده باوردگاه همان است نزدیك شاه و سپاه

مثل:

نگردد زیك قطره کم رود نیل چو سنجد همی پشه در پیش پیل

مثل:

جوانی کند پیر رسوا بود نه آئین ونه رسم دانا بود

مثل:

بجائیکه پرخاش جوید پلنك سك کارزاری چه سنجد بجنك

مثل:

دلیری مکن جنك مارا مخواه که روباه با شیر ناید براه

مثل:

ندانی که شیر ژیان روز جنك نیالاید از خون روباه چنك

مثل:

و لیکن بسی رنج باید کشید بدان تا بدین کام شاید رسید

مثل:

از آتش نبینی جز افروختن جهانی چو پیش آیدش سوختن

مثل:

ولیکن چه سود است مردی و زور که شد بخت سازنده را چشم کور

مثل:

همانا که از بهر این روزگار ترا پرورانیده پروردگار

مثل:

کس از آزمایش نیابد جواز　　نشیب آیدش چون شود برفراز

مثل:

که از آتش و آب واز باد وخاك　　شود تیره روی زمین تابناك

مثل:

نیاید ز خرگور پیکار شیر　　بخندد بر این گفت‌مرد دلیر

مثل:

نماند بر این رزمگه زنده کس　　ترا از هنرها زبانست و بس

مثل:

نه کرباس نغز از کشیدن درید　　نه آمد ستوه آنکه اورا کشید

مثل:

خردمند بیگانه خواند ترا　　هشیوار دیوانه داند ترا

مثل:

کنون بار تریاك زهر آمدست　　مرا زان همه درد بهر آمدست

مثل:

درخشیدن ماه چندان بود　　که خورشید تابنده پنهان بود

مثل:

کسی کو زند آب و آتش بهم　　ابر هر دو بر کرده باشد ستم

مثل:

دلاور شد آن مردم نادلیر　　گوزن اندر آمد ببالین شیر

مثل:

نبینی که با گرز سام آمدست　　جوانست و جویای نام آمد است

مثل:

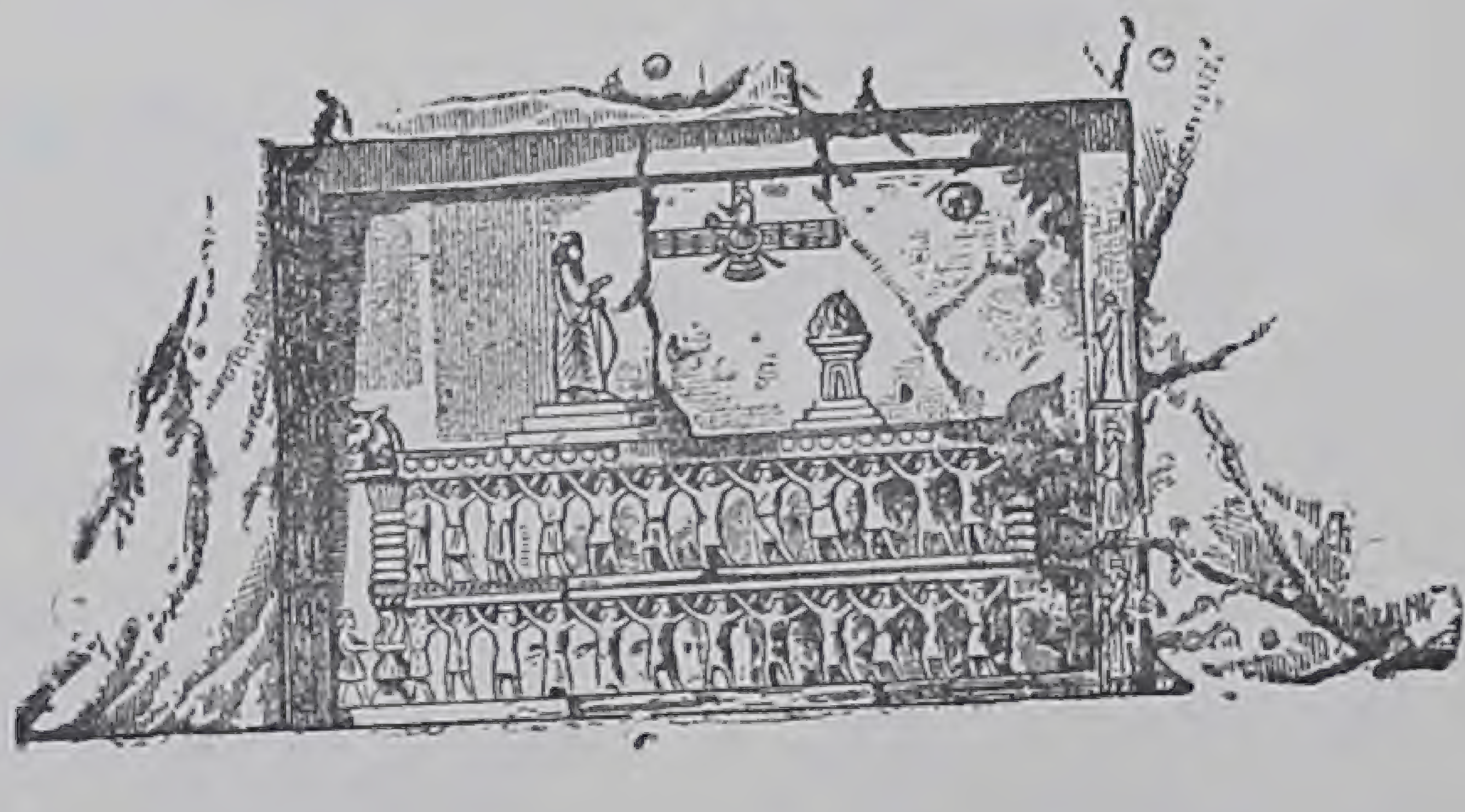
گریزی بهنگام با سر بجای　　به از پهلوانی و سر زیرپای

مثل:

میندیش از آن کان نشاید بُدن　　که نتوانی آهن بآب آزدن

مثل:

مبادا که بهمن شود تاجدار　　بیاد آورد خون اسفندیـار



از همه جور

ترا جاودان باد ایزد پناه | بکام تو گردند خورشید و ماه
دلیر از تو گردد بهر جای شیر | سپهر ازتو هرگز مگرداد سیر
سرت سبز باد و دلت شادمان | تن پاك دور از بد بدگمان

مرد رزم و بزم:

چو بر گاه باشد سپهر وفا ست | چو درجنگ باشد نهنگ بلاست
اگر تیز گردد بغرد چو ابر | از آواز او رام گردد هژبر
وگر می گسارد بآوای نرم | همی دل رباید بگفتار گرم

پس از چهل سالگی:

چوسال جوان برکشد بر چهل | غم و روز مرگ اندر آید بدل
چو یك موی گردد بسر بر سپید | بباید گسستن ز شادی امید
چو کافور شد مشك معیوب گشت | بکافور برتاج نا خوب گشت

همیشه دردمند و بیچاره بوده‌ام:

بیزدان پاك و بخورشید و ماه | بگردان سپهر و به تاج و کلاه
که شیون نه برخواست ازخان من | همی آتش افروزد ازجان من
همی خونفشانم بجای سرشك | همیشه گرفتارم اندر پزشك
ازین کار بهر من آمد گزند | نه بر آرزو رفت چرخ بلند
زتیره شب و دیده‌ام نیست شرم | که چندین بباریده‌ام خون گرم

روزگار جدائی:

چو خورشید تابان برآرد درفش | چو زر آب گردد زمین بنفش
مرا روزگار جدائی بود | مگر باسروش آشنائی بود

ازین راه اگر بـاز گردد دلم / دل تیره گشته زتن بگسلم

یا رزم یا بزم:

گه رزم چون بزم پیش آوری / بفرمان بری ماند این داوری
چونیرو ببازوی خویش آوریم / هنرهرچه داریم پیش آوریم
توبادشمن بد کنش رزم جوی / که باآتش آب اندرآری بجوی

برمن ستم روا مدار:

مکن بی گنه بر تن من ستم / که گیتی سپنج است وبر باد ودم
یکی را بچاه افکند با کلاه / یکی بی کلَه بر نشاند بگاه
سر انجام هر دو بخاك اندرند / ز اختر بچنگ مغاك اندرند

طعنه بآئین مسیح:

مسیح فریبنده خود کشته شد / چوازدین یزدان سرش گشته شد
ز دین آوران‌دین آنکس مجوی / که او کارخود را ندانست روی
اگر فرّ یزدان بر او تافتی / جهودی براو دست کی یافتی

کمر مردی ببند:

یکی کار پیش آمد اکنون شگفت / که ازدانش اندازه نتوان گرفت
بر این کار اگر تو نبندی کمر / نه تن ماند اکنون نه بوم ونه بر

انتقام مرا که خواهد خواست:

که‌خواهدازاین‌دشمنان کین‌من / کند در جهـان تـازه آئین من
هنرها و مردی بجای آورد / جهانرا سراسر بپای آورد

داستان شغال و گرگ:

تو نشنیدی آن داستان شغال / که زد با یکی پیرگرك همال
که سگ را بخانه دلیری بود / چوبیگانه‌شد بانگ وی کم‌شود

پشیمانی سود ندارد :

ور این گفته‌های مرا نشنوی — بفرجام کارت پشیمان شوی
پشیمانی آنگه نداردت سود — که تیغ زمانه سرت را درود

دربرابر خون شاه

چنین داد پاسخ که مهتر پرست — چو یازد بجان جهاندار دست
سر پر گناهش بباید برید — کسی پند گوید نباید شنید

باهنر و با فرهنك باش:

بیاموختندش هنر هر چه بود — هنر نیز بر گوهرش برفزود
چنانشد بفرهنگ و دیدار وچهر — که گفتی همی زو فروزد سپهر

خشنودش ساز :

نکرد او بتو دشمنی از بدی — که خود کرده‌ای توز نابخردی
کنون زودخشنودی او بجوی — مگردان ز فرمان او هیچ روی

رازچرخ بلند:

چنین گفت کاین راز چرخ بلند — همی گفت با من خداوند پند
هرآن بدکز اندیشه بیرون بود — زبخشش بکوشش گذرچون بود

آسایش و امنیت :

چنانشد که دینار بر سر بطشت — اگر پیرمردی ببردی بدشت
نکردی بدینار اوکس نگاه — ز نیك اختر روز وز داد شاه

فیض همگانی:

ندارد زکس روشنائی دریغ — چوبگریزد ازچرخ گردنده میغ
فروغ و بلندی نپوشد زکس — دل افروزورخشنده‌اویست وبس

دانا وخردمند:

خردمند و نامی و دانا بود — بهر آرزو بر توانا بود
چو فیروزی وفرهی یابد او — بسوی بدی هیچ نشتابد او

روزگار باکه همراهست:

بکوشم ندانم که پیروز کیست
ببینیم تارای یزدان بچیست
کزویست پیروزی و دستگاه
هم او آفریننده هور و ماه

موهوم‌پرست نباشید:

ز جادوسخن‌هرچه گویند هست
نداند جز از مرد جادو پرست
سخن‌جززیزدان واز دین‌مگوی
زنیرنك جادو شگفتی مجوی

سخن کوتاه وپرمعنی:

بدان انجمن تو زبان منی
بهر نیك وبد ترجمان منی
سخن‌های کوتاه ومعنی بسی
کجا یاد گیرد دل هرکسی

پس از شست سالگی :

چنین دادپاسخ که مرد جوان
نیندیشد از درد و رنج روان
هر آنگه که‌سال‌از‌درآمدبشست
بپیش مدارا بباید نشست

آنروز مباد:

مبیناد هرگز جهان بین من
گرفته‌کسی راه و آئین من
کرا گردش روز با کام نیست
ورا مرك با زندگانی یکیست

گله‌گذاری :

ترا دادم آنرا که‌خودخواستی
زمن راستی بُد ز تو کاستی
جفا بر گزیدی بجای وفا
وفا را جزا کی شنیدی جفا

ایکاش از مادر نزادم:

اگر خود نزادی خردمند مرد
نبودیش اندوه ننك و نبرد
ندیدی جهان از بنه به بدی
اگر که بُدی‌مرد اگر مه بُدی

ازچشم من میداند :

بتندی و تیزی پر از خشم روی
همه روزه بامن دراین گفتگوی
همی گوید این بدتو کردی بمن
توام خوارکردی دراین‌انجمن

بزرگی تو را خواهانم :

ترا خواهم اندر جهان نیکوئی / بزرگی و پیروزی وخسروی
بکام تو خواهم که باشد جهان / بر این آشکارا ندانم نهان

مرد خوب :

هر آنکس که از رأی تو بگذرد / زمـانه ورا زیر پی بسپرد
نیاید ز گفتار تو جز بهی / که بادی همه ساله بافرهی

بدبخت کیست :

بپرسید و گفتا که بدبخت کیست / که هموارش ازدرد باید گریست
چنین دادپاسخ که داننده مرد / که دارد زکردار بد رویزرد

آرامش وآسایش:

بدو گفت کسری که‌رامش کراست / که‌دارد بشادی همی پشت راست
چنین‌داد پاسخ که آن کو ز بیم / بود ایمن و باشدش زر و سیم

انتقام :

تنش را بسوزیم وخاکسترش / همی بر فشانیم پیش درش
پی ونام اودر جهان گم کنیم / بپیروزی وبخش انجم کنیم

جوانان فراگیرند :

جوان ار چه دانا بود باگهر / ا بی آزمایش نگیرد هنر
بدو نیك هرگونه باید کشید / ز هر شور و تلخی بباید چشید

اطاعت :

تن وجان ماسر بسر پیش تست / غم و شادمانی کم وبیش تست
ز مادر همه مرك را زاده‌ایم / همه بنده‌ایم ارچه آزاده‌ایم

بدیدار تو شاد گشتم :

دو چشمم اگر زنده دیدی پدر / همانا نگشتی ازین شاد تر
که دیدم تراشادوروشن روان / هنرمند و بینا دل و پهلوان

بخت پیروز یاورت باد :

بهر کار بخت تو پیروز باد | همه روزگار تو نوروز باد
برفتن بجز تندرستی مباد | بباز آمدن برت سستی مباد

مرد را بشناس :

بمان تا هنرها پدید آوریم | تو در بسته‌ای تا کلید آوریم
بدانی که‌اندر جهان مرد کیست | دلیران کدامند و پرخاش چیست

ناامید بدبخت است :

از این زندگانی شدم ناامید | سیه‌شد مرا بخت روز سپید
نزادی مرا کاشکی مادرم | نگشتی سپهر بلند از برم

بسان زنان مرد باید ترا :

تراخود همی مرد بایدچو زن | میان یلان لاف مردی مزن
بسان زنان مرد باید ترا | کجا مرد دانا ستاید ترا

مرد خیرخواه‌ودانشمند:

تو تا آمدستی برین‌بوم وبر | کسی را نیامد زتو بد بسر
همه مردمی جستی و راستی | جهـانی بدانش بیـاراستی

ز سیم و درم بینیازت کنم :

میان یلان سرفرازت کنم | ز سیم و درم بینیازت کنم
سرت بگذرانم زخورشیدوماه | ترا سرفرازی دهم بر سپاه

شادوجاودان زی:

تن وجان ماپیش تو بنده باد | همیشه روان تو پاینده باد
اگر بر پرستش فزایم رواست | که‌ازبخت‌وی کارمن گشت راست

تو بسلامت بمان :

فدای تو بادا همه سر بسر | که همتای تو کس نبندد کمر
چه به زانکه‌باز آمدی‌تندرست | بآب مژه رخ نبایست شست

کار بمراد کیست :

ببینیم تا این سپهر بلند کرا خوار دارد کرا ارجمند
ببینیم تا بر که گردد سپهر کرا بر نهد بر سراز تاج مهر

فزون تر از نیا :

بمردی و فرهنك و رای خرد همی بر نیاکان خود بگذرد
هنرهای او نیست اندر نهفت نباشد کس او را بآفاق جفت

با دهر گستاخ مباش :

مبادا که گستاخ باشی بدهر که زهرش فزون باشد از پادزهر
هر آنگه که موی سیه شد سپید ببودن نماند فـراوان امید

خردمند با دانش و شکیبا

خردمندی و رای و آهنگ تو شکیبائی و دانش و سنگ تو
که چشم بد از فرّ تو دور باد همه روزگاران تو سور باد

مرد بزرك نجات دهنده :

که زنده کن پاك جان من اوست بر آنم که روشن روان من اوست
بمردی و رادی و رای خرد از اندیشهٔ هر کسی بگذرد

مرد تجربه دیده

کسی کو بود سودهٔ روزگار نباید بهر کارش آموزگار
همان درجهان نیز نامی شود بنزد بزرگان گرامی شود

پشیمانی

پشیمانم از هرچه کردم زبد کنون گر ببخشد ز یزدان سزد
که گر بگذری زین سخن بگذرم سخن هرچه گفتی بجای آورم

بدان بد کنند :

که هر کس که این بد فراموش کند — همی جان بیدار بیهش کند
نباید کزین کین بتو بد رسد — که کار بد از مردم بد سزد

نام پایدار:

که باشد که آرد بروی تو روی — اگر کوه ودریا شود کینه جوی
بر آرم از ایشان همه کام تو — دُر افشان کنم در جهان نام تو

اگر یاورت پاك یزدان شود

سپاس از خداوند خورشید وماه — که دیدم ترا زنده در جایگاه
بکام تو خورشید گردان شود — اگر یاورت پاك یزدان شود

بما کمك کن :

تو دانی که ما سخت بیچاره‌ایم — نه بر جای خاری و بیغاره‌ایم

بیچارگی:

همه یکسره زار بگریستند — بدان شوربختی همی زیستند

بناز پرورده رحمت آر :

کسی کو ندیده بجز کام وناز — بر او بر ببخشای روز نیاز

چشم بد دور:

که چشم بدان از تنش دور باد — همه روزگاران او سور باد

خوش آمدی :

کنون کامدی جان ما پیش تست — که روشن روان بادی‌وتندرست

دنیای شادمان:

جهان سر بسر شادمانی گرفت — زمان فرهٔ خسروانی گرفت

به از هفتاد سال عمر:

یکی شربت آب ازپی بدسگال به از عمر هفتاد و هشتاد سال

چه چاره باید کرد:

چه‌چاره‌است‌واین کارراراه چیست که بر کرد و نا کرد باید گریست

مایه امید من:

توئی درجهان مرمراچشم‌راست بجز تو دلم آرزوئی نخواست

بازی سپهر:

کرا یار باشد سپهر بلند بر او بر ز دشمن نیاید گزند

سازش:

همان به که با او بآواز نرم سخن گویم ودارمش چرب و گرم

روئین دژ:

بکوشید و چندی نیامدش سود که بر بارهٔ دژ پی شیر بود

دوری از بدی:

وگرنه از این برهمه بد رسد دراز است برهرسوئی دست بد

غم در شادمانی:

بپیروزی اندر غم آمد مرا بسور اندرون ماتم آمد مرا

خشم خدای:

نیامد جهان آفرین را پسند بر او تیره شد رای چرخ بلند

روزگار آموزگار:

همان نیز تا گردش روزگار ازین پس کرا باشد آموزگار

مرا برگزید:

زچندان بزرگان مرا برگزید	سرم را بچرخ برین برکشید

جای نشیمن پیران:

جوانان دانای دانش پذیر	سزدگر نشینند برجای پیر

دست بالای دست:

که هر برتری را زبر برتریست	چو افراز هر اختری اختریست

راه دشوار:

بدین آمدن رنج برداشتی	چنین راه دشوار بگذاشتی

خسته از روزگار:

نبایستمی کاین چنین سوگوار	ترا دیدمی خستهٔ روزگار

خوش بخت:

ز هر نیکوئی بهره ور بودیا	چنان کز دلم زنگ بزدودیا

بجان خریدارم:

خریدار گردم ترا من بجان	شوی بی‌گزند ازبد بدگمان

بد عاقبت:

بخندد بر او بر همی روزگار	نبیند بچشم دل او روی کار

چاره جوئی:

شما چاره هــا هرچه دانید زود	ز نیك و زبد باز دانید زود

بی‌اطلاع:

ندارند ازین آگهی بی‌گمان	که ایدر برایشان سرآید زمان

مژدهٔ ارزنده:

تو اکنون سرافراز ورامش پذیر — کزین مژده برنا شود مرد پیر

فر یزدان:

کسی را کجا فرّ یزدان بود — دگر اخترش نیز رخشان بود

بهرهٔ نیک بخت:

جهان پرز گنج است و پر تاج و تخت — نیابد همه بهره جز نیک بخت

آفرین:

براو مهتران خواندند آفرین — که بی تو مبادا زمان وزمین

بزرگوار باش:

تو مرد بزرگی و نامت بلند — درنام بر خویشتن بر مبند

کار بی درد سر:

ز کار آن گزیند که بی رنج تر — چو خواهد که بر دارد از رنج بر

مساعدت:

چو با گفت من رای همراه کرد — بصد چاره زو دست کوتاه کرد

عمر و تجربه:

هر آنکس که یک روز زاید به پیش — خردمندی او را بود نیز بیش

مردم آزار مباش:

بخیره میازار جان کسی — نباید که پیچی ز افرا بسی

هرج و مرج:

همی این از آن بستدی آن ازاین — یکی کرد نفرین یکی آفرین

تا روزگار چه خواهد:

ببینیم تا گردش روزگار — چه بندد بدین بند با استوار

کار شگفت:

که چونین شگفتی نبیند کسی — وگر در زمانه بماند بسی

افسرده مباش:

ترازین جهان روز برخوردن است — نه هنگام تیمار و پژمردن است

نظر شما چیست:

چه گوئیدواین را چه پاسخ دهید — مرا اندرین رای فرخ نهید

شرم بدار:

نداری زمن شرم و از کردگار — نترسی که پرسد بروز شمار

مرد با فرهنگ:

زمردی وفرهنك و دیدار اوی — بگردون بر آمد چنین کار اوی

پیشرو بزرگی:

که رادی سر خوبی‌ومهتریست — زرادی فزونی وهم بهتریست

بزرك بزرگان:

همه فیلسوفان ورا بنده‌اند — بدانائی او سر افکنده‌اند

گزند دونان

که دانست هرگز که سرو بلند — بباغ ازگیا یافت خواهد گزند

ارادتمند ورازدار:

مرانیك و هم مهربان بنده دان — شکیبا دل و راز دارنده دان

دل دوخته خرد سوخته:

که روزی شوی ناگهان سوخته / خرد سوخته چشم دل دوخته

با من بد نکنی :

که با من نسازی بدی درجهان / نه در آشکارا نه اندر نهان

افسوس بی فایده :

هنر زیر افسوس پنهان شود / همان دشمن ازدور خندان شود

هرچه فرمائی:

چه بینی براین در چه فرماندهی / که هرگز مبادت بجز فرهی

من انجام میدهم:

برآید بدست من این کارکرد / بگـرد در اختر بد مگرد

شادزی:

همه ساله پیروز بادی وشاد / سرو بخت دشمن نگونسارباد

کامروا وبزرگم:

بدو گفت کاین خودبکام من‌است / بزرگی بفرجام نام من است

بدبختی:

خردمند مردم چه‌گوید کنون / خوی‌شرم‌ازین‌داستان‌گشت‌خون

دانا وسخن شنو:

ورا یافت روشن دل و یادگیر / سخن‌گوی و دانا و ُگردو دبیر

کارشگفت آور:

کسی درجهان این‌شگفتی ندید / نه از کار دانان پیشین شنید

از دست تو خیره سر:

دلت خیره بینم سرت پر ستیز — کنون جامه بر تن کنم ریز ریز

مال وبال است:

وگرهرچه از گنج نزدیك تست — همه دشمن جان تاریك تست

روانش شاد:

هزار آفرین باد بر خاك او — بمینو نیازد تن پاك اوی

دقت کن:

نگر تا پسندت که آید همی — وگر سودمندت که آید همی

آنچه گویم آن کنم:

بدو گفت زو هیچ مشنو سخن — بدانسان که فرمانت دادم بکن

با وفا و راد مرد:

درخت بزرگی و گنج وفا — در رادمردی و بند بلا

باور کن:

کنون گر بچشم خرد بنگری — مراین را جز از راستی نشمری

آنچه بود گذشت:

کنون آنچه بد بود برماگذشت — گذشته همه نزد من باد گشت

با من بیا:

اگر با من آئی توانگر شوی — همان بر سر کشور افسر شوی

بارعام:

گشاده‌است‌برهرکس‌این بارگاه — زبد خواه و از مردم نیك‌خواه

زمانه سر می‌آید:

فراوان بمانی سرآید زمان		کسی زنده برنگذرد ز آسمان

آبادانی درپرتوجمعیت:

همه سودمندی ز مردم بود		چو اوکم شود نیکوئی کم بود

نژاد خوب بماناد:

بماناد تا جاودان این گهر		هنرمند و با دانش و دادگر

این نیز بگذرد:

بآواز گفتند کای سر فراز		غم و شادمانی نماند دراز

تو توانائی:

که برگیرد آنرا که تو بفکنی		که پیوندد آنرا که تو بشکنی

با تویارم:

که بر تو نسازم بچیزی گزند		بدارمت شادان دل و ارجمند

لایق وهنرمند:

بدولت جوانست با رای پیر		هنرمند و بینا دل و یاد گیر

میزبان بد:

که مهمان چوسیر آید ازمیزبان		بزشتی برد نام او بر زبان

قاضی سبك مغز:

ور ایدونکه داور بود تیز مغز		نیاید ز گفتار او کار نغز

فرمان بری از کهتر:

نگر تا پسندد چنین دادگر		که من پیش کهتر ببندم کمر

رفع خطر:

جهان از بداندیش بی بیم گشت ازین مرزهارنج وسختی گذشت

نکوهش عمر کوتاه:

بگیتی بهی بهتر از گاه نیست بدی بدتر از عمر کوتاه نیست

مرد برومند:

بهر کار پیروز گر داردش درخت بزرگی ببر داردش

هنرمند:

که اندر هنر این ازآن به بُدی، بسال آن یکی از دگر مه بُدی

مرد بی همتا:

همان با هنرمندی رای او نبینم کسی نیز همتای او

به پذیر:

نگر تا نیاری بدل تاب هیچ بزودی بدین کار فرخ بسیج

مرد شایسته:

ببالا و دیدار و آهستگی برای و بشرم و بشایستگی

چاره کن

براندیش و تدبیر او بازجوی نباید که ناخوبی آید بروی

اندیشه ناروا:

کس اندیشه زینگونه هرگز نکرد بگرد چنین رای هرگز مگرد

خود بینی:

تن خویش بینی همی در جهان نه‌ای آگـه از کارهای نهان

شادروان:

روان توشد بآسمان در بهشت — بداندیش توبدرود هرچه کشت

فریب:

چوداند که تنگ اندر آید نشیب — بکار آورد رنك و بند و فریب

مهربانی و آفرین:

براو آفرین کرد وچندی ستود — بر آن آفرین مهربانی فزود

بزرگی نیز بگذرد:

بزرگی بفرجام هم بگذرد — شکاراست ومرگش همی بشکرد

نتیجه خوی بد:

براین داستانزد یکی پر خرد — که از خوی بد مرد کیفر برد

ستایش راه کوتاه:

بدو گفت مارا جز این راه نیست — بگیتی به از راه کوتاه نیست

جویای نام آمده:

جوان بود و جویای نام مهان — که نامش فسانه شود در جهان

من بدی نکردم:

که من با تو هرگز نکردم بدی — همه راستی جستم و بخردی

مراقب باش:

ز برگشتن دشمن ایمن مشو — زمان تا زمان آگهی خواه نو

انتقام:

جهان بر بد اندیش تنگ آوریم — سرو دست اوزیر سنگ آوریم

یکسان:

هر آنکس که او را خور وخواب نیست — غم مرگ باجشن وسورش یکی است

فرمان برداری:

همه گوش دارید و فرمان برید — ز فرمان او رامش جان برید

اگر موفق شوی:

بگردون گـردان رسد نام تو — گـر آید مر این کار بر کام تو

ادبی

یکی دختری بود کز دلبری — پری را بدل کرده از دل بری
شبستان گلستان ز دیدار او — دو زلفین مشکین و گلنار او
بکاخ اندرون بت بمجلس بهار — در ایوان نگار و بمیدان سوار
مهش مشکسای ولبش می‌فروش — دو ابرو کمانکش بدودرع پوش
رُخ روشنش آتش آبدار — سر زلف او عنبر تابدار
کمند افکنان بستهٔ گیسویش — کمان ابروان خستهٔ ابرویش
دل آشوب دل بند آفاق بود — بخوبی چو ابروی خود تاق‌بود
بچهره چو زهره فرشته فریب — دل از چشم‌جادوی او ناشکیب
بـلا را بلـندی ز بالای او — دو گیسو سر از حلقه تا پای او
بهرشست کان زلف دلخواه‌داشت — پریشان و شوریده پنجاه داشت
لبش مـرده را باز دادی روان — ز دیـدار او پیر گشتی جوان
حدیث دهانش چو آمد پدید — سخن در بیانش بتنگی کشید
شده سال آن سرو آراسته — سه چار و دو از ماه نوکاسته

شبا هنگام تیره:

شبی چون شبه روی شسته بقیر — نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر
دگرگونه آرایشی کـرده ماه — بسیج گذرکرده بر پیشگاه
شده تیره اندر سرای درنك — میان‌کرده باریك ودل‌کرده تنك
ز تاجش سه بهره شده لاجورد — سپرده هوا را بزنگار و گرد
سپاه شب تیره بر دشت و راغ — یکی‌فرش گسترده چون پرّ زاغ
چوپولاد زنگار خورده سپهر — تو گفتی بقیر اندر انـدوده چهر
ہمودم زهر سو بچشم اهرمن — چو مار سیه بـاز کرده دهـن

هر آنگه که برزد یکی باد سرد
چو زنگی برانگیخت ز انگشت گرد
چنان گشت باغ و لب جویبار
کجا موج خیزد ز دریای قار
فرو مانده گردون گردان بجای
شده سست خورشید را دست و پای
زمین زیر آن چادر قیر گون
تو گفتی شدستی بخواب اندرون
جهانرا دل از خویشتن پُرهراس
جرس بر گرفته نگهبان پاس
نه آوای مرغ و نه هرّای دد
زمانه زبان بست از نیك و بد
نبد هیچ پیدا نشیب و فراز
دلم تنگ شد زان درنگ دراز
بدان تنگی اندر بجستم ز جای
یکی مهربان بودم اندر سرای
خروشیدم و خواستم زو چراغ
در آمد بت مهربانم بباغ
مرا گفت شمعت چه باید همی
شب تیره خوابت نیاید همی
بدو گفتم ای بت نیم مرد خواب
بیاور یکی شمع چون آفتاب
بنه پیشم و بزم را ساز کن
بچنگ آر چنگ و می آغاز کن
برفت آن بت مهربانم ز باغ
بیاورد رخشنده شمع و چراغ
می آورد و نار و ترنج و بهی
ز دوده یکی جام شاهنشهی
گهی میگساریدو گه چنگ ساخت
تو گفتی که هاروت نیرنگ ساخت
دلم بر همه کار پیروز کرد
شب تیره همچون گه روز کرد

دوشیزه زیبا:

پس پرده او یکی دختر است
که رویش ز خورشید روشنتر است
زسر تا بپایش بکردار عاج
برخ چون بهشت و ببالا چو ساج
بران سفت سمین دو مشکین کمند
سرش گشته چون حلقهٔ پای بند
رخانش چو گلنار ولب ناردان
ز سیمین برش رسته دو ناردان
دوچشمش بسان دو نرگس بباغ
مژه تیرگی برده از پرّ زاغ
دو ابرو بسان کمان طراز
برو توز نوشیده از مشك ناز
اگر ماه جوئی همه روی اوست
وگر مشك بوئی همه موی اوست

سرزلف جعدش چومشکین زره — فکند است گوئی گره بر گره
ده انگشت برسان سیمین قلم — براو کرده از غالیه صد رقم
بهشتی است سر تاسر آراسته — پر آرایش و رامش و خواسته

فر بهار:

چو خورشید تابنده بنمود چهر — بیاراست روی زمین را بمهر
ببرج بره تاج بر سر نهاد — ازو خاور و باختر گشت شاد
پر از غلغل و رعد شد کوهسار — پر از نرگس ولاله شد جویبار
ز لاله شکیب و ز نرگس فریب — ز سنبل نهیب و ز گلنار زیب
پر آتش دل ابرو پر آب چشم — خروش مغنی و جستن بخشم
چو آتش بر آید بیالاید آب — و ز آواز او سر درآید زخواب
چو بیدار گردی جهانرا ببین — که دیباست یا نقش مانی بچین
چورخشنده گردد جهان زآفتاب — رخ نرگس و لاله بیند پر آب
بخندد بگوید که ای شوخ‌چشم — زعشق توگریم نه از درد وخشم
نخندد زمین تا نگرید هوا — هوا را نخوانم کف پادشا

جلوهٔ پائیز:

کنون بر گل‌ونارو سیب وبهی — زمی جام زرین نباید تهی
چوبینم رخ سیب بیجاده رنگ — شودآسمان همچو پشت پلنك
برومند بویا بهاری بود — می سرخ چون میگساری بود
هوا راست گرددنه گرم‌ونه سرد — زمین تازه و آبها لاجورد
چو ما مهرگانی بپوشیم خز — به نخجیر باید شدن سوی جز

دلبرطناز یا حور بهشتی:

قدی‌داشت سروورخی‌داشت ماه — فرو هشته در بر دو زلف سیاه
دو رخسار زیباش همچون قمر — دو چشمش ستاره بوقت سحر

دهانی پر از دُر لبی چون عقیق | تو گفتی ورا زهره آمد رفیق
دهان و لبش بود گوهر فشان | سخن گفتنش بود گوهرنشان
فرشته بخوی و چو عنبر ببوی | بدل مهربـان وبجان مهرجوی
نبود اندر او نیز یك چیززشت | تو گفتی مگر حور بود از بهشت

توصیف سیب:

بخـندید تموز بـر سرخ سیب | همی‌کرد با بارو برگش عتیب
که آن دستهٔ گل بگاه بهار | بمستی همیداشتی در کنار
همی یادشرم آمد از رنگ اوی | همی‌بوی نـازآمد ازچنگ‌اوی
چه‌کردی که‌بودت خریدار آن | کجا یافتی تیز بازارآن
عقیق و زبرجد که دادت بهم | ز بار گران پشت کردی بخم
همانا که گل را بها خواستی | بدان رنگ ورخ را بیاراستی
همه رنك شرم آید از گردنت | همه مشك بوید ز پیراهنت
مگر جامه از مشتری بستدی | بلؤلؤ بر از خون نقط بر زدی
زبرجدت‌برگشت وچهرت بنفش | سرت برتر ازکاویانی درفش
بپیرایهٔ زرد و سرخ و سپید | مراکردی از برك گل نا امید
همی مهرکان بوید از باد تو | بجام می نو کنم یاد تو

ز ایزد برآنماه بادآفرین:

که از سرو بالاش زیبا تر است | زمشك سیه بر سرش افسر است
ببالا بلـند و بگیسو کمـند | زبانش چو خنجر لبانش چو قند
فرو هشته گیسو ز سر بر زمین | زایزد بر آنماه باد آفرین
بهشتی است آراسته پر نگار | چو خورشید تابان بخرم بهار
زمشك سیه کرده برگل نگار | فرو هشته بر غالیه گوشوار
دو یاقوت رخشان دونرگس‌دژم | ستون دو ابرو چو سیمین قلم
دو ابرو بمانند چاچی کمان | کزاو خسته گشتی دل مردمان

بدرود جوانی:

رخت پیش بُد چون یکی گلستان — در آن گلستان هر گلی گل‌ستان
کنون سوسنت دردمندی گرفت — گلت ریخت لاله نژندی گرفت
نگاری بُدی چون بهار بهشت — نمانی کنون جز بپژمرده کشت

دختر خاقان:

یکی دختری داشت خاقان چو ماه — اگر ماه دارد دو زلف سیاه
بدنبال چشمش یکی خال بود — که چشم خودش هم بدنبال بود
دو لب لعل و بینی چو سیمین قلم — دو بیجاده خندان دو نرگس دژم
بدان دخت گریان بُدی مام و باب — اگر تافتی بر سرش آفتاب

طلوع آفتاب:

چو برزد سر از کوه رخشان چراغ — زمین شد بکردار زرّین جناغ
تو گفتی که جامی ز یاقوت زرد — نهادند بر چادر لاجـــــورد
چو خورشید بنمود تابنده چهر — در باغ بگشاد گردان سپهر
پدید آمد آن گنبد شنبلید — چو زلف شب تیره شد ناپدید

زیبا و ماهروی:

بُتی بد ببالای سرو بلند — اگر سرو را مشك باشد کمند
فـروهشته گیسو ز سر تا زمین — از ایزد بر آن ماه بود آفـرین
دو زلف و دو جعدش چو مشکین زره — فکند است گوئی گره بر گره
بمشك و بعنبر سرش بـافتـه — بیاقوت و زمرد تنش تافته
دو انگشت برسان سیمین قـلم — بر او کرده بر غالیه صد رقم
برخ چون بهار و ببالا چو سرو — میانش چو غرو و برفتن تذرو
سمن پر نگاری رخش لعل فام — شود مر ورا چرخ گردنده رام
نوا سازد آرد نوا را نوا — چو او چنگ گیرد بخندد هوا

سرش سوی پستی گراید نخست:

چو سرو سهی کژ بگردد بباغ — بر او برشود تیره روشن چراغ
شود برگ پژمرده و بیخ سست — سرش سوی پستی گراید نخست
برآید ز خاك و شود باز خاك — همه جای ترس‌است و تیمار و باك

بیوفائی دنیا:

کرا بر کشد گردش روزگار — که روزی ز گردش نیابد غبار
درین باغ اگر نوبهاری بود — ز باد خزانش غباری بود

دلبر بهشت روی:

بسان زره بر گل ارغوان — بر افکنده بد ماهرخ گیسوان
دو ابرو کمان و دو نرگس دژم — سر زلف را تاب داده بخم
چو سرو سهی بر سرش گرد ماه — نشایست کردن بدو در نگاه
دو چشمش چو دو نرگس اندر بهشت — که گفتی که از ناز دارد سرشت
بقد و ببالا چو سرو روان — ز دیدار او دیده بُد ناتوان
بهاریست گوئی در اندر بهشت — ببالای او سرو دهقان نکشت
دو نرگس چو نر آهو اندر هراس — دو گیسو چو از شب گذشته سه پاس
همی بوی مشك آید ازموی اوی — همی زیب تاج آید از روی اوی

دد شگفت آور:

ددی بود مهتر ز اسبی بتن — بسر بر دو گیسو سیه چون رسن
تنش زرد و گوش ودهانش سیاه — ندیدی کس او را مگر گرم گاه
دوچنگش بکردار چنك هژبر — خروشش همی بر گذشتی ز ابر
همی سنگ را در کشیدی بدم — شده روز از و بر بزرگان دژم
ورا شیر کپی همی خواندند — ز رنجش همه بوم در ماندند

کاخ آراسته و دلبر پیراسته:

یکی کاخ و ایوان فرخنده دید — کزانسان بایران ندید و شنید
بیکدست ایوان یکی تاق دید — ز دیده بلندی او ناپدید
نهاده بتاق اندرون تخت زر — نشانده بهر پایه دُرّ و گهر
بر آن تخت فرشی ز دیبای روم — همه پیکرش گوهر وزرش بوم
نشسته بر او برزنی تاجدار — ببالای سرو و برخ چون بهار
فروهشته برسرو مشکین کمند — که کردی بر آن پردلانرا ببند
ز دیدار او مشتری تیره بود — خرد پیش رویش همان خیره بود
بسان ستونی بسیم آزده — رخش رشك خورشید تابان شده

سر زنده و برومند باش:

بپالیز چون برکشد سروشاخ — سرسبز شاخش بر آید بکاخ
ببالای او شاد باشد درخت — چو بیندش بینادل و نیك بخت
دل و روزگارش همی پرورد — جهانی ز کردار او برخورد

استفاده از بهار:

چو از دامن ابر چین کم شود — بیابان ز باران پر از نم شود
چراگاه اسبان شود کوه ودشت — گیاها ز یال یلان بر گذشت
جهان سبز گردد همی از خوید — بهامون سرا پرده باید کشید

خردمند و زیبا وشیرین سخن:

دلارای و بارای و با ناز و شرم — سخن گفتن خوب و آوای نرم
برخسارچون روزوگیسوچوشب — همی دُر بباريد گفتی ز لب
ببالا ز سرو سهی برتر است — زمشك سيه بر سرش افسراست
رخش را توان کرد نسبت بماه — اگر ماه دارد دو زلف سیاه
هنرها و دانش ز دیدار بیش — خرد را پرستار دارد ببیش

شب تیره و ستارگان رخشنده:

چو خورشید در جامهٔ نیلگون ... نهانشد چو زنگی‌شب آمد برون
جهانگشت چون چهرهٔ اهرمن ... گشاده سیه مار گردون دهـن
چو شب برزمین پادشاهی گرفت ... زدریا بدریا سیاهی گرفت
زمین قیر گون کوه چون نیل شد ... ستاره بکردار قـــــندیل شد
تو گفتی که‌شمع‌است سیصدهزار ... بیاویخته ز آسمان صـد حصار

شب.

که‌تارفت‌خورشیدرخشان‌در آب ... در آمدشب تیره گون‌درشتاب
چوخورشید درقیر زد شعرزرد ... گهر بفت شد بیرم لاجورد
ستاره چوگل گشت وگردون چوباغ ... چو پروانه پروین و مه‌چون چراغ

روز.

چو بر روی فیروزه چنبری ... زمه کرد شب‌را خم انگشتری
بگسترد برجای زربفت برد ... بمرمر برافشاند دینار خورد

آفتاب:

ازآتش ترا بیم چندان بود ... که دریا بآرام جنبان بود
چو دریای سبز اندر آیدزجای ... ندارد دم آتش تیز پـــــای
سر تـیره گی اندر آید بخواب ... چو تیغ تپش برکشد آفتاب

دوشیزه با شرم:

که گر بیندش آفتاب بلند ... شود تیره از روی آن ارجمند
کمند است گیسوی همرنگ‌ِ‌تیر ... همی آید از دو لبش بوی شیر
خم آرد ز بـالای او سرو بن ... درّ افشانکندچون سرایدسخن
زدیدار و چهرش خرد بگذرد ... همی داستانـرا خـرد پـرورد
چوخامش بودجای شرم‌است‌وبس ... چو او در زمانه ندیداست کس

سورت قحطی :

ز باران هوا خشك شد هفت سال — دگرگونه شد بخت و برگشت حال
شد از رنج و تنگی جهان پر نیاز — همی بود از هر سوئی ترك تاز
ز خشکی دهان هوا پاك شد — دل خـاك از تشنگی چاك شد
میان جهان رای فرخ نبود — زیانشد سرمایه و کار و سود
بـایرانیـان بـر نتابید شید — دل پهلوانان شده نـــا امید
ز فرمان بگشتند فرمان بران — همان پیشه‌ور مردم مهربان
بر این سان همی بود رنج و نیاز — بر آمد بر این روزگار دراز

فراوانی پس از قحطی :

پر از غلغل رعد شد کوهسار — زمین شد پر از بوی و رنگ و نگار
جهان چون عروس رسیده جوان — پر از چشمه و باغ و آب روان
چو مردم ندارد نهاد پلنگ — نگردد زمانه بر او تار و تنگ
فراخی که از تنگی آمد پدید — جهان آفرین داشت آنرا کلید
بهر سو یکی جشنگه ساختند — دل از کین و نفرین بپرداختند

گوناگون

زمین گر گشاده کند راز خویش
نماید سر انجام و آغاز خویش
کنارش پر از تاجداران بود
برش پر ز خون سواران بود
پر از مرد دانا بود دامنش
پر از خون رخ وچاك پیراهنش
چه افسر نهی برسرت برچه ترك
بر او بگذرد چنك و دندان مرك
بنیکی ببـاید تـن آراستن
که نیکی نشاید ز کس خواستن

چه کس باید پیشوا باشد:

هر آنکس که جوید همی برتری
هنرهاش باید در این داوری
یکی رای وفرهنك باید نخست
دوم آزمـایش بیاید درست
سوم بار بایدت هنگام کار
زهر نیك و بد بر گرفتن شمار
وزان پس که یارت بود نیك سار
بروز و بهنگامت آید بکار
چهارم خرد باید و راستی
بشستن دل از کژی و کاستی
به پنجم گرت زورمندی بود
بتن کوشش آری بلندی بود

خوی بد یا اهریمن‌های دهگانه:

ده اهریمنند آن بنیروی شیر
که دارند جان و خرد را بزیر
چنین داد پاسخ که آز و نیاز
دو دیواند با زور و گردن فراز
دگر خشم و رشك است و ننگ است و کین
چو نمام دو روی و ناپاك دین
دهم آنکه از کس ندارد سپاس
بنیکی وهم نیست یزدان شناس
بدو گفت ازین شوم ده پرگزند
کدام است اهریمن زورمند
چنین داد پاسخ بکسری که آز
ستمکاره دیوی بود دیرساز
که او را نبینی تو خشنود هیچ
همه در فزونیش باشد بسیج
نیاز آنکه دارد ز اندوه ودرد
همه کور بینند ورخساره زرد

چوزین بگذری خسروا دیورشك — یکی دردمندی بود بی پزشك
اگر در زمانه کسی بی گزند — به بیند شود جان او دردمند
دگر ننگ دیوی بود پر ستیز — همیشه به بد کرده چنگال تیز
دگر دیو کین است پر خشم وجوش — ز مردم بر آرد بنا گه خروش
نه بخشایش آرد بکس بر نه مهر — دژ آگاه دیوی پر آژنك چهر
دگر دیو نمام کو جز دروغ — نداند نراند سخن با فروغ
دگر آن سخن چین دو رویه دیو — بریده دل از ترس کیهان خدیو
میان دو تن جنك و کین افکند — بکوشد که پیوستگی بشکند
دگر دیو بی دانش ناسپاس — نباشد خردمند و نیکی شناس
بنزدیك اورای وشرم اندکی است — بچشمش بدو نیك هردو یکی است

انحطاط اخلاقی :

چو با تخت منبر برابر شود — همه نام بوبکر و عمر شود
تبه گردد این رنجهای دراز — نشیبی دراز است پیش فراز
نه تاج و نه تخت ونه زرینه کفش — نه گوهر نه افسر نه رخشان درفش
برنجد یکی دیگری بر خورد — بداد و ببخشش کسی ننگرد
ز پیمان بگردند و از راستی — گرامی شود کژی و کاستی
پیاده شود مردم رزمجوی — سوار آنکه لاف آرد و گفتگوی
کشاورز جنگی شود بی هنر — نژاد و بزرگی نیاید به بر
رباید همی این ازآن آن ازین — ز نفرین ندانند باز آفرین
نهانـــــی بتر آشکارا شود — دل مردمـان سنك خـارا شود
بداندیش گردد پدر بر پسر — پسر همچنین بر پدر چاره گر
شود بندهٔ بـی هنر شهـریـار — نژاد و بزرگی نیاید بکار
بگیتی نماند کسی را وفـــــا — روان و زبانها شود پر جفا
از ایران و از ترك و از تازیان — نژادی پدید آید اندر میان

نه دهقان نه ترك ونه تازی بود
سخن‌ها بکردار بازی بود

همه گنجها زیر دامن نهند
بکوشند وکوشش بدشمن دهند

چنان فاش گردد غم ورنج وشور
که رامش بهنگام بهرام گور

نه جشن و نه رامش نه گوهر نه نام
بکوشش زهر گونه سازند دام

زیان کسان از پی سود خویش
بجویند ودین اندر آرند پیش

نباشد بهار از زمستان پدید
نیارند هنگام رامش نبید

ز پیشی و بیشی ندارند هوش
خورش نان کشکین وپشمینه پوش

چو بسیار ازین داستان بگذرد
کسی سوی آزادگان ننگرد

بریزند خون از پی خواسته
شود روزگار بد آراسته

امان ازجدائی فغان ازفراق :

مرا چشم زخمی عجب رو نمود
که دهر آنچنان صیدی ازمن ربود

غریب آهوئی آمدم در کمند
که از بند جست و مرا کرد بند

پری پیکری ناگهان رو نمود
دلم را ربود و غمم را فزود

بناگاه پنهان شد آن دلربا
شدم من بداغ غمش مبتلا

زهی چشم بندی آن پرفسون
بتیغم نخست ومرا ریخت خون

مرا تلخ شد زندگی بی رخش
تنم شد اسیر شکر پاسخش

ندانم چه کرد آن فسونگر بمن
که ناگه مرا بست راه سخن

مرا محنتی بیکران رو نمود
که از یار دوری مرا گشت سود

دنیا پرستی توانگران:

ازین پس بیاید یکی روزگار
که درویش گردد چنان سست وخوار

که گر ابر گردد بهاران پر آب
ز درویش پنهان کند آفتاب

نبارد براو نیز باران خویش
دل مرد درویش ازو گشته ریش

توانگر ببخشد همی این بدان
یکی با دگر چرب وشیرین زبان

شود مرد درویش ازان خشك لب / همی روز را بگذراند بشب
ازو یاد نارد توانگر دمی / نسازد مران ریش را مرهمی

بد نژادو بدگوهر:

تو دانی که اورا زبد گوهر است / همان بدنژاداست وافسونگر است
ندارد دلش خویشئی با خرد / به بیداد جانرا همی پرورد
همی رای بد باشد آئین اوی / خرابی بود در جهان دین اوی
ز خوی بدش دیده گریان شود / ز دستش دل خسته بریان شود
بپیمان نباشد بر او ایمنی / بپوید همی راه اهریمنی
بویران و آباد نفرین اوست / دل بیگناهان پر از کین اوست

عیسی مسیح فرماید:

نبینی که عیسی مریم چه گفت / بدانگه که بگشاد راز نهفت
که پیراهنت گر ستاند کسی / میاویز با او بتندی بسی
وگر بر زند کف برخسار تو / شود تیره از زخم دیدار تو
میاور توخشم و مکن روی زرد / بخوابان توچشم ومگوی هیچ سرد
بکمترخورش بس کن ازخوردنی / مجوی ار نباشدت گستردنی
از این سر بدی را ببد نشمرید / بی آزار از این تیرگی بگذرید

یک مثل اخلاقی:

بدو گفت آنکس که مارش گزید / همی از تنش جان بخواهد برید
یکی دیگری را بود پاد زهر / گزیده نیابد ز تریاك بهر
سزای چنین مرد گوئی که چیست / که تریاك دارد درم سنك نیست
چنین داد پاسخ و را شهریار / که خونیست آنمرد تریاك دار
بخون گزیده ببایدش کشت / بدرگاه چون خصمش آرد بمشت

ضد اعدام:

که وقتی مرا مؤبدی داد پند / که‌چون دشمن زنده یابی به‌بند
مکش زود اورا ابر خیر خیر / که‌هرگه که خواهی توان‌کشت اسیر
مبادا که زنده بکار آیدت / بدو کشوری خواستار آیدت
چوکشته بود زنده کردنش باز / کسی کی تواند بعمر داز
بهر کار مشتاب ای نیك بخت / بویژه بخون‌زانکه کاریست سخت

ماتم:

که بنشاند این شمع افروخته / کزاو شد همه دودمان سوخته
کجا شد دل و هوش و آئین تو / توانائی و اختر و دین تو
کجا شد برزم آن نکو ساز تو / کجا شد ببزم آن خوش‌آوازتو
چوآمد بر این تخمه ازچشم بد / که بربدکنش بی‌گمان بدرسد
کنون کامدت سودمندی بکار / همی خاك بینمت پروردگار

منافق و دورو:

ولیکن شگفت آید ازکار تو / مرا از چنین خوب گفتار تو
دلت بازبان هیچ همسایه نیست / روان ترا از خرد مایه نیست
بهر کار چربی بکار آوری / سخن ها چنین پرنگار آوری
کسی را که از بن نباشد خرد / گمان بر تو بر مهربانی برد
چوشوره زمینی‌که از دور آب / نماید چو تابد بر او آفتاب

آرمان و آرزو:

دل هرکسی بندهٔ آرزو است / وزاو هرکسی‌رادگرگونه‌خوست
بخوهرکسی درجهان دیگراست / ترا باوی‌آمیزش اندرخوراست
هرآنکس که درکار پیشی‌کند / همه رای و آهنگ بیشی کند
خردمند و دانا و خرم نهان / تنش زین جهانست ودل‌زانجهان
بنایافت رنجه مکن خویشتن / که تیمار جان باشد و رنج تن

دل و زبان برابردار:

هر آنکس که با آب دریا نبرد — بجوید نباشد خردمند مرد
کماندار دل را زبانت چو تیر — تو ایندastان من آسان مگیر
گشاده برت باشد ودست راست — نشانه بنه‌زان نشان کت هواست
زبان و دلت با خرد راست کن — همی‌ران‌ازانسان که‌خواهی‌سخن
هر آنکس که اندرسرش مغز نیست — همه رای و گفتار او نغز نیست

اندیشه دل چیست:

ازآنپس چنین گفت با رهنمون — که بردل چه اندیشه باشدفزون
چنین‌داد پاسخ که‌این‌را سه‌روی — بسازد خردمند با راه جوی
یکی‌آنکه اندیشه از روز بد — مگربی گنه بردلش بد رسد
بترسد ز کار فریبنده دوست — که‌بامغزجانخواهدوخون‌وپوست
سه دیگر ز بیداد گر پادشا — که بی کار نشناسد از پارسا
چو نیکو بود گردش روزگار — خرد یافته یار و آموزگار

روزگار تیره:

هم آتش بمُردی بآتشکده — شدی نور نوروز و جشن سده
بایران وبابل ز کشت و درود — بچرخ زحل برشدی تیره دود
شودخوار هرکس که‌بود ارجمند — فرومایه را بخت گردد بلند
پراکنده گردد بدی در جهان — گزند آشکارا و خوبی نهان
بهر کشوری بر ستمکاره‌ای — پدید آید و زشت و پتیاره‌ای
نشان شب تیره آید پدید — ز ما بخت فرخ بخواهد برید

استفاده از ثروت:

بپرسید دیگرکه از خواسته — چه دانی که دارد دل آراسته
چنین داد پاسخ که مردم بچیز — گرامیست‌گر چیزخواراست‌نیز
دراوچند چیزاست بسته درست — نگرتا نداری سخن‌خواروسست

نخست آنکه یابی بدو آرزوی — زهستیش پیدا شود نیك خوی
دگر چون بیابی نیاری بکار — همان سنگ و هم گوهر شاهوار

مثل اخلاقی دیگر:

چنین گفت کای نامور شهریار — کسی را که بندی ببند استوار
خورش باز گیرند از و تا بمرد — ببیچارگی جان شیرین سپرد
مکافات آنکس که نان داشت اوی — مراین بسته‌را خوار بگذاشت اوی
چه باشد بگوید مگر پادشا — که این مرد دانا بُد و پارسا
چنین دادپاسخ که مسکین تنش — که‌خونیست ناکرده در گردنش

مرحمت شاهانه:

بدو گفت خسرو که با رنج تو — درخشان کنم‌زین‌سخن گنج تو
بجویم بدین آرزو کام تو — بر آرم ز گردنکشان نام تو
برون کرد یك پای خویش از رکیب — شد آنمرد بیدار دل نا شکیب
ببوسید پا و رکیب ورا — همی گشت خیره نهیب ورا
چو بی کار شد مرد خسروپرست — جهانجوی فرمود تا بر نشست

فرمان بآسایش کشاورزان:

چوخسرو به برزو نگه کرد گفت — بمردی نباشد بگیتیت جفت
نبشتند منشور غوو هـــــری — ببرزو سپرد آن ز بهر خوری
بدو گفت کان کشور آباد دار — کشاورز پیوسته با داد دار
بدان مرز خرم همی باش شاد — نباید که پیچی سرت را ز داد

خود را بشناس:

چه گفت آنسخن گوی دانای پیر — سخن چون ازاو بشنوی یاد گیر
هر آن کو بخود باشدش درهنر — سبك اسب کامش در آید بسر
مشوغره زآب هنرهای خویش — نگهدار بر جایگه پای خویش
چو چشمه بر ژرف دریا بری — بدیوانگی ماند این داوری

عشق مجازی:

بزرگان پیشین بآئین و کیش — گرامی ندیدند کس راچوخویش
صد آهوی مشکین بخم کمند — گرفتند و دل را نکردند بند
فریب پری پیکران جوان — نخواهد کسی کو بود پهلوان
کسی را رسد گردی و سروری — که مهرفلك را کند مشتری

بر کس مپسند آنچه ترانیست پسند:

دگر گفت کاندر سرای سپنج — نباشد خردمند بی درد و رنج
چه سازیم تا نام نیك آوریم — وز آغاز فرجام نیك آوریم
بدو گفت شو دور باش از گناه — جهانراهمه‌چون تن خویش‌خواه
هر آن‌چیز کانت نباشد پسند — تن دوست دشمن بدان درمبند

خاندان‌ستوده:

تو گوئی که یزدان شما را سپرد — هم از دیگران نام مردی ببرد
پدربر پدر تا پسر بـــــر پسر — مبادا که این گوهر آید بسر
همی بینیازی و نیك اختری — ابر مهتران جهان سروری
خداوند گیتی پناه تو باد — زمین و زمان نیك خواه توباد

هوای نفس را بر خرد چیره نباید داشت:

تو نشنیده ای داستان پلنـگ — بدان ژرف دریاکه زدبا نهنگ
که گر برخرد چیره‌گردد هوا — نیابد ز چنگ هوا کس رها
خـردمند کارد هـوا را بزیر — بود داستانش چو شیر دلیر
بیایدش بـردن به نخجـیر بوی — نه نیز ازروان رنجش آیدبروی

نگوید چنین مردم پاك‌دین:

باندیشه ورای هوش و خرد — بپرهیز نادیم رستن ز بد
نگوید چنین مردم پاك دین — بدان تا پس از وی کنند آفرین

چوشد برگ پژمرده بیخ خشك
چه‌سود اربشاخش ببندندمشك
مرا گر سرآید همی روزگار
نمانم بتدبیر آموزگار

بزرگی فرومایگان:

فزون زانستم نیست بر راد مرد
که بایدش درد ازفرومایه‌خورد
بر بخردان مرگ والاسران
به از زندگانی ببدگوهران
ولیکن چنین است چرخ ازنهاد
زمانه نه بیداد داند نه داد

بخت بد:

کرا بخت بدگشت همداستان
نباشدکسش نیز همداستان
بگیتی نگیرد کس او را بچیز
بنزد گرامی شود خوار نیز
زمانه چو آید بتنگی فراز
نگردد بمردی و نیرنگ باز

نکوهش سرزنش:

مرا مرگ نامی تر از سرزنش
بهر جای بیغارهٔ بد کنش
چنین است گیتی پر ازآز ودرد
ازو تا توان گرد بیشی مگرد
فزونیش یکروز بگزایدت
ببودن زمانی نیفزایدت

سورت برف:

که‌ای برتر ازدانش وهوش‌ورای
نه‌برجای‌ودرجای وهرجا بجای
توئی ره نماینده و دستگیر
توانا ابر آتش و زمهریر
درین برف وسختی تو فریاد رس
نداریم جزتو کسی دادرس

ازآز بپرهیز:

سه چیزت‌بباید کزو چاره نیست
وزان نیز بر سرت بیغاره نیست
خوری یا بپوشی و یا گستری
سزدگر بدیگر سخن ننگری
کزین سه گذشتی همه رنج‌وآز
چه درآز پیچی چه اندر نیاز

نتیجه ندانم کاری:

بکشتم درختی بباغ اندرون / که بارش کبست آمد و برگ خون
ز دیده براو آب دادم برنج / بدو بُد مرا زندگانی و گنج
مرا زو کنون رنج بهر آمدست / گلش خار و تریاك زهر آمدست

روزگار مساعد:

نگه کن بدین کار گردنده دهر / مرانرا که ازخویشتن کرد بهر
بر آرد گل تازه از خار خشك / شود خاك با بخت بیدار مشك
شگفتی تر آن کز پی آز مرد / همیشه دل خویش دارد بدرد

استقامت پایداری

سروش خجسته چه گوید مرا / گر از روی تهمت بپوید مرا
بجز بدگهر خواند و هیچ کس / اگر زین بگردد مرا یك نفس
براینم و زین بر نگردم بدل / همی تا بود درجهان آب و گِل

نکوهش هوا وهوس:

سراسر ببندید دست هوا / هوا را مدارید فرمان روا
کسی کو بپرهیزد از بد کنش / نیالاید اندر بدیها تنش
بدین گیتیش روز خرّم بود / گهِ رفتن آیدش بی‌غم بود

نوید فریب آمیز نباید داد:

توخواهی که هر کس این که بشنود / بدین چرب گفتار تو بگرود
مرا نام خوانند ناپاك رای / ترا مرد هشیار نیکی فزای
بگویند کو با خرام و نوید / بیامد ورا داد چندین امید

نتیجه خلق خوش:

جهان خوش بود بردل نیك‌خوی / نگردد بگرد در آرزوی
همیشه خردمند و امیدوار / نبیند بجز شادی از روزگار

نه اندیشه از کار بد یکزمان | ره تیره گیرد نه راه گمان

خودخواهی:

زمانی بیاید که مردم بچیز | شود شاد و سیری نیایدش نیز
نه درویش یابد ازو بهره‌ای | نه دانش پژوهی وگر شهره‌ای
جز ازخویشتن را نخواهندوبس | کسی را نباشند فریاد رس

امیدواری بمرد بزرگ:

بمردی و گفتار ورای و نژاد | ازین پاکتر کس ز مادر نزاد
ز داد آفریداست ایزد ورا | مبادا که کاری رسد بد ورا
همه نیکوئیها بیابیم ازوی | بدین و بداد اندر آریم روی

بهداشت و تندرستی:

چه دانی کزو تن بود سودمند | همان بر دل هر کسی ارجمند
چنین‌داد پاسخ که‌چون تندرست | بود دل جز از شادمانی نجست
چو از درد روزی بسستی بود | همان آرزو تندرستی بود

مایه پشیمانی هوای نفس است:

زیانکارتر چیز گفتی که چیست | که فرجام‌ازآن بدببایدگریست
چو چیره شود بر دلت بر هوا | هوا بگذرد همچو باد هوا
پشیمانی آید بفرجام سود | گل آرزو را نشاید بسود

عقیده فردوسی درباره خواب دیدن:

مگر خواب را بیهده نشمری | یکی بهره دانش ز پیغمبری
ستاره زند رای با چرخ و ماه | سخن ها پراکنده گردد براه
روانهای روشن ببینند خواب | همه بودنیها چو آتش در آب

اجل معلوم:

کرا نامدش زندگانی بسر | نمیرد ورا گر بر آری جگر

چو آید زمانه بتنگی فراز بچاره نگردد ز تومرك باز
چنین بود تا بود گشت زمان نباید که باشی خلیده روان

با دلیری با عشق‌ورزی :

توئی مرد میدان این سروران چه کارت بعشق پری پیکران
بدل سرد کن مهر شوخان‌شنگ که فردا نمانی ز مردان جنگ
اگر یکدلی کام حاصل کنی وگرنه سر اندر سر دل کنی

پشیمانی :

روانش شد ازکردهٔ خود بدرد بر آورد از دل یکی باد سرد
ز تیزی پشیمانی آمدش سود مران درد را هیچ درمان نبود
پشیمان شد از بدکجاکرده بود دمار از دل خود بر آورده بود

دراز است با زنده دست زمان :

و زآنپس چنین گفت بهرام را که هرکس که جویا بود نام را
چو در خود بجوید بیابد همان دراز است بازنده دست زمان
ز چیزی که بخشش کند دادگر چنان دان که‌کوشش نیابد گذر

هرکس در حرفه خود :

سپاهی نباید که با پیشه‌ور بیك روی جویند هر دو هنر
یکی کار ورز و دگر گرز دار سزاوار هرکس پدید است کار
چو این کار آن جوید آن کار این پر آشوب گردد سراسر زمین

سرمایه نبایدمورث رنج مردمان شود :

نمــاینده رنج درویش را زبون داشتن مردم خویش را
بر افراشتن سر ببیشی و گنج برنجور مردم نماینده گنج
همه نزد من سر بسر کافراند وز اهریمن بدکنش بدترند

سفارش :

که این‌را بدارید چون‌جان‌پاك   نباید که بیند ورا باد و خاك
بر آرید کامش بنیکی تمام   پرستش کنیدش همه چون غلام
نباید که تنك آیدش روزگار   اگر دیده و دل کند خواستار

آرزوی مرك :

نزادی مرا کاشکی مادرم   و گر زاد مرگ‌آمدی بر سرم
که چندین بلاها بباید کشید   ز گیتی همه زهر باید چشید
درختی است این بر کشیده بلند   که‌بارش همه‌زهرو برگش گزند

سزد گر بچون و چرا ننگریم :

چنین است‌کردار گردان سپهر   گهی‌جنك‌وزهراست‌گه‌نوش‌ومهر
اگر کشته گر مرده‌هم بگذریم   سزد گر بچون و چرا ننگریم
چنان رفت باید که آید زمان   مشو تیز با گردش آسمان

توبه در پایان عمر :

تو ای پیر فرتوت بی توبه مرد   خردگیر و وز بزم شادی بگرد
جهان تازه شد چون قدح یافتی   روان از در توبه بر تافتی
اگر بخردی سوی توبه گرای   همیشه بود پاکدین پاك رای
پس از پیریت روزگاران نماند   تموز و حزیف و بهاران نماند
از آنپس که‌تن‌جای گیرد بخاك   نگر تا کجا باشد این جان‌پاك

اندیشه بد وسخن‌چینی :

هر آنکس که اندیشه بد کند   بفرجام بد با تن خودکند
بیادافره بی گناهان مکوش   بگفتار بد گوی مسپار گوش
سخن‌چین و دو روی بیکار مرد   دل هوشیاران کند پر ز درد

مرگ سیاه یاقحطی :

همان بُدکه تنگی بُد اندرجهان شده خشك خاكِ وگیارادهان
نیامد همی ز آسمان آب و نم همی بر کشیدند نان با درم
ز تنگی چنانشد که چاره نماند ز لشکر همی بود و تاره نماند
سخن رفتشان یك بیك بر زبان که از ماست بر ما بد آسمان
سر نامداران تهی شد ز جنگ ز تنگی نبد روزگار درنگ
بر آن بر نهادند یکسر سخن که در دل ندارند کین کهن
ببخشند گیتی برسم و بداد ز کار گذشته نیارند یاد

گزافه گوی مباش :

مگوی آنچه هرگز نگفت است کس بمردی مکن باد را در قفس
بزرگان بر آتش نیابند راه بدریا گذر نیست بی آشناه
همان تابش ماه نتوان نهفت نه روبه توانکرد باشیر جفت

زهر کس نیابی جز از آفرین :

بدان ای گرفتار بند غرور که اینست رسم سرای سرور
اگر دادگر باشی و پاکدین ز هر کس نیابی جز از آفرین
وگر بد نهان باشی و بدکنش ز چرخ بلند آیدت سرزنش

میزبان باید بلند نظر باشد:

خورش باید از میزبان گونه گون نه گفتنش کزین کم خوروزوفزون
اگر چه بود میزبان مهربان پزشکی نه خوب آیداز میزبان

زمین و زمان:

زمین است آماج گاه زمان نشانه تن ما و چرخش کمان
زخمش همه خسته گانیم وزار نهان است خون لیك زخم آشکا

آیا براحت خفتی :

بسالار بر خواندند آفرین — که ای نامور پهلوان زمین
شبت خواب چون بود چون خواستی — ز پیکار بردل چه آراستی

دشمن را حقیر مشمارید:

که دشمن اگرچه بود خوار و خرد — مر او را بنادان نباید شمرد
ندارم همی دشمن خرد خوار — همی ترسم از گردش روزگار

دشمن دانا :

دگر با خردمند مردم نشین — که نادان نباشد بر آئین ودین
که دانا ترا دشمن جان بود — به از دوست مردی که نادان بود

از بدگهر امید بهی مدارید:

سر نا سزایان بر افراشتن — و زیشان امید بهی داشتن
سر رشته خویش گم کردنست — بجیب اندرون مار پروردنست

بخت بد:

که بخت بد است اژدهای دژم — بدام آورد شیر شرزه بدم
بمردی نیابد کسی زو رها — چنین آمد این تیز چنگ اژدها

فرمان برداری:

من اکنون رهی سرای توام — بهرجا که باشم برای توام
زمین جز بفرمان تو نسپرم — وزانچم تو فرماندهی نگذرم

بیرحمی توانگران:

زمانی بیاید که درویش زار — شود خوار بر چشم دینار دار
ببیچارگی گرد دارای چیز — همی گردد و چیز ندهند نیز

خویشتن شناس باش:

هر آنکو فریب زمانه خورد — زدست اجل سینهٔ خود درد
منه تا توانی ز خط پای پیش — که آزرده گردی ز دردوز ریش

آفرین بر تو باد:

ز نیکی دهش آفرین بر تو باد — فلك را گذر بر نگین تو باد
ز یزدان سپاس و بدویم پناه — که دیدم ترا زنده بر جایگاه

برای پول خونریز مباش:

که چندین تو از بهر دینارخون — بریزی تو با داور رهنمون
چه گوئی چو پرسند روز شمار — چه پوزش کنی پیش پروردگار

سربار مستمندان:

شود کار درویش بیمار و سست — وزاو چیزخواهد همی تندرست
نه هرگز کشاید سر گنج خویش — نه زو باز دارد همی‌رنج خویش

کیفر خون آشام:

نخستین کسی کو بیفکند کین — بخون ریختن برنوشت آستین
بسان سگانشان از آن انجمن — ببندی فرستی بنزدیك من

پسندیده ومتمدن باشید:

هر آنچیز کان دور گشت ازپسند — بدانچیز نزدیك باشد گزند
زدارنده برجان آن‌کس درود — که از مردمی باشدش تار وپود

چاکر وفرمانبرداریم:

بفرمای فرمان که فرمان تراست — همه بندگانیم وپیمان تراست
کنون ما همه کهتران توایم — چه کهتر همه چاکران توایم

هر کس بفن خود:

بکاری که زیبا نباشد کسی — نباید که یادآورد زان بسی
که خودرا بدان خیره‌رسوا کند — وگر چند کردار والا کند

سرّ تندرستی.

سر دردمندان بدو گفت چیست — که بردرد آنکس بباید گریست
نباشد فراوان خورش تندرست — بزرگ آنکه اوتندرستی بجست

با من مستیز:

تو بر راه من بر ستیزه مریز — که من خودیکی مایه‌ام درستیز
بهرزه زدل دورکن خشم و کین — جهانرا بچشم جوانی مبین

سخن لطیف‌ترازموی:

ترا گفتم این خوب گفتار من — روان دل و رای هشیار من
سخن دارد از موی باریکتر — ترا دل از آهن نه تاریکتر

مرد باید اجتماعی باشد:

چو اندر پس پرده باشد جوان — بماند منش پست و تیره روان
بود مرد ازبهر کوپال و گرز — که بفرازد اندرجهان یال و برز

سوگواری:

مرا اندرین سوك یاری کنید — همه تن بتن سوگواری کنید
مباد اندران دیده در آب شرم — که ازدردما نیست پر خون گرم

سخن چینی نکوهیده است:

سخن چین بی دانش و چاره‌گر — نباید که یابند پیشت گذر
زنادان نیابی جز از بدتری — نگر سوی بیدانشان ننگری

از کینه پرهیز:

بنه کینه و دور باش ازهوا — مبادا هوا برتو فرمان روا
خداوند پیروز یار توباد — دل زیردستان شکار تو باد

آزادی عقیده:

یکی بت پرست ودگر پاکدین — یکی گفت نفرین به از آفرین
ز گفتار ویران نگردد جهان — بگوی آنچه رأیت بود در نهان

مهمان نوازی:

یك امروز مهمان من باش وبس — اگریار خواهی بخوانیم کس
بیاریم چیزی که باید بجای — یك امروز بامن بشادی گرای

لاف و گزاف:

یکی داستانزد بر این مرد مه — که درویش را چون برانی ز ده
نگوید که جز مهتر ده بدم — همه بنده بودند ومن مه بدم

دنیا افسانه‌ایست گذران:

ودیگر که گیتی فسان است وباد — چو خوابی که بیننده گیردبیاد
چو بیدار گردد نبیند بچشم — اگر نیکوئی‌دید اگر دردوخشم

میانه‌روی گزین:

بژرفی نگهدار هنگام را — بروز و بشب گاه آرام را
میانه گزین در همه‌کارکرد — بپیوستگی هم بننگ و نبرد

نا امید کیست:

بدو گفت نومیدتر کس کدام — که دارد توانائی و نیك نام
چنین گفت کان کو زگاه بزرگ — بیفتد بماند نژند و سترگ

فریب تملق را مخور:

ستاینده‌ای کو ز راه هوا — ستاید کسی را همی ناسزا
شکست تو جوید همی زانسخن — ممان تا بپیش توگردد کهن

اداش خدمت:

بدین کار پاداش نزد من است — شمار سپهر اورمزد من است
پسندیدم این رای با سنگ اوی — بسوی خرد بینم آهنگ اوی

نکوهش فریب:

اگر بر فرازی اگر بر نشیب — نباید نهادن سر اندر فریب
بدل اندر اندیشهٔ بد مدار — بداندیش را بد بود روزگار

آزاد مردان:

کنون آفرین تو شد نا گزیر — بما هر که هستیم بُرنا و پیر
هم آزادی تو بیزدان کنیم — دگر پیش آزاد مردان کنیم

با ناسپاسان نیکی روا مدارید:

دگر آنکه گفتی ز کردار نیک — نهادن دل وجان ببازار نیک
بگیتی زبون تر کس آنرا شناس — که نیکی سگالید با ناسپاس

از تهمت بپرهیز:

کسی را کجا مغز باشد بسی — که واژه نباید زدن بر کسی
زبانرا نگهدار باید بُدن — روانرا نباید بزهر آژدن

یاری بخت:

کرا بخت برگشت مردی چه سود — چوخواهد کلاه ازسرش در ربود
چویزدان کسی را کند نیک بخت — براو نرم گردد همه بند سخت

یك امرویك فرمان:

چنان چون بیك شهر دو کدخدای — بود بوم ایشان نماند بجای
چومهتر یکی گشت شد رای راست — بیفزود خوبی و زشتی بکاست

نکوهش نا سپاسان :

چه گفت آن خردمند شیرین سخن — که گر بی بنان را نشانی به بن
بفرجام کار آیدت رنج و درد — بگرد در ناسپاسان مگرد

اندیشه مرگ :

نباید همی دل بر این کاربست — باندیشه‌ازمرگ‌هرگزکه رست
چنین بود تا بود گردان سپهر — گهی‌زهروکین‌وگهی‌نوش ومهر

مرد بس شگرف :

همه کارهای شگرف آورد — چوخشم آورد باد و برف آورد
چو خشنود باشد بهار آردت — گل سنبل جویبار آردت

دشمن دوست نمیشود :

که‌دشمن‌همی‌دوست بایست کرد — ز آتش کجا بردمد باد سرد
ز دشمن نیاید بجز دشمنی — بفرجام هرچند نیکی کنی

رفتار بانو کیسه ها :

هر آن ناسزائی که با چیز گشت — وز اندازهٔ کهتری درگذشت
بزرگش مخوانید کان برتری — سبك باز گردد سوی کهتری

مرد بزرگوار :

ز خوبی و دیدار و کردار اوی — زهوش و دل و شرم گفتار اوی
دلیرو سخن‌گوی و گرد وسوار — تو گوئی خرد داردش درکنار

آزادی :

همه پادشاهید بر چیز خویش — نگهبان مرز و نگهدار کیش
بفرزند و زن بر همه پادشا — خنك مردم زیرك پارسا

امانت داری :

بدوگفت شاه ای هشیوار مرد — تو هرگز ز راه درستی مگرد
تن خویش را گر محابا کنی — دل راستی را همی بشکنی

سرزنش مبالغه و گزافه گوئی

ستوده کسی کو میانه گزید — تن خویش را آفرین گسترید
بگیتی نماند همان مرد لاف — که بپراکند خواسته برگزاف

عشق نهفته نمی ماند :

ولی عشق پنهان نماند که راز — بمردم نماید همی اشك باز
غم جان برآردخروش از درون — اگر چند عـاشق بود ذوفنون

سرزنش منمای:

کسی کو بود تیز و بر تر منش — به پیچد ز بیغاره و سرزنش
مبادا که گیرد بنزد تو جای — چنین مرد اگر باشدت رهنمای

نا سپاس مباش:

نگوید چنین مردم سالخورد — بگرد در ناسپاسی مگرد
بگفتم ترا آنچه بُد رای من — تودانی کنون ای ِمه انجمن

مهر من وجفای تو:

مرا داد یزدان همه هرچه گفت — که با این هنرها خرد باد جفت
تراچند خواهی‌سخن چرب‌هست — بدل نیستی پاك ویزدان پرست

پاك نژاد:

ترا پاك یزدان چنان آفرید — که‌مهرآورد برتوهرکت که‌دید
ترا داد یزدان بپاکی نژاد — کسی پاك چون تو ز مادر نزاد

یاد جوانی:

مرا پیشتر قیرگون بود موی — چوسروسهی‌قدو چون ماه روی
سپهری که قد مرا کرد کوز — نشد پست و گردان بجایست‌نوز

خدای نیرو بخش:

سپاسم ز یزدان که او داد زور — بلند اختر و بخش‌کیوان وهور
ستایش که داند سزاوار اوی — نیایش بآئین و کردار اوی

خودشناس باش:

مکن تکیه بر گرز و کوپال خویش — نگه دار بر جایگه پای خویش
هم آورد خود همچو خود بر گزین — بخیره میارای تندی برین

ناز دست پهلوان:

چو رفتند نزدیك فرهاد گرد — از آن نامداران یا دست برد
یکی دست بگرفت و بفشاردش — پی و استخوانها بیازاردش

مهمان دوستی:

بود نیك نامی سر افراشتن — ز ناخوانده مهمان نکو داشتن
که بر میزبان میهمان پادشاست — تو آن کن که از نامداران سزاست

در سوك مادر مرده:

هر آنکس که زاد او ز مادر بمرد — ز دست اجل هیچکس جان نبرد
کنون گرچه مادرت شد یادگار — بمینوست جان وی انده مدار

بخت بر گشته:

بزرگی که بختش پراکنده گشت — بپیش یکی ناسزا بنده گشت
ز کاروی ار خون خروشی رواست — که نا پارسائی بر او پادشاست

از سرزنش بپرهیز:

ز کردار بد دور داری منش — نه پیچی ز بیغاره و سرزنش

فرستاده لایق:

بگوئی تو نیز آنچه در خور بود — خردمندی امروز بهتر بود

از سوء ظن دور باش:

هنر خود دلیریست بر جایگاه — که بد دل نباشد سزاوار گاه

بر خلاف سیاست اعدام:

مرا نیست آئین خون ریختن — نه بر خیره با مهتر آویختن

و نیز در این معنی:

چو چیره شدی بی گنه خون مریز مکن با جهاندارِ یزدان ستیز

خوی بد:

ز خوی بد آمد همه بد تری نگر تا سوی خوی بد ننگری

فرمانبردارم:

ز فرمان تو یکزمان نگذرم نفس نیز بی رای تو نشمرم

خوی بد موروثی است:

کسی کز پدر کژی و خوی بد نگیرد ازو بد خوئی کی سزد

به عیب خود بپرداز:

چو عیب تن خویش داند کسی زعیب کسان یاد نارد بسی

دل را با زبان برابردار:

که دل را ز مهر کسی بر گسل کجا نیستش با زبان راست دل

انتقام:

بجویم ز دشمن همه کین تو بجای آورم رسم و آئین تو

امان از پیری:

گر آتش ببیند پی شست و پنج شود آتش از آب پیری برنج

سخن گو و بخشنده:

زبانش بکردار بُرّنده تیغ چو دریا دل و کف چو بارنده میغ

آزادی خواهی:

بداد و دهش دل توانگر کنید از آزادگی بر سر افسر کنید

لاف مزن:

کسی کز گزافه سخن را ندا درخت بـــلا را بجنباندا

روان پرور:

نمیرد کسی کو روان پرورد | بیزدان پناهد ز راه خرد

تملق گوی:

بر مهتر اندر زمین داد بوس | چنان چون بود مردم چاپلوس

ورزش:

ز نیرو بود مرد را راستی | ز سستی دروغ آید و کاستی

نکوهش خوی بد:

بزرگی و افـــــزونی و راستی | همه گیرد از خوی بد کاستی

پیری و بینوائی:

همانا ندیدی تو درویش مرد | ز پیری فرو مانده از کار کرد

روزگار تیره:

همانــا که تا هست گیتی فروز | ازین تیره ترکس ندیداست روز

گنج نباید سبب رنج شود:

نباید که پیچد کس از رنج ما | بدین روز آکندن گنج ما

میانه روی گزین:

ز کار زمانه میانه گزین | چوخواهی که یابی زخلق آفرین

در پر توحیات:

همی تا بود جان توان یافت چیز | چوجانشد نیرزد جهان یك پشیز

پناه دادن:

هرآنکس که پیش توگیرد پناه | گرش رنجه داری تو باشد گناه

جوانی - آرامش - دارائی:

جوانی و با ایمنی خـواسته | چه خوش باشداین هرسه آراسته

بدوستی دشمن اعتماد منما:

ورایدونکه‌دشمن شود دوستدار — بشوره زمین تخم نیکی مکار

بی‌مانندی:

ندارد زمانه چو تو نیز یاد — همیشه بُدی جان مارا توشاد

امروز بمان:

یك امروز با ما بباید بُدن — وزان پس همی رای رفتن زدن

کیفر گنه‌کار:

کسی‌کو گنه کار و خونی بود — بکشور بماند زبونی بود

گفتار نیك:

ز نیکو سخن به چه اندرجهان — بنزد سخن سنج فرّخ مهان

روزگار بد:

گرانمایگان زینهاری شدند — ز ارج بزرگی بخواری شدند

سرستیزه دارد:

که اورا همی‌آشتی رای نیست — بدلش‌اندرون داد را جای‌نیست

کینه جوی مباش:

برآرام بر کینه جوئی همی — گل زهر خیره ببوئی همی

نکوهش‌هوا وهوس:

کسی را کجا پیشرو شد هوا — چنان دان که‌کارش نگیرد نوا

با دشمنان مدارا:

توبادشمن ارخوب گفتی رواست — از آزادگان خوب گفتن سزاست

عیب جو مباش:

توعیب کسان هیچ‌گونه مجوی، — که‌عیب آورد برتو برعیب جوی

کج دار ومریز:

بجائی فریب و بجائی نهیب — گهی بر فراز و گهی بر نشیب

ارزش مرد بچیست:

ز دیبا نگویند مردان مرد — ز زروزسیم وز خواب وزخورد

پیشرو توئی:

تو باید که باشی بر این پیشرو — که پیری بفرهنگ و درسال نو

پوزش پذیر باش:

بدل کارهای گذشته مگیر — که یزدان ز بنده‌است پوزش‌پذیر

فرمان بر باشید:

زگفتار او هیچ مپراکنـــــید — از و شاد باشید و گنج آکنید

نتیجه کردار بد:

بدو گفت‌دردل هراس ازچه‌بیش — چنین گفت کزرنج کردار خویش

پیری:

ز پیری و از تابش آفتاب — غمی گشت وبخت‌اندرآمد بخواب

نکو ناسپاسان:

چو کردار با ناسپاسان کنی — همی خشت خام اندرآب افکنی

پایند باد عدالت:

درود از خداوند دیهیم و زور — بدان‌کو نجوید به بیداد شور

توقع بی‌اندازه:

چو خواهش ز اندازه افزونشود — از آن آرزو دل پراز خونشود

فریب شیطان:

که مارا دل ابلیس بی راه کرد　　زهر نیکوئی دست کوتاه کرد

پشیمانی:

مکن ای جهاندار و باز آرهوش　　پشیمان شود مرد بیهوده کوش

بلای آزادگان:

بدی را کزاویست گیتی بدرد　　پرآزار ازو جان آزاد مرد

گم و نیست شد:

نشانی ندادش کس اندر جهان　　بدانگونه آواره شد ناگهان

بی گناه بی گزند است:

چنین است سوگند چرخ بلند　　که بر بیگناهان نیاید گزند

پشیمانی سود ندارد:

پشیمانی آنگه نداردت سود　　چو گردون گردان کلاهت ربود

لاغری:

چنانشد که گفتی طراز نخ است　　و یا پیش آتش نهاده یخ است

نکوهش فریب:

بسی گشته‌ام در فراز و نشیب　　نیم مرد گفتار زرق و فریب

عادت باستانی:

پرستار با مجمر و بوی خوش　　بشد پیش او دست کرده بکش

مرد سفله:

همان بدتن و سفله را دوستدار　　نیابی بباغ اندرون خومکار

بفرمان تو:

من اینك بپیش تو استاده‌ام　　دل و جان بفرمان تو داده‌ام

دل با زبان برابردار.

همان راست داریم دل با زبان
زکژی و تاری بپیچم روان

امر امر تست:

مرا جان و دل زیر فرمان تست
همیشه روانم گروگان تست

اقرار بنادانی:

بنادانی آنکس که خستو شود
زدام نکوهش بیک سو شود

هر آنچه خواهی کن:

همان گوی وان کن که رای آیدت
بدان رو که دل رهنمای آیدت

مرد بی ملاحظه:

ندانست و آزرم کس را نداشت
همی آن براین این بران بر گماشت

کمك با زاده:

سوی راه یزدان نیازیم چنگ
بر آزاده گیتی نداریم تنگ

بسلامتی آزاد مردان:

یکی جام زرین پر از باده کرد
و ز او یاد مردان آزاده کرد

حفظ مراتب:

مهانرا بمه دارد و که به که
بود دین فروزنده و روزبه

مرد بد خو:

زبس زشت گفتار و کردار او
زبیدادی و درد و آزار او

فراز و نشیب:

که گر سر بر آری بچرخ بلند
همان باز گرداندت مستمند

ستایش صراحت گفتار:

هر آنکس که باتو نگوید درست
چنان دان که او دشمن جان تست

سپاسداری:

سپاسی نهادی از این بر سرم — که تا زنده‌ام حق آن نسپرم

هوا پرستی:

هوا را مبر پیش رای و خرد — کزان پس خرد سوی تو ننگرد

دورو منافق:

دگرسان بود دل زبانشان دگر — بدل زهروخنجرزبان چون شکر

حیا

خردمندی و شرم نزدیك تست — جهان ایمن ازرای باریك تست

شرم:

روانت خرد باد و دستور شرم — سخن گفتنت چرب و آواز نرم

آزرم:

شما را بدیده درون شرم نیست — ز راه خرد مهر و آزرم نیست

خوی زشت :

بدان خو مبادا که مردم بود — چوباشد بی مردمی گم بود

پیوستگی ـ اتحاد:

بیك جایمان بود آرام و خواب — اگر تیره بد ار بلند آفتاب

پشیمان شدند:

ز گفت گذشته پشیمان شدند — گنه کردگان سوی درمان شدند

از منافق پرهیز:

بترس از بد مردم بد نهان — که بر بدنهان تنگ باشد جهان

زندگانی فردوسی

درباره نظم شاهنامه فرماید:

همی خواهم از داد گر یك خدای — که چندان بمانم بگیتی بجای
که این نامهٔ شهریاران پیش — بپیوندم از خوب گفتار خویش
از آن پس تن نامور خاك راست — سخن گوی جان معدن پاك راست

سبب نظم شاهنامه بنام سلطان محمود:

من این نامه فرخ گرفتم بفال — همی رنج بردم به بسیار سال
ندیدم سرافراز و بخشنده‌ای — بگاه کیان بر درخشنده‌ای
همم این سخن بردل آسان نبود — جز از خامشی هیچ درمان نبود
یکی باغ دیدم سراسر درخت — نشستنگه مردم نیك بخت
بجائی نبود ایچ پیدا درش — جز از نام شاهی نبود افسرش
که اندر خور باغ بایستمی — اگر تنگ بودی نشایستمی
سخن را نگهداشتم سال بیست — بدان تا سزاوار این گنج کیست
جهاندار محمود با فرّ وجود — که او را کندماه و کیوان سجود

بدین شیوائی وروانی کسی شعر نسروده :

جهان از سخن کرده‌ام چون بهشت — ازین بیش تخم سخن کس نکشت
سخن گستران بیکران بوده‌اند — سخن‌ها بی اندازه پیموده‌اند
و لیك ار چه بودند ایشان بسی — همانا نگفت است ازین سان کسی
بسی رنج بردم در این سال سی — جهان زنده کردم بدین پارسی

شاهنامه جاویدان است :

نگه کن که این نامه تا جاودان — درفشی شود بر سر بخردان
کیومرس را تخمه‌ای گردد این — که خوانند هرکس براو آفرین

نجستم بدین من مگر نام خویش :

بدین نامه چون دست کردم دراز — بنام شهنشاه گردن فراز
نجستم بدین من مگر نام خویش — بمانم بیابم مگر کام خویش
همه پهلوانان و گردن کشان — که دادم درین قصه زیشان نشان
همه مرده از روزگار دراز — شد از گفت من نامشان زنده باز
منم عیسی آن مردگانرا کنون — روانشان بمینو شده رهنمون
بماناد تا هست گردون بپای — مراین داستان همایون بجای

براین نامه برعمرها بگذرد :

یکی بندگی کردم ای شهریار — که ماند ز من درجهان یادگار
بناهای آباد گردد خراب — ز باران و از تابش آفتاب
پی افکندم از نظم کاخی بلند — که از باد و باران نیابد گزند
بر این نامه بر عمرها بگذرد — همیخواند آنکس که داردخرد
کنون زین سپس نامهٔ باستان — بپیوندم از گفتهٔ راستان
چو پیش آورم گردش روزگار — نباید مرا پند آموزگار
بدین داستان دُر ببارم همی — بسنگ اندرون لاله کارم همی

همه بزم ورزم است ورای وسخن :

اگر مانم اندر سپنجی سرای — روان و خرد باشدم رهنمای
سرآرم من این نامهٔ باستان — بگیتی بماند ز من داستان
بنام جهاندار محمود شاه — ابوالقاسم آن فرّ دیهیم و گاه
خداوند ایران و توران و هند — زفرّش جهانشد چو چینی پرند
دوگوش ودوپای من آهو گرفت — تهیدستی و سال نیرو گرفت
ببستم بدینگونه بد خواه بخت — بنالم ز بخت بد و سال سخت
شب و روز خوانم همی آفرین — برآن دادگر شهریار زمین

ازو یادگاری کنم در جهان — که تا هست مردم نگردد نهان
بدین نامهٔ شهریاران پیش — بزرگان و جنگی سواران پیش
همه بزم ورزم است ورای سخن — گذشته بسی کارهای کهن
همان دانش ودین وپرهیز ورای — همان رهنمونی بدیگر سرای
زچیزی کز ایشان پسند آیدش — همان روز را سودمند آیدش
از آن بر تر آن یادگارش بود — همان مونس روزگارش بود
همی چشم دارم بدین روزگار — که دینار یابم من از شهریار
که ازمن پس ازمرگ ماند نشان — زگنج شهنشاه و گردنکشان

عقیده فردوسی نسبت به اشعار خود وشکایت ازبخت خویش:

کهن گشته این نامهٔ باستان — ز گفتار و کردار آن راستان
یکی نو کنم نامه‌ای زین نشان — کجا یادگاراست از آن سرکشان
بود بیت شش بار بیور هزار — سخن های شایسته و غم گسار
نبیند کسی نامهٔ پارسی — نوشته بابیات صدبار سی
اگر باز جویند از و بیت بد — همانا که باشد کم از پنج صد
چنین شهریاری و بخشنده‌ای — بگیتی ز شاهان درخشنده‌ای
نکرد اندرین داستانها نگاه — ز بدگوی بخت من آمد گناه
حسد برد بد گوی در کار من — تبه شد برشاه بازار من
چو سالار شاه این سخنهای نغز — بخواند ببیند بپاکیزه مغز
زگنجش من ایدر شوم شادمان — کزاو دور بادا بد بدگمان
و زانپس کند یاد برشهریار — مگر تخم رنج من آید ببار

سنین عمر فردوسی

بیاد جوانی درچهل سالگی:

بیا ایکه سال از چهل برگذشت — زسر برگذشته بسی سرگذشت

جوانی گذر کرد وپیری رسید
سمن جامه بر روی سنبل کشید
صبا غنچه را خار دردل شکست
سهی سرو را درجهان کرد پست
سموم آتش نیستی بر فروخت
زداغ چمن لاله را دل بسوخت
که در بر گرفت این دل آرام را
که با او نه برهم زد این دام را
که بر برق این خیمه بنشست راست
که آخر بتیمار او بر نخواست
کرا بر کشد گردش روزگار
که روزی ز خاکش نیابد غبار
همین است آئین چرخ بلند
ازاو گه امیداست و گاهی گزند

فردوسی درپنجاه وهشتمین مرحله زندگی:

اگر زندگانی بود دیر باز
بدین دیر خرم بمانم دراز
یکی میوه داری بماند زمن
که ماند همی بار او بر چمن
ازآنپس که بنمود پنجاه وهشت
بسر بر فراوان شگفتی گذشت
همی آزکمتر نگردد بسال
همی روز جویم بتقویم و فال

فردوسی در شست سالگی وامید وآرزو بانجام شاهنامه.

کسی راکه سالش بدو سی رسید
امیـد از جهـانش بباید برید
چو آمد بنزدیك سر تیغ شست
مده می که ازسال شد مرد مست
بجای عنانم عصا داد سال
پراکنده شد مال وبرگشت حال
همان دیده‌بان برسر کوهسار
نبیند همی لشکر بی شمار
کشیدن نداند ز دشمن عنان
اگرپیش مژگانش آید سنان
پر از برف شد کوهسار سیاه
همی لشکر از شاه بیند گناه
گراینده دو تیز پای نوند
همان شست بدخواه کردش ببند
سرایـنده زآواز برگشت سیر
همش لحن بلبل هم آوای شیر
چو برداشتم جام پنجاه وهشت
نگیرم بجز یاد تـابوت ودشت
دریغ آن گل ومشك وخوشاب سی
همان تیغ برندهٔ پارسی

نگردد همی گرد نسرین تذرو — گل ناروَن خواهد وشاخ سرو
همی خواهم از داور کردگار — که چندان امان یابم ازروزگار
کزین نامور نامهٔ باستان — بمانم بگیتی یکی داستان
که هرکس کهاندرسخن داد داد — زمن جز بنیکی ندارد بیاد
بدان گیتیم نیز خواهشگر است — که با تیغ تیزاستوبا هنبراست

و نیز فردوسی درشست سالگی .

هرآنکس که سالش درآید بشست — بباید کشیدن ز بشتیش دست
ز هفتاد بر نگذرد بر کسی — زدوران چرخ آزمودم بسی
اگر بگذرد آنهم از بدتریست — برآن زندگانی بباید گریست
اگرشست ماهی بدی سال‌شست — خردمند ازو یافتی راه جست
نیابم براین چرخ گردنده راه — نه بردامن دام خورشید و ماه
جهاندار اگرچند کوشد برنج — نیازد بکین و ننازد بگنج
همش رفت باید بدیگر سرای — بماند همی کوشش او بجای

فردوسی درشستمین مرحله حیات ویاد مرگ .

مرا عمر بر شست شد سالیان — برنج و بسختی ببستم میان
گه رفتن آمد بدیگر سرای — مگر نزد یزدان بهآیدم جای
چنانم که گوئی ندیده جهان — همه کردههای گذشته نهان
چو می بگذرد روزگار بهی — همان به که رنجی بخود برنهی

فردوسی درشست ویك سالگی و آرزوی اتمام شاهنامه .

اگرصدبودسال اگربیست وپنج — یکی شد چویادآید ازروز رنج
چهانکس کهاندر خراماست وناز — چهانکس کهدرددو گرم و گداز
کسی را ندیدم بمرگ آرزوی — زبی راه و از مردم نیك خوی
چه دینی چهاهریمنی بت پرست — زمرگ اند برسر نهاده دودست
چوسالت شدای پیربرشست ویك — می و جام و آرام شد بی نمك

بگاه بسیچیدن مرگ می — چوپیراهن شعر باشد بدی
فسرده تن اندر میان گناه — روان سوی فردوس گم کرده راه
زیاران بسی ماندو بس درگذشت — تو با جام همواره مانده بدشت
بآغاز اگر کار خود ننگری — بفرجام ناچار کیفر بری
زبد کردن آمد بحاصل زیان — اگربدکنی غم بری از میان
مشو شادمان گر بدی کرده‌ای — که آزرده گردی گر آزرده‌ای
بآخر ترا رفتن آید بدان — اگر چند ایدر بوی سالیان
بیفزای نیکی تو تا ایدری — که‌گردی‌از آن‌شادچون بگذری
ز گفتار و کردار این روزگار — ز ما ماند اندر جهان یادگار
زمان خواهم از کردگار زمان — که چندان بماند دلم شادمان
که این‌داستانها وچندین سخن — گذشته بر او سال و گشته‌کهن
ز گاه کیومرس تا یزدگرد — بنظم من آید پراکنده گرد
بپیوندم و باغ بی خو کنم — سخن‌های شاهنشهان نو کنم
همانا که دل را ندارم برنج — اگر بگذرم زین سرای سپنج

فردوسی درشصت وسه‌سالگی.

می لعل پیش آور ای هاشمی — زجائیکه خمش نگیرد کمی
چوشصت‌وسه‌سالم‌شدو گوش کر — ز گیتی چرا جویم آئین و فر
زمانه بدینسان همی بگذرد — نفس مردم آز ور نشمرد
می لعل پیش آر ای روزبه — چوشدسال‌گوینده برشصت وسه

فردوسی درشصت وپنج‌سالگی و نیزامید بانجام شاهنامه .

چنین سال‌بگذاشتم شصت وپنج — بدرویشی و زندگانی و رنج
چو پنج از برسال شستم گذشت — بدانسان که باد بهاری ز دشت
من ازشست وشش سست گشتم‌چومست — بجای عنانم عصا شد بدست
رُخ لاله گون گشت برسان کاه — چوکافور شد رنگ موی سیاه

زپیری خم آورد بالای راست — هم از نرگسان روشنائی بکاست
بدانگه که بد سال پنجاه‌وهشت — جوان بودم‌وچون جوانی گذشت
خروشی شنیدم ز گیتی بلند — که‌اندیشه شد پیروتن بی گزند
همی خواهم از کردگار بلند — که چندان بماند تنم بی گزند
که این نامه برنام شاه جهان — بگویم نمانم سخن در نهان
وزانپس تن بی هنر خاك راست — روان وتوان معدن پاك راست

فردوسی درشست وپنج سالگی وشکایت ازمعاصرین خود.

چوبگذشت‌سال‌ازبرم‌شست‌وپنج — فزونکردم اندیشهٔ درد و رنج
بتاریخ شاهان نیاز آمدم — بپیش اختر دیر ساز آمدم
کهن گشت این نامهٔ باستان — زگفتار و کردار آن راستان
همی نوکنم نامه‌ای زین نشان — کجایادگار است‌از آن‌سرکشان
بود بیت شش بار بیور هزار — سخن‌های شایستهٔ آبدار
نبیند کسی نامهٔ پارسی — دو بیور باابیات صد بارسی
اگر باز جویند ازو بیت بد — همانا که کم باشد از پنج صد
بزرگان با دانش آزادگان — نوشتند یکسر همه رایگان
نشسته نظاره من از دورشان — تو گفتی بدم پیش مزدورشان
جز احسنت از ایشان‌نبدبهره‌ام — بکفت اندر احسنتشان زهره‌ام

فردوسی در شست وپنجمین مرحله عمر وسوك فرزند سی وپنج ساله خود

مرا سال بگذشت برشست‌وپنج — نه‌نیکو بود گر بیازم بگنج
مگربهره برگیرم ازپند خویش — براندیشم ازمرگ‌فرزند خویش
مرا بود نوبت برفت آنجوان — زدردش منم چون تنی بی روان
شتابم همی تا مگر یابمش — چویابم به بیغاره بشتابمش
که نوبت مرا بد تو بی کام من — چرا رفتی و بردی آرام من

زبدها تو بودی مرا دستگیر / چرا راه جستی ز همراه پیر
مگر همرهان جوان یافتی / که از پیش من تیز بشتافتی
جوان‌راچو شدسال برسی وهفت / نه بر آرزو یافت گیتی ورفت
همی بود همواره برمن درشت / بر آشفت و یکباره بنمود پشت
برفت و غم ورنجش ایدر بماند / دل‌ودیدهٔ من بخون در نشاند
کنون او سوی روشنائی رسید / پدر را همی جای خواهد گزید
بر آمد چنین روزگاری دراز / کزان همرهان کس نگشتند باز
همانا مرا چشم دارد همی / زدیر آمدن خشم دارد همی
مراشست وپنج و ورا سی‌وهفت / نپرسید ازین پیرو تنها برفت
وی اندرشتاب ومن اندردرنگ / ز کردارها تا چه آید بچنگ
روان تو دارنده روشن کناد / خرد پیش جان تو جوشن کناد
همی خواهم از دادگر کردگار / ز روزی ده پاك پروردگار
که یکسر ببخشد گناه ترا / درخشان کند تیره ماه ترا

فردوسی در شست وشش سالگی ومباهات بسرودن شاهنامه:

هرانگه که‌شدسال برشست‌وشش / نه نیکو بود مردم کینه کش
چو این نامور نامه آید به‌بن / زمن روی کشور شود پر سخن
ازاین پس نمیرم که من زنده‌ام / که تخم سخن را پراکنده‌ام
هرآنکس که دارد هش‌ورای‌ودین / پس از مرگ برمن کند آفرین

ونیز درشست وششمین سال‌زندگی:

چوشدسال برشست‌وشش‌چاره‌جوی / زبیشی واز رنج برتاب روی
توچنگ فزونی زدی در جهان / گذشتند از تو بسی همرهان

فردوسی درهفتاد ویکمین سال ازعمر:

چو سال اندرآمد بهفتاد ویك / همی زیربیت اندر آمد فلك
ازین پهلوانان و گردنکشان / که دادم دراین قصه‌زیشان نشان

بمردند از روزگار دراز / بگفتار من زنده گشتند باز
سی و پنج سال از سرای سپنج / بسی رنج بردم بامید گنج
چو بر باد دادند گنج مرا / نبد حاصلی سی و پنج مرا
کنون عمر نزدیك هشتاد شد / امیدم بیکباره بر باد شد
زمانم سر آورد گفت و شنید / چوروز جوانی بپیری رسید
چو این نامور نامه آمد به بن / زمن روی کشور شود پرسخن
هر آنکس که دارد هش و رای و دین / پس ازمرگ برمن کند آفرین
نمیرم ازین پس که من زنده‌ام / که تخم سخن را پراکنده‌ام

فردوسی درهشتاد سالگی وذکر شهریاران باستانی:

چو عمرم بنزدیك هشتاد شد / امیدم بیکباره بر باد شد
بسی سال اندر سرای سپنج / چنین رنج بردم بامید گنج
زابیات غرا دو ره سی هزار / مرآن جمله در شیوهٔ کارزار
زشمشیر و تیر و کمان و کمند / ز کوپال و از تیغ های بلند
ز برگستوان وز خفتان و خود / زصحرا و دریا و از خشك رود
ز گرگ و ز شیر و زپیل و پلنگ / ز عفریت و از اژدها و نهنگ
ز نیرنگ غول و ز جادوی دیو / کزایشان بگردون رسیده غریو
ز مردان نامی بروز مصاف / زگردان جنگی گه رزم ولاف
همان نامداران با جاه و آب / چوتور وچو سلم وچوافراسیاب
چو شاه آفریدون وچون کیقباد / چوضحاك بدکیش بیدین وداد
چو گرشاسب وسام و نریمان گرد / جهان پهلوانان با دست برد
چوهوشنگ و تهمورس دیو بند / منوچهر و جمشید شاه بلند
چوکاوس و کیخسرو تاجور / چورستم چو روئین تن نامور
چوگودرز وهشتاد پور گزین / سواران میدان و شیران کین

همان نامور شاه لهراسب را / زریر سپهدار و گشتاسب را
چو جاماسب کاندر شمار سپهر / فروزنده تر بد ز تابنده مهر
چودارای داراب و بهمن همان / سکندر که بد شاه شاهنشهان
چو شاه اردشیر و چوشاپور او / چو بهرام و نوشیروان نکو
چو پیروز هرمز چو پورش قباد / چوخسرو که پرویز نامش نهاد
چنین نامداران و گردنکشان / که دادم یکایك از ایشان نشان
همه مرده از روزگار دراز / شد از گفت من نامشان زنده باد
چوعیسی من این مردگانرا تمام / سراسر همه زنده کردم بنام

فردوسی وشکایت از رنج تنگدستی

بهار خرم است ولی برتوانگران

کنون خورد باید می خوشگوار / که می بوی مشك آید از کوهسار
هوا پرخروش و زمین پر زجوش / خنك آنکه دل شاد دارد بنوش
درم دارد و نقل و نان و نبید / سر گوسفندی تواند بُرید
مرانیست این خرم آنرا که هست / ببخشای بر مردم تنگدست
همه بوستان زیر برگ گل است / همه کوه پر لاله و سنبل است
به پالیز بلبل بنالد همی / گل از نالهٔ او ببالد همی
شب تیره بلبل نخسبد همی / گل از باد و باران بخندد همی
من از ابر بینم همی باد و نم / ندانم که نرگس چرا شد دژم
بخندد همی بلبل از هر دوان / چو بر گل نشیند گشاید زبان
ندانم که عاشق گل آمد گرابر / که از ابر بینم خروش هژبر
بدرد همی پیش پیرا هنش / در افشان شود آتش اندر تنش
سرشك هوا بر زمین شد گوا / بنزدیك خورشید فرمان روا

که داند که بلبل چه گوید همی — بزیر گل اندر چه جوید همی
نگه کن سحرگاه تا بشنوی — ز بلبل سخن گفتن پهلوی

شکایت فردوسی از تنگدستی و خسارت تگرگ:

می آور کزاین روزما بس نماند — چنین بود تا بود بر کس نماند
مرا دخل وخور گر برابر بدی — زمانه مرا چون برادر بدی
تگرگ آمدامسال برسان مرگ — مرا مرك بهتربدی زین تگرگ
در هیزم و گندم و گوسپند — ببست این بر آورده چرخ بلند
همی خورد باید کسی را که هست — منم تنگدل تا شدم تنگدست
ببد بس دراز است دست سپهر — به بیدادگر بر نگردد بمهر

شکوای فردوسی از نیازمندی:

برآمد یکی ابر و شد تیره ماه — همی شیر بارید از ابر سیاه
نه دریا پدیداست ونه دشت وراغ — نبینم همی بر هوا پر زاغ
حواصل فشاند همی هر زمان — چه سازد همی این بلند آسمان
نماندم نمك سود وهیزم نه جو — نه چیزی پدید است تا جو درو
بدین تیره گی روز وهول خراج — زمین گشت ازبرف چون گوی عاج
من اندر چنین روز و چندین نیاز — باندیشه در گشته فکرم دراز
همه کارها شد سراندر نشیب — مگر دست گیرد حیّ قنیب

نه امید عقبی نه دنیا بدست:

خنك مرددرویش با دین وهوش — فراوان جهانش بمالید گوش
که چون بگذرد زین جهان نام نیك — بماند ازو هم سر انجام نیك
بدان گیتی او را بود بهره ای — بنزدیك یزدان بود شهره ای
نه چون من بود خوار و برگشته بخت — بدوزخ فرستاده ناکام رخت
نه امید عقبی نه دنیا بدست — زهردو رسیده بجانم شکست

فردوسی در اوان پیری

پیری و جفای روزگار:

الا ای بر آورده چرخ بلند / چه داری به‌پیری مرا مستمند
چو بودم جوان برترم داشتی / به پیری مرا خوار بگذاشتی
همی زرد گردد گل کامکار / همی پرنیان گردد از رنج خوار
دوتائی شد آن سرو نازان بباغ / همان تیره گشت آن فروزان چراغ
پر از برف شد کوهسار سیاه / همی لشکر از شاه بیند گناه
بکردار مادر بدی تا کنون / همی ریخت باید برنج تو خون
وفا و خرد نیست نزدیك تو / پر از رنجم از رأی تاریك تو
مرا کاش هرگز نپروردیا / چو پرورده بودی نیازردیا
هر آنگه کزین تیرگی بگذرم / بکایك جفای تو یاد آورم
بنالم ز تو پیش یزدان پاك / خروشان بسر برپراکنده خاك

پاسخ سپهر بلند بفردوسی:

ز پیری مرا تنگدل دید دهر / بمن باز داد از گناهش دو بهر
چنین داد پاسخ سپهر بلند / که ای مرد گویندهٔ بی‌گزند
چرا بینی از من همی نیك و بد / چنین ناله از دانشی کی سزد
تو از من بهر پایه ای برتری / روان را بدانش همی پروری
خوروخواب ورأی نشستن تراست / بنیك و ببد راه جستن تراست
بدین هرچه گفتی مرا راه نیست / خورو ماه ازین گردش آگاه نیست
از آن جوی راهت که راه آفرید / شب و روز وخورشید وماه آفرید
چه گوید بباش آنچه خواهد بداست / کسی کوجزاین داند او بیهداست
یکی آنکه هستیش را راز نیست / بکاریش انجام و آغاز نیست
من از آفرینش یکی بنده ام / پرستندهٔ آفریننده ام

نگردم همی جز بفرمان اوی — نیارم گذشتن ز پیمان اوی
بیزدان گرای و بیزدان پناه — براندازه رو هرچه خواهی بخواه
جز او را مخوان کردگار سپهر — فروزندهٔ ماه و ناهید و مهر

شکوه فردوسی از رنج پیری :

الا ای دلارای سرو بلند — چه بودت که گشتی چنین مستمند
بدآن شادمانی و آن فر وزیب — چرا شد دل روشنت پر نهیب
چنین گفت پرسنده را سروبن — که شادان بدم تا نگشتم کهن
ز پیری مرا تنگدل کرد چرخ — بمن داد باز از جوانیش برخ
مرا کاش هرگز نپرورده بود — چو پرورده بودی نیازرده بود
چنین سست گشتم ز نیروی شست — بپرهیز و با او مسا هیچ دست
دم اژدها دارد و چنك شیر — نخاید کسی را که آرد بزیر
هم آواز رعداست وهم زور گرك — بیکدست رنجاست ودیگرش مرك
ز سرو دل آرای چنبر کند — سمن برك را رنك عنبر کند
گل ارغوان را کند زعفران — پس از زعفران رنجهای گران
مرا دُرِّ خوشاب سستی گرفت — همان سرو آزاد پستی گرفت
خروشان شد این نرگسان دژم — همی کرد از سستی و رنج نم
دل شاد وخرم پر از درد گشت — چنین روز ما ناجوانمرد گشت
بدانگه که مردم شود سیر شیر — شتاب آورد مرك وخواندش پیر
سرانجام جوی از همه کار خویش — بتیمار بیشی مکن دلت ریش
از اندیشه دل را مدار ایچ تنك — که دوری تو از روزگار درنك
گهی در فراز وگهی در نشیب — گهی پای مردی و گه با نهیب
ازین دو یکی نیز جاوید نیست — ببودن ترا راه امید نیست

پهلوان شاهنامه :

سپهبد باستان رستم دستان

نیا و نژاد رستم:

ز گرشاسب آمد نریمان پدید / که چون او دو چشم زمانه ندید
که پور نریمان یل سام بود / خداوند شمشیر و کوپال و خود
جهان پهلوان زال سام سوار / ازو مانده اندر جهان یادگار
وزآنپس چو هنگام رستم رسید / که شمشیر تیز از میان برکشید
ز تیغش دل کوه بریان شدی / نهنگ از نهیبش هراسان شدی
بزرگان این تخمه از جم بدند / سراسر نیاکان رستم بدند

زادن رستم از مادر :

بسی برنیامد بر این روزگار / که آزاده سرو اندر آمد ببار
ز بس بارکو داشت در اندرون / همی راند رودابه ازدیده خون
شکم گشت فربی وتن شد گران / شد آن ارغوانی رخش زعفران
بدو گفت مادر که ای جان مام / چه بودت که گشتی چنین زردفام
چنین داد پاسخ که من روز وشب / همی برگشایم بفریاد لب
همانا زمانت آمد ستم فراز / وزین بار بردن نیابم جواز
توگوئی بسنگستم آکنده پوست / ویاز آهنست آنکه بوده دراوست
چو آمد که بار پردختنی / که گردد تن آسان زنا خفتنی
چنانشد که زورفت یکروزهوش / از ایوان دستان بر آمد خروش
ببالین رودابه شد زال زر / پر از آب رخسار و خسته جگر
چنین گفت سیمرغ کاین غم چراست / بچشم هژبر اندرون نم چراست

ازین سرو سیمین بر ماهروی — یکی شیر آید ترا نام جوی
که خاك پی او ببوسد هژبر — نیارد بسر بر گذشتنش ابر
وز آواز او چرم جنگی پلنگ — شود چاك‌چاك‌و نجاید دوچنگ
هر آن نامداری که کوپال اوی، — ببیند بـرو بـارور یـال اوی
از آواز او اندر آید ز جای — دل مرد جنگی پولاد خای
ببالای سرو و بنیروی پیل — بانگشت خشت افکند بردومیل
بیامد یکی مؤبد چیره دست — مر آن ماهرخ رابمی کردمست
شکافید بی رنج پهلوی ماه — بتابید مر بچه را سر ز راه
چنان بی گزندش برون آورید — که کس درجهان این شگفتی ندید
یکی بچه‌بد چون گوی شیرفش — ببالا بلند و بـدیدار کش
همه‌موی‌سرسرخ‌رویش چوخون — چوخورشید رخشنده آمد برون
دودستش پر ازخون زمادر بزاد — ندارد کسی این چنین بچه یاد
بیکروزه گفتی کـه یکساله بود — یکی تودهٔ سوسن و لاله بود
برستم بگفتا غم آمد بسر — نهادند رُستمش نام پسر

رستم از شیرخوارگی تاهشتمین مرحله عمر:

برستم همی داد ده دایه شیر — کجامی شد آن‌شیر پرمایه سیر
چو از شیر آمد سوی خوردنی — شد ازنان واز گوشت پروردنی
بدی پنج مرده مراو را خورش — بمـاندند مردم از آن پرورش
چو رستم به پیمود بالای هشت — بسان یکی سرو آزاده گشت
تو گفتی که سام یلستی بجای — ببالا و دیدار و فرهنگ ورای
هنر ها پدر بودش آموزگار — که‌خود بود یاری‌گرش روزگار
کس اندر جهان کودك نا رسید — بدین شیر مردی و گردی ندید

شادمانی منوچهر شاه از تولدرستم :

منوچهر را چون رسید آگهی — بخندید از آن فر شاهنشهی



که در عهد من رستم نو جوان — ز مادر بزاد و بشد پهلوان

بشگفت اندر شدن سام از تناسب اندام رستم:

بـرستم نیا در شگفتی بماند — بر او هرزمان نام یزدان بخواند
بدان بازو ویال و آن کتف وشاخ — میان چون قلم سینه و بر فراخ
دو رانش چوران هیونان ستبر — دل شیر و نیروی ببر و هژبر
بدین خوبروئی و این فر و یال — بگیتی نباشد کس او را همال
بزال آنگهی گفت تا صد نژاد — بپرسی ندارد کسی این بیاد
که کودك ز پهلو برون آورند — بدین نیکوئی چاره چون آورند

ستودن زال مر رستم را:

چنین گفت با بخردان زال زر — که تا من ببستم بمردی کمر
سواری چومن پای برزین نگاشت — کسی گرز وتیغ مرا بر نداشت
بجائیکه من پای بفشاردم — عنان سواران شدی پاردم
شب وروز در جنگ یکسان بدم — ز پیری همه ساله ترسان بدم
بروز جوانی بزور دو پای — چو باد وزان جستمی من زجای
کنون چنبری گشت پشت یلی — نتابم همی خنجر کابلی
سپاسم زیزدان کزین بیخ رست — بر آمد یکی شاخ فرخ درست
که از وی همی سر بگردون رسد — بمردی ببینی هم او چون رسد
کنون گشت رستم چوسروسهی — بزیبد بر او بر کلاه مهی
همه شهر ایران بگفتار اوی — ببودند شادان دل و تازه روی

رستم زابلی و ایرانیان:

خوشا شهر ایران و فرخ گوان — که دارندچون تو یکی پهلوان
خجسته بر و بوم زابل که شیر — همی پروراند گـوان دلیر
توئی تاج ایران و پشت مهان — نخواهیم بی تو زمانی جهان

همان نیمروز از تو خالی مباد | که چون‌تو ندیداست گیتی بیاد

نخستین دلیری و پهلوانی رستم :

سپهبد بسوی شبستان خویش | بیامد بر انسان که بد رسم و کیش
بخفت و بخواب اندر آمد سرش | خروشیدن آمد همی از درش
که پیل سپید سپهبد ز بند | رها گشت و آمد بمردم گزند
ازاو کوی و برزن بجوش آمداست | زمستی چنین درخروش آمداست
چو زانگونه گفتارش آمد بگوش | دلیری و گردیش آمد بجوش
دوان گشت و گرز نیا بر گرفت | برون آمد و راه اندر گرفت
کسانیکه بودند بر در گهش | همی بسته بودند بروی رهش
شب تیره و پیل جسته ز بند | تو بیرون شوی کی بود این پسند
تهمتن شد آشفته از گفتنش | یکی مشت زد بر سر و گردنش
بر انسان که شد سرش مانند گوی | سوی دیگران آندر آورد روی
رمیدند از آن پهلو نامور | دلاور بیامد بنزدیك در
بزد گرز و بشکست زنجیر و بند | چنین زخم زان نامور شد پسند
همیرفت تازان سوی ژنده پیل | خروشنده مانند دریای نیل
نگه کرد کوهی خروشنده دید | زمین زیر آنکوه جوشنده دید
رمان دید ازاو نامداران خویش | بر انسان که بیند رخ گرگ میش
تهمتن یکی نعره زد همچو شیر | نترسید و آمد بر او دلیر
چو پیل دمنده مر او را بدید | بکردار کوهی بر او دوید
بر آورد خرطوم پیل ژیان | بدان تا برستم رساند زیان
تهمتن یکی گرز زد بر سرش | که خم گشت بالای کُه پیکرش
بلرزید بر خود کُه بیستون | بزخمی بیفتاد خوار و زبون
بیفتاد پیل دمنده زپای | تهمتن بیامد سبك باز جای
بخفت‌وچو خورشید ازخاوران | بر آمد بسان رخ دلبران

بزال آگهی شد که رستم چه کرد ز پیل دمنده بر آورد گرد
بفرمود تا رستم آمد برش ببوسید هم دست و یال و سرش
بدو گفت کی بچهٔ نره شیر بر آورده چنگال و گشته دلیر
بدین کودکی نیست همتای تو بفرّ و بمردی و بالای تو

ارجوزه و حماسهٔ رستم:

منم پور دستان سام سوار بمردی نبینند چو من روزگار
نشاطم بجنگ دلیران بود غذای تنم خون شیران بود

ستایش از رستم :

کسی را که رستم بودهم نبرد سرش ز آسمان اندر آرد بگرد
هماورد او بر زمین پیل نیست چو گرد پی اسب او نیل نیست
تنش زور دارد بصد زورمند سرش برتر است از درخت بلند
چو او خشم گیرد بروز نبرد بجنگش چه شیر و چه پیل و چه مرد

رستم از دیدهٔ افراسیاب :

یکی مرد از ایران پدید آمد است که بند یلان را کلید آمد است
تهمتنش خوانند و رستم بنام پدر زال و از پشت دستان سام
چه هامون چه کوه و چه دریای آب ز گرز و ز شمشیر او شد بتاب
ز توران زمین نامداری نماند که منشور تیغ ورا بر نخواند
دل جنگجویان ازو شد بدرد نیارد کسی رزم او یاد کرد
چه جادو چه دیو و چه شیر و چه پیل چه کوه و چه هامون چه دریای نیل
گه کینه در پیش چشمش یکی است کجا گر فراوان و گر اندکی است
یکی رخش دارد بزیر اندرون به بیشه ز شیران روان کرده خون
بمردی ز خورشید پیدا تر است به پیکار از شیر شیدا تر است
دل شیر دارد تن ژنده پیل چه هامون بپیشش چه دریای نیل

ز دیوان جنگی نترسد بجنگ بمردی بر آرد ز دریا نهنگ
بسی دیو دردست او کشته گشت ز کشته بسی دشت چون پشته گشت
دلیران ترکان فزون از هزار همه نامداران خنجر گذار
چو کاموس جنگی چو خاقان چین چو منشور وچون شنگل پیش بین
چو فرتوس وچون اشکبوس نبرد همان چنکش گرد با دست برد
دگر نامور گرد سهراب شیر که پیل ژیان آوریدی بزیر
چو اکوان دیو و چو دیو سپید که از جان شیرین شده نا امید
بمازندران و بتوران که ماند که منشور تیغ ورا بر نخواند

و نیز ستودن افراسیاب رستم را :

سواری پدید آمد از پشت سام که دستانش رستم نهاد است نام
بیامد بسان پلنگ دژم تو گفتی زمین را بسوزد بدم
دلیران و شیران بسی دیده‌ام عنان پیچ زانگونه نشنیده‌ام
تو گفتی که از آهنش کرده‌اند بروی و بسنگش بر آورده‌اند
چه دریاش پیش و چه ببر بیان چه درنده شیر و چه پیل ژیان
همی تاخت اندر فراز و نشیب همیزد بگرز و بتیغ و رکیب

در تعریف رستم :

بود رستمش نام و بس سر کش است گه جنگ چون آب وچون آتش است
نبینی که باگرز سام آمد است جوانست وجویای نام آمد است

خرگاه - پرچم - رنگ رخش :

چنین گفت کز بارگاه بلند برفتم بر رستم دیو بند
سرا پرده‌ای سبز دیدم بزرگ سواری بکردار درنده گرگ
یکی اژدها فش درفشی بپای تو گفتی همی اندر آید زجای
زده خیمه بر پیش پرده سرای فراوان درفش بزرگان بپای
بخیمه درون ژنده پیل ژیان میان تنگ بسته چو ببر بیان

یکی بور ابرش بپیشش بپای — نه آرام دارد تو گوئی بجای
فرو هشته از کوههٔ زین لگام — بفتراك بر حلقه‌اش خم خام

برگ وساز رستم :

بپوشید سینه به ببر بیان — به پیکار دشمن ببسته میان
کمانی ببازو و تیر آرشی — همی‌کرد بردشت کین سرکشی
کمندی بفتراك بر شست خم — که پیل ژیانرا کشیدی بدم
یکی نیزه بردست پیچان‌چومار — بر آن تا بر آرد ز دشمن دمار
یکی ترك چینی نهاده بسر — بگوهر بر آراسته سر بسر
بپوشید بر رخش برگستوان — بآهن درون کرده او را نهان
بدانسان در آمد بمیدان کین — بابرو در افکند از خشم کین
خروشی چو شیر ژیان برکشید — برخش تکاور زمین را درید

برشمردن سلاح رستم :

چو رستم نباشد ازو باك نیست — ز رهام‌و گرگین دلم چاك نیست
سلیح ورا بر نتابد کسی — کند آزمایش ز گردون بسی
نه‌بر گیرد ازجای گرزش نهنگ — اگر بفکند برزمین روزجنگ
زهی بر کمانش پر از چرم شیر — یکی تیر پیکان او ده ستیر
برزم اندر آید بپوشد زره — یکی جوشن از بر ببندد گره
یکی جامه دارد ز چرم پلنگ — بپوشد ببر اندر آید بجنگ
همی نام ببر بیان خواندش — زخفتان و جوشن فزون داندش
نسوزد بر آتش نه بر آب تر — شود چون بپوشد بر آیدش پر
یکی رخش دارد بزیر اندرون — که گوئی روان‌شد کُه بیستون
یکی رزم سازیست‌خسرو پرست — نخست اوبرد سوی‌شمشیردست

رستم پناه ایرانیان است :

برستم رساند ازاین آگهی — که با بیم شد تخت شاهنشهی

مراو را بخواند بدین رزمگاه — که اویست ایرانیانرا پناه
از ایران بیامد دلاور هزار — زره دار و با گرزهٔ گاو سار
چنین گفت رستم بایرانیان — که یکسر ببندید کین رامیان
بجان وسر شاهو خورشید وماه — بخاك سیاوش بسابر سیاه
که گر نامداری ز ایران زمین — هزیمت پذیرد ز سالار چین
نبیند مگر بند با دار و چاه — نهاده بسر بر ز کاغذ کلاه

آغاز قهرمانی رستم و گفتگوی باپدر :

بدو گفت زال ای دلیر جوان — سر نامداران و پشت گوان
ترا نوز پورا گه رزم نیست — چه سازم که هنگامهٔ بزم نیست
هنوز از لبت شیر بوید همی — دلت ناز و شادی بجوید همی
چگونه فرستم بدشت نبرد — ترا پیش شیران پر کین و درد
ترا گاه بزم است وآوای رود — کشیدن می و پهلوانی درود
نههنگام رزم است و ننگ‌ونبرد — بر آوردن از خاك بر ماه گرد

پاسخ رستم مرپدررا :

چنین پاسخ آورد رستم بدوی — که ای نامور مهتر نامجوی
کنون گاه رزم است و آویختن — نه هنگام ننك است و بگریختن
زافکندن شیر شرزه است مرد — همان جستن رزم و ننك ونبرد
چنین یال و این جنگهای دراز — نه والا بود پروریدن بناز
اگر دشت کین آمد وجنك‌سخت — بود یار یزدان پیروز بخت
هر آنگه که چاچی کمان‌درکشم — ستاره فرو ریزد از ترکشم
ببینی که درجنك من چون شوم — چو اندر صف ریزش خون شوم
یکی ابر دارم بچنك اندرون — کههمرنك آبست وبارانش‌خون
همی آتش افروزد از گوهرش — همی مغز پیلان بکوبد سرش
هر آنگه که جوشن ببر درکشم — زمانه بر اندیشه از ترکشم

هر آن باره کو زخم کوپال من ... ببیند برو بازو و یال من
نترسد ز عراده و منجنیق ... نگهبان نیاید ورا جاثلیق
چو سر پیش دارد سنانم بچنك ... بگیرد ز خونش دل سنك رنك
یکی باره باید چو کوه بلند ... چنان چون من آرم بخم کمند
که زور مرا تاب دارد بچنك ... شتابش نباشد بجای درنك
یکی گرز خواهم چویك لخت کوه ... گر آید بپیشم ز توران گروه
سرانشان بکوبم بدان گرز بر ... نیاید برم هیچ پرخاشخر
شکسته کنم من بدو پشت پیل ... ز خون رود رانم چو دریای نیل
یکی درع خواهم ز ببر بیان ... که از آب و آتش نباشد زیان
نه تیر و نه نیزه گذار آیدش ... براو هیچ زخمی نه کار آیدش
بآورد رزمی کنم با سپاه ... که خون بارد از ابر آوردگاه
همه راه و رسم پلنك آورم ... سر سرکشان زیر چنك آورم

اجابت زال درخواست رستم را :

بپاسخ چنین گفت دستان سام ... که ای سیر گشته ز آرام وجام
بیارم برت گرز سام سوار ... کزو دارم اندر جهان یادگار
فکندی بدان گرز پیل ژیان ... که جاوید بادی تو ای پهلوان
بفرمود کان گرز سام سوار ... که کردی بمازندران کار زار
بیارید زی پهلو نامدار ... بر آن تا ز دشمن بر آرد دمار
ز گرشاسب شه مانده بد یادگار ... پدر تا پدر تا بسام سوار
تهمتن چو گرز پدر را بدید ... دولب کرد خندان وشادی گزید
یکی آفرین خواند بر زال زر ... که ای پهلوان جهان سر بسر
یکی اسب خواهم کجا گرز من ... کشد با چنین فرّه و بُرز من
سپهبد ز گفتار او خیره ماند ... بدو هر زمان نام یزدان بخواند
گله هر چه بودش بزابلستان ... بیاورد بهری ز کابلستان

همه پیش رستم همی راندند	بر او داغ شاهان همی خواندند
هر اسبی که رستم کشیدش بپیش	به پشتش بیفشاردی دست خویش
ز نیروی او پشت کردی بخم	نهادی بروی زمین بر شکم
چنین تا بیامد یکایک بتنگ	فسیله همیرفت از رنگ رنگ
یکی مادیان تیز بگذشت خنگ	برش چون برشیرو کوتاه لنگ
دو گوشش چو دو خنجر آبدار	برو یال فربه میانش نزار
یکی کره از پس ببالای او	سرین و برش هم به پهنای او
سیه چشم و بورابرش و گاودم	سیه خایه و تند و پولاد سم
تنش پر نگار از کران تاکران	چو داغ گل سرخ بر زعفران
چه بر آب بودی چه برخشك راه	بروزازخور افزون بدی شب زماه
بی مورچه بر پلاس سیاه	شب تیره دیدی دو فرسنك راه
بنیروی پیل و ببالا هیون	بزهره چو شیر که بیستون
چو رستم بدان مادیان بنگرید	مران کره پیلتن را بدید
کمند کیانی همی داد خم	که آن کره را باز گیرد ز رم
برستم چنین گفت چوپان پیر	که ای مهتر اسب کسانرامگیر
بپرسید رستم که این اسب کیست	که ازداغ روی دورانش تهی است
چنین دادپاسخ که داغش مجوی	کزین هست هر گونه‌ای گفتگوی
همی رخش خوانیم بورابرش است	بخوبی چو آب وبرنك آتش است
خداوند این را ندانیم کس	همی رخش رستمش خوانیم وبس
مراین رابرو بوم ایران بهاست	براین بر توخواهی جهانکردراست

ستایش از رستم :

هراسانم از رستم تیز چنگ	تن آسان که باشد بکام نهنگ
بمردم نماند بروز نبرد	نه پیچد ز زخم و ننالد ز درد
ز نیزه نترسد نه از تیر و تیغ	وگر گرز بارد بر او بر ز میغ

تو گوئی که‌ازروی واز آهن‌است — نه مردم‌نژاد است کاهریمن‌است
سلیح‌است چندان‌براو روز کین — که سیر آید از بار پشت زمین
زره دارد وجوشن و خود و ببر — بغرد بکردار غرنده ابر
عجب نیست از رستم نامور — که دارد دلیری چودستان پدر
بهنگام گردی و گند آوری — همی شیر خواهد ازاو یاوری

و نیز در توصیف رستم :

بایرانیان گفت رستم کجاست — که گویند کوروز جنك‌اژدهاست
جهان تا جهان آفرین آفرید — سواری چو رستم نیامد پدید
دل شیر دارد تن ژنده پیل — نهنگان بر آرد ز دریای نیل
کشانی و چینی وهندی نماند — که منشور شمشیررستم نخواند
کسی را که رستم بود پهلوان — سزد گر بماند همیشه جوان

و بازدر تعریف‌رستم :

شگفتی بگیتی زرستم بسی‌است — کزاوداستان‌در دل هر کسی‌است
بگیتی ندیدم چنو یك سوار — که باشد برزم انـدرون پایدار
بخشکی چو پیل و بدریا نهنك — خردمند و بیدار دل مرد جنك
یکی کوه باشد برزم انـدرون — از آنرخش‌وگرزش چه‌گویم که چون
چواو رزم سازد چه پاید گروه — کندکوه دریـا و دریا چو کوه
برزمش‌چه‌پیل وچه‌شیروچه دیو — چو آورد گیرد بر آرد غریو

چو رستم چویك دشت مرد :

ودیگرچه‌حاجت‌مرا باکس‌است — کزین‌رزم رستم شمارا بس است
چو آهنك میدان کند در نبرد — سر نره دیوان بر آرد بگرد
بمردی او در جهان مرد نیست — بگیتی کس‌او را هماورد نیست
چو آمد بمیدان یل کینه ساز — ندانند دیگر نشیب از فراز
که او پهلوانیست در روز جنك — بدرد دل شیرو چرم پلنك

رستم بر آنست که همه از نیرو ودلاوری بهره‌دارند:

چنین گفت رستم بایرانیان | که اکنون بباید گشودن میان
بپیش خداوند پیروز گر | نه کوپال باید نه گنج و کمر
تهمتن چنین گفت کاین زور وفر | یکی خلعتی باشد از دادگر
شما سر بسر بهره دارید ازین | نه جای گله است ازجهان آفرین

زور بازوی رستم:

چو چشم تهمتن بدیشان رسید | بره بر درختی کشن شاخ دید
گرفتش همانگه دو شاخ درخت | بتندی مرانرا بپیچید سخت
درخت از بن بیخ بر کند زود | که او را بتن بر زیانی نبود
بکندوچوژوبین بکف در گرفت | بماندند لشکر همه در شگفت
بینداخت چون نزد ایشان رسید | سواران بسی زیر شاخ آورید

سور وسرود رستم:

شنیدم که روزی گو پیلتن | یکی سور کرد از در انجمن
بجائی کجا نام او بد نوند | بدو اندرون کاخهای بلند
کجا آذر برز برزین کنون | بدانجا فروزد همی رهنمون
بزرگان ایران بدان بزمگاه | شدند انجمن نامور یك سپاه
چوتوس وچو گودرز کشوادگان | چو بهرام وچون گیو آزادگان
چو گرگین وچون زنگهٔ شاوران | چو گستهم وخرادجنگك آوران
چو برزین گردنکش تیغ زن | گرازه که بود افسر انجمن
ابا هر یك از مهتران مرد چند | یکی لشکر نامدار ارجمند
بر آراست رستم یکی جشن گاه | که‌بزم آرزو کرد خورشیدوماه
نیاسود لشکر زمانی ز کار | ز چوگان و تیر و نبید وشکار
چو چندی بدین‌سان گذر کردروز | بشادی و رامش همه دل فروز

یکی از دلاوریهای رستم :

تهمتن بدو گفت کای شهریار
ترا رزم جستن نیاید بکار
من و رخش و کوپال بر گستوان
همانا ندارند با من توان
دل و گرز و بازو مرا یار بس
نخواهم جز ایزد نگهدار کس
مرین دست گلرنك در زیر من
که آید بر گرز و شمشیر من
بگفت این وازجای بر کرد رخش
بگرزی سواری همی کرد پخش
یکی را گرفتی زدی بر دگر
زمینی فرو ریختی مغز سر
یکایك ربودی سواران ز زین
بسر پنجه و برزدی بر زمین
بنیرو بینداختیشان ز دست
سرو گردن و پشتشان می‌شکست

رستم آمادهٔ کارزار :

وزین روی رستم بایرانیان
چنین گفت کاکنون سر آمدزمان
چنین یکسره دل بدارید تنك
نخواهم تن زنده بی نام و ننك
همه یکسره دل پراز کین کنید
سواران برو ها، پراز چین کنید
که من رخش رابستم امروز نعل
براو کرد خواهم بخون تیغ لعل
میان را ببندید کز کارزار
همه تاج یابید یا گوشوار
ز من بدره و هدیهٔ زابلی
بیابید و هم شارهٔ کابلی
بزرگان بر او خواندند آفرین
که بی تو مبادا کلاه و نگین
جهان پهلوانی و ما بنده‌ایم
ز تو ایمنیم و بتو زنده‌ایم
بپوشید رستم سلیح نبرد
بآوردگه رفت با دار و برد
زره زیر بد جوشن اندر میان
ببالا بپوشید ببر بیان
گرانمایه مغفر بسر بر نهاد
همی کرد بد خواهش ازمرگ یاد
بنیروی یزدان میانرا ببست
نشست از بر رخش چون پیل مست
ز بالای او آسمان خیره گشت
زمین ازپی رخش او تیره گشت

یکی از کارزارهای رستم :

زمین کرده بد سرخ رستم بجنك
یکی گرزهٔ گاو پیکر بجنك
بهر سو که مـرکب برانگیختی
چو برگ‌خزان سرفرو ریختی
بشمشیر بران چو بگذاشت دست
سر سر فرازان همی کرد پست
اگر بر زدی بر سران سرفراز
بدو نیم کردیش با اسب و ساز
چو شمشیر برگردن افراختی
چو کوه‌از سواران سرانداختی
ز خون دلیران بدشت اندرون
چودریا زمین موج زنشدزخون
همه‌روی صحرا سرودست و پای
بزیر سم اسب جنك آزمای
ز سمّ ستوران در آن پهن دشت
زمیین شد شش و آسمان گشت هشت
فرو رفت و بررفت روز نبرد
بماهی نم خون و بر ماه گرد
بروز نبرد آن یل ارجمند
بشمشیر و خنجر بگرز و کمند
بریدو درید و شکست و ببست
یلانرا سرو سینه و پا ودست

نبرد رستم با افراسیاب :

چو افراسیاب آن درفش بنفش
نگه کرد باکاویانی درفش
بدانست کان پیلتن رستم است
سر افراز و وزتخمهٔ نیرم است
بر آشفت برسان جنگی پلنك
بیفشرد ران پیش او شد بجنك
چو رستم درفش سیه را بدیـد
بکردار شیر ژیان بردمید
بجوش آمد آن نامبردار گرد
عنانرا برخش تکاور سپرد
بر آویخت با سر کش افراسیاب
ز پیکانش‌خون‌رفت‌چون‌جوی آب
خدنگی که پیکانش بدبید برك
فرو دوخت بر تـارك ترك‌ترگك
یکی نیزه سالار تورانسپاه
بـزد بـر بر رستم کینه خواه
سنـان انـدر آمد بچرم کمر
به ببر بیان بر نبُد کارگر
تهمتن بکین اندر آورد روی
یکی نیزه زد بـر بر اسب اوی
تکاور ز درد اندر آمد بسر
بیفتاد ازو شاه پرخاشخر

همی جست رستم کمرگاه اوی — که از رنج کوته کند راه اوی
نگه کرد هومان بدید از کران — بگردن در آورده گرز گران
بزد بر سر شانهٔ پیلتن — خروشنده گشت از دور وانجمن
بتابید رخ پهلوان سپاه — ز پس کرد رستم همانگه نگاه
سپهدار توران ز چنگش بجست — یکی باره تیز تك بر نشست
بصد حیله از چنگ آن اژدها — وراکرد هومان وبسه رها

رزم رستم باکُه زاد وغریو رعدآسا :

تهمتن بیامد بخرگاه دشت — چوشیری بدامان کُه برگذشت
منم شیر گفتا بآوردگاه — جهان پهلوان رستم کینه خواه
چو بشنید آن نعره را کوه زاد — بلرزید دل دربر بد نژاد
بپرسید کاین بانك فریاد چیست — ببینید در پای کهسار کیست
که این نعره نشنیده‌ام از هژبر — نه هرگز بجوشد بدینگونه ببر
همانا که رعد است در نوبهار — و یا شرزه شیریست در مرغزار

ستیزه برزو بارستم :

یکی نعره زدگفت برزو منم — جهانرا یکی پهلو نو منم
نخواهم کسی را بجز پور زال — که گویند کس نیستاورا همال
چوبشنیدرستم برانگیخت رخش — ز نعلش همی‌خاك راکرد پخش
چنان نیزه در نیزه آویختند — تو گفتی بهمشان در آمیختند
چو از جنگ نیزه بپرداختند — بگرز گران گردن افراختند
زبس گرز با یکدگر کوفتند — چو دریای جوشان برآشوفتند
چو ازگرز و نیزه بپرداختند — ببند کمر دست بر ساختند
گرفتند هر دو دوال کمر — پریشان و غمگین و آسیمه‌سر
ز بس زور هر دو دوال رکیب — گسست و نیامد بدیشان نهیب

زبس تشنگی چاك گشته زبان پر از خاك آورد گشته دهان
بـر اسبان نشستند بار دگـر نکردند جز جنك کار دگر
یکی نعره زد برزوی پهلوان بنزدیك رستم درآمد دوان
بگرز گران دست بردند باز ابا یکدگر رزم کردند ساز
برافراخت برزو همه یال و بُرز ابر شانهٔ پیلتن کوفت گرز
چنان یال رستم‌فرو کوفت سخت که‌رستم‌بدل گفت برگشت‌بخت
فرو ماند یکدست رستم زکار چنانکرد کان پهلوان سوار
ندانست کش دست آزرده گشت ز پیکار شد خیره درپهن دشت
به برزو چنین گفت کای پهلوان سر افرازتر کس میان گوان
شب آمد گر جنك کردن چه‌سود گمانم به تو اینقدر ها نبود
چو فردا بیائی بدین دشت‌جنك به پس بازبندم تورا هردوچنك
بخندید برزو و گردید بـاز برستم بگفتا که ای سرافراز
چو فردا بر آید بلند آفتاب بیایم بمیدان تو با شتاب

جنك رستم با اشکبوس :

دلیری که بد نام او اشکبوس همی بر خروشید برسان کوس
بیامد که جوید از ایران نبرد سر هم نبرد آندرآرد بگرد
خروشید کای نامداران مرد کدام از شما آید اندر نبرد
که گردد بآورد بامن دو رون بدان تا برانم ازو جوی خون
چو رهام را گفت آمد بگوش خروشید وآمد چو دریا بجوش
ز گردان‌ایران هم‌آوردخواست زجولان‌او درجهان گرد خاست
بشد تیز رهام با خود و گبر همی گرد رزم انـدر آمد باابر
بر آویخت رهام با اشکبوس برآمد زهردو سپه بوق‌و کوس
کمانی که بودی زه از چرم شیر بچنگ اندر آوردو آمد دلیر
بر آن نامور تیر باران گرفت کمانش کمین سواران گرفت

جهانجوی در زیر پولاد بود   بخفتانش بر تیر چون باد بود

برآهیخت رهام گرز گران   غمی شد ز پیکار دست سران

بگرز گران دست برداشکبوس   زمین آهنین شد سپهر آبنوس

بزد گرز بر ترك رهام گرد   کله‌خود او گشت زآن زخم خورد

چو رهام گشت از کشانی ستوه   بپیچید ازو روی‌وشد سوی کوه

ز قلب سپه اندر آشفت توس   بزد اسب کاید سوی اشکبوس

تهمتن بر آشفت و با توس گفت   که رهام را جام باده است جفت

بمی در همی تیغ بازی کند   میان یلان سر فرازی کند

چرا شد کنون روی چون سندروس   سواری نبد کمتر از اشکبوس

تو قلب سپه را بآئین بدار   من اکنون پیاده کنم کارزار

کمانرا بزه بر ببازو فکند   ببند کمر بر بزد تیر چند

خروشید کای‌مرد جنگ آزمای   هماوردت آمد مرو باز جای

کشانی بخندید و خیره بماند   عنانرا گران کرد واورا بخواند

بدو گفت خندان که نام‌تو چیست   تن بی‌سرت راکه‌خواهد گریست

تهمتن چنین داد پاسخ که نام   چه‌پرسی که هرگز نبینی تو کام

مرا مام من نام مرگ تو کرد   زمانه مرا پتك ترك تو کرد

کشانی بدو گفت بی بارگی   بکشتن دهی تن بیکبارگی

تهمتن چنین داد پاسخ بدوی   که ای بیهده مرد پرخاشخوی

پیاده ندیدی که حنك آورد   سر سرکشان زیر سنك آورد

بشهر تو شیرو پلنك و نهنك   سوار اندرآیند هرگز بجنك

هم اکنون ترا ای نبرده سوار   پیاده بیاموزمت کارزار

پیاده مرا زان فرستاده توس   که تا اسب بستانم ازاشکبوس

کشانی پیاده شود همچو من   بدو روی خندان‌شوند انجمن

پیاده به از چون‌تو سیصد سوار   بدین‌روز واین‌دست‌واین کارزار

کشانی بدو گفت باتو سلیح   نبینم همی جز فریب و مزیح

بدو گفت رستم که تیر و کمان ببین تا کنونت سر آرد زمان
چو نازش باسب گرانمایه دید کمانرا بزه کرد واندر کشید
یکی تیر زد بر بر اسب اوی که اسب اندر آمد زبالا بروی
بخندید رستم بآواز گفت که بنشین بپیش گرانمایه جفت
سزد گر بگیری سرش در کنار زمانی بر آسائی از کار زار
که نازیدنت بود با او بسی ندارد چو تو نیز او هم کسی
کمانرا بزه کرد پس اشکبوس تنش لرز لرزان رخش سندروس
برستم بر آنگه ببارید تیر تهمتن بدو گفت بر خیره خیر
همه رنجه داری تن خویش را دو بازو و جان بداندیش را
ترا تیر بر من نیاید بکار نه‌ای مرد گرد افکن و نامدار
نداری ز جنك آوران بهره‌ای نکردی بتیر و کمان مهره‌ای
ترا بخت برگشته بینم همی بدین رزمگه کشته بینم همی
نه‌ای مرد پیکار و دشت نبرد هم اکنون شود چهر بخت‌تو زرد
کمانرا بمالید رستم بچنك بغرید مانند غران پلنك
پس آنگه ببند کمر برد چنك گزین کرد یك‌چوبه تیرخدنك
خدنگی برآورد پیکان چو آب نهاده بر او چار پر عقاب
بمالید چاچی کمانرا بدست بچرم گوزن اندر آورد شست
ستون کرد چپ‌راوخم کرد راست خروش‌ازخم‌چرخ‌چاچی‌بخاست
چو سوفارش آمد به پهنای گوش ز چرم گوزنان بر آمدخروش
چوپیکان ببوسید انگشت اوی گذر کرد از مهرهٔ پشت اوی
چو زد تیر بر سینهٔ اشکبوس سپهر آنزمان دست‌او داد بوس
قضا(۲) گفت گیر و قدر گفت ده فلك گفت احسن‌ملك گفت زه

---

۲ – یکی از دوستان فاضل من میگفت که : در کتابخانه پادشاهی مصر یك جزوه بخط خواجه نصیر توسی موجود است که در آن مینویسد که همگی اشعار فردوسی (شاهنامه) پارسی سره بوده حتی این شعر اینگونه بوده است وبعداً تحریف شده

فرشته زهی آسمان گفت زه بشه گفت گیرو بوش گفت ده

ع - روحی

کشانی هم اندر زمان جان بداد　　تو گفتی که‌او خود زمادر نزاد

نبرد رستم باشنگل وفرار شنگل :

بغرید شنگل بپیش سپاه　　منم گفت گرد افکن رزمخواه
ببینم که آن مرد سگزی بجنگ　　چه دارد ز مردانگی سازجنگ
براند اسب تا جایگاه نبرد　　در آمد بمیدان وآواز کرد
که آن جنگجومرد سگزی کجاست　　همانا گر آید بجنگم رواست
چو آواز شنگل برستم رسید　　ز لشکر نگه کرد و اورا بدید
چنین گفت کز کردگار جهان　　نجستم جز این آشکار و نهان
که بیگانه‌ای زین بزرگ انجمن　　دلیری کند رزم جوید ز من
نه شنگل بمانم نه خاقان چین　　نه گردان و مردان تورانزمین
نه سقلاب مانم از یشان نه هند　　نه شمشیر هندی نه چینی پرند
بر شنگل آمد بآواز گفت　　که ای بد نژاد فرومایه جفت
مرا نام رستم کند زال زر　　تو سگزی چراخوانی ای‌بدگهر
نگه کن که سگزی کنون مرگ تست　　کفن بیگمان جوشن وترگ تست
بگفت این و بر کرد کوه گران　　بچنگ اندرون نیزهٔ جانستان
همی گشت با وی بآوردگاه　　میان دو صف بر کشیده سپاه
در آمد بر او پیلتن همچو باد　　بکین بازوی پهلوی بر گشاد
یکی نیزه زد بر گرفتش ززین　　نگونسار کرد وزدش بر زمین
براو برگذر کردو او را نخست　　بشمشیر برد آنزمان تیز دست
برفتند از آنروی گُند آوران　　بزهر آب داده برند آوران
یکی حمله کردند بر پهلوان　　زترکان وسقلاب و وزهندوان
گرفتند چون گورش اندر میان　　ربودند شنگل ز پیل ژیان
بجان شنگل از دست رستم بجست　　زره بود وجوشن تنش رانخست
گریزان ورخسارگان پر ز چین　　همیرفت تا پیش خاقان چین

خلاصهٔ نبرد رستم با اکوان دیو :

تهمتن چو بشنید فرمان شاه / گرازان بیامد بدان بارگاه
برونشد بنخجیر چون نره شیر / کمندی بدست اژدهائی بزیر
بدشتی کجا داشت چوپان گله / بدانجا گذر داشت دیو یله
سه روزش همی جست ازمرغزار / همی کرد بر گرد اسبان شکار
چهارم بدیدش گرازان بدشت / چو باد شمالی براو برگذشت
درخشنده زرین یکی باره بود / بچرم اندرون زشت پتیاره بود
برانگیخت رستم تکاور ز جای / چو تنك اندر آمد دگرشد برای
چنین گفت کاین را نباید فکند / بباید گرفتن بخم کمند
نبایــدش کردن بخنجر تباه / براین سانش زنده برم نزدشاه
بینداخت رستم کیانی کمند / همی خواست کآردسرش رابیند
چو باد از خم خام رستم بجست / بخائید رستم همی پشت دست
بدانست رستم که‌این نیست گور / ابا او کنون چاره باید نه زور
جز اکوان دیوان نشاید بُدن / ببایدش از باد تیغی زدن
همان گه پدید آمد از دشت باز / سپهبد برانگیخت آن تندتاز
کمانرا بزه کرد و از باد اسب / بینداخت تیری چو آذرگشسب
همان کو کمان کئی بر کشید / دگر باره شد گور ازو ناپدید
همی تاخت اسب اندر آن پهن دشت / چو یکروزو یکشب براو برگذشت
بآبش گرفت آرزو هم بنان / سراز خواب بر کوههٔ زین زنان
چراگاه رخش آمدو جای خواب / نمد زین بیفکند در پیش آب
چو اکوانش از دور خفته بدید / یکی باد شد تا بدو در رسید
زمین گرد ببرید و برداشتش / زهامون بگردون بر افراختش
غمی گشت رستم چو بیدار شد / سر پرخرد پر ز تیمار شد
ابا خویشتن گفت دیو پلید / یکی دام چو نین مرا گسترید

چو رستم بجنبید بر خویشتن   چنین گفت اکوان که ای پیلتن
یکی آرزو کن که تا از هوا   کجا آید اکنون فکندن هوا
سوی آبت اندازم ار سوی کوه   کجا خواهی افتاد دور از گروه
چنین گفت با دل گو پیلتن   که از چاره به نیست در هر سخن
کنون هرچه گویمش جز آن کند   نه سوگند داند نه پیمان کند
گر ایدون که گویم بدریا فکن   بکوه افکند بد گهر اهرمن
بکوهم زند تا شوم ریز ریز   بدان تا بر آید ز من رستخیز
بدریا نباید که اندازیم   کفن سینهٔ ماهیان سازیم
بکوهم در انداز تا ببر و شیر   ببینند چنگال مرد دلیر
ز رستم چو بشنید اکوان دیو   بر آورد برسار دریا غریو
بدریای ژرف اندر انداختش   چنان چون شنیدش دگر ساختش
همین کز هوا سوی دریا رسید   سبک تیغ تیز از میان بر کشید
نهنگان که کردند آهنك اوی   ببودند سر گشته از جنك اوی
بدست چپ وراست کردی شناه   بدیگر ز دشمن همی جست راه
ز دریا بمردی بیکسو کشید   بر آمد بخشکی وهامون بدید
ستایش گرفت آفریننده را   رهاننده از بد تن بنده را
چو بر گشت برداشت پیل ورمه   بنه هر چه آمد بچنگش همه
چو آمد گرازان بر چشمه باز   دل جنگجویش شده جنك ساز
دگر باره اکوان بدو باز خورد   نگشتی بدو گفت سیر از نبرد
برستی ز دریا و چنك نهنك   بدشت آمدی باز پیچان بجنك
ببینی تو اکنون همان روزگار   که دیگر نجوئی همی کارزار
تهمتن چو بشنید گفتار دیو   بر آورد چون شیر جنگی غریو
ز فتراك بگشاد پیچان کمند   بیفکند و آمد میانش ببند
بپیچید بر زین و گرز گران   بر آهیخت چون پتك آهنگران

بزد بر سر دیو چون پیل مست — سرو مغز ویالش بهم در شکست
فرود آمد و آبگون خنجرش — بر آهیخت ببرید از تن سرش
همی خواند بر کردگار آفرین — کز او دید پیروزی روز کین
تو مر دیو را مردم بدشناس — کسی کو ندارد ز یزدان سپاس
هر انکو گذشت از ره مردمی — ز دیوان شمر مشمرش ز آدمی
خرد کو بدین گفته ها نگرود — مگر نیك معنیش می نشنود
گران پهلوانی بود زورمند — ببازو ستبرو و ببالا بلند
گوان‌خوان‌واکوان دیوش‌مخوان — ابر پهلوانی بگردان زبان

خلاصه‌ای از هفت خوان رستم

خوان نخست رزم رخش باشیر :

یکی نیستان بستر خواب ساخت — در بیم را جای ایمن شناخت
بخوابید شمشیر در زیر سر — بآرام بنهاد چون شیر سر
چو یك پاس بگذشت درنده شیر — بسوی کنام خود آمد دلیر
نخست اسب را گفت باید شکست — چوخواهم خود آید سوارم بدست
سوی رخش رخشان بیامد دمان — چو آتش بجوشید رخش آنزمان
دو دست اندر آورد زد بر سرش — همی تیز دندان بپشت اندرش
همی زدش بر خاك تا پاره کرد — ددی را بدان چاره بی‌چاره کرد
چو بیدار شد رستم تیز چنگ — جهاندید بر شیر درنده تنگ
چنین گفت بارخش کای هوشیار — که گفتت که باشیر کن کارزار
اگر توشدی کشته بردست اوی — من‌این ببروان مغفر جنگجوی
چگونه کشیدم بمازندران — کمند و کمان تیغ و گرز گران

خوان دوم چشمهٔ آب :

نشست از بر رخش رخشان چو گرد — بخوان دوم پهلوان روی کرد
بیابان بی آب و گرمای سخت — کزاو مرغ گشتی بتن لخت لخت

چنین گفت کای داور دادگر   همه رنج وسختی تو آری بسر
براین برواین تشنگی چون کنم   بمرگ روان بر چه افسون کنم
همانگه یکی میش نیکو سرین   بپیمود پیش تهمتن زمین
از آن رفتن میش اندیشه خواست   بدل گفت آبشخور اینجا کجاست
بشد بر پی میش وتیغش بچنگ   گرفته بدست دگر پا لهنگ
بره بر یکی چشمه آمد پدید   که میش سرافراز آنجا رسید
تهمتن سوی آسمان کرد روی   چنین گفت کای داور راستگوی
هرانکس که‌ازداد تویك خدای   بپیچد نیارد خرد را بجای
همه تن بشستن بدان آب پاك   بکردار خورشید شد تابناك
تهمتن برخش ستیزنده گفت   که باکس مکوش ومشو نیز جفت
مرا ایزد از بهر جنگ آفرید   ترا از پی زین وتنگ آفرید
بخفت و بیاسود و نگشاد لب   چمان و چران رخش تا نیمه‌شب

خوان سوم کشتن رستم اژدها را :

ز دشت اندر آمد یکی اژدها   کز او پیل گفتی نیابد رها
چگویم از آن اژدهای دژم   که هشتاد گز بود از دم بدم
بیامد جهانجوی را خفته دید   بر او یکی اسب آشفته دید
سوی رخش رخشنده بنهاد روی   دوان رخش شد نزد دیهیم جوی
همی کوفت بر خاك روئینه سم   چو تندر خروشید وافشاند دم
تهمتن چو از خواب بیدار شد   سر پر خرد پر ز پیکار شد
بگرد بیابان همی بنگرید   شد آن اژدهای دژم ناپدید
دگر باره چون شد بخواب اندرون   ز تاریکی آن اژدها شد برون
ببالین رستم تك آورد رخش   همی کند خاك و همیکرد بخش
دگر باره بیدار شد خفته مرد   برآشفت ورخسار گلرنك کرد
بیابان همه سر بسر بنگرید   جز از تیرگی شب بدیده ندید

سوم ره‌بخواب اندر آمد سرش ز ببر بیانداشت پوشش برش
بغرید باز اژدهای دژم همی آتش افروخت گفتی بدم
چراگاه بگذاشت رخش انزمان نیارست رفتن بر پهلوان
هم از مهر مهتر دلش نارمید چو باد دمان پیش رستم رسید
خروشید وجوشیدو بر کند خاك زنعلش زمین شد همه چاك‌چاك
چو بیدارشدرستم‌از خواب‌خوش بر آشفت با بارهٔ دست کش
بدان تیر گی رستم او را بدید سبك تیغ تیز از میان بر کشید
بدانست کان اژدها جادو است ابر آدمی دشمن بد خو است
بدان اژدها گفت بر گوی نام کزین پس نبینی تو گیتی بکام
چنین گفت دژخیم نر اژدها که از چنك من کس نیابد رها
صداندرصداندشت جای‌من‌است بلند آسمانش هوای من است
بدو اژدها گفت نام تو چیست که زاینده را بر تو باید گریست
چنین داد پاسخ که من رستمم ز دستان سامم هم از نیرمم
ببینی زمن دستبرد نبرد سرت را هم‌اکنون در آرم بگرد
بر آویخت با او بجنگ اژدها نیامد بفرجام زوهم رها
چو زور تن اژدها دید رخش کز آنسان بر آویخت باتاج بخش
بمالید گوش و در آمد شگفت بکند اژدهارا بدندان دو کفت
بدرید چرمش بدانسان که شیر در او خیره شد پهلوان دلیر
بزد تیغ و انداخت از تن سرش فروریخت چون‌رودخون‌ازبرش
زمین شد بزیر اندرش ناپدید یکی چشمهٔ خون از او بردمید
بآب اندر آمدسر و تن بشست جهان جز بزور جهانبان نجست

خوان چهارم زن جادو :

نشست‌ازبر رخش وره بر گرفت چمان‌منزل جادوان در گرفت
درخت و گیا دید وآب روان چنان‌چون بود جای مردجوان

چوچشم تذ روان یکی چشمه دید یکی جام زرین برش پر نبید
چو رستم چنان جای بایسته دید خداوند را آفرین گسترید
فرود آمد از اسب و زین بر گرفت بغرم و بنان آمد اندر شگفت
نشست از بر چشمه فرخنده پی یکی جام یاقوت پر کرده می
ابا می یکی نغز طنبور بود بیابان چنان خانهٔ سور بود
تهمتن مر آنرا ببر در گرفت بزد رودو گفتار ها بر گرفت
که آوارهٔ بدنشان رستم است که از روز شادیش بهره کم است
همه جنگ با دیو و نر اژدها ز دیو و بیابان نیابد رها
بگوش زن جادو آمد سرود همان جامهٔ رستم و زخم رود
بیاراست رخ را بسان بهار وگر چند زیبا نبودش نگار
بر رستم آمد پر از رنگ و بوی بپرسید و بنشست نزدیک اوی
تهمتن بیزدان نیایش گرفت بر او آفرین وستایش گرفت
که در دشت مازندران یافت خوان می و رود با میگسار جوان
ندانست کو جادوی ریمن است نهفته برنگ اندر اهریمن است
یکی جام می بر کفش بر نهاد ز دادار نیکی دهش کرد یاد
سیه گشت چون نام یزدان شنید تهمتن سبک چون بدو بنگرید
بینداخت از باد خم کمند پر آژنگ و نیرنگ وافسون و بند
میانش بخنجر بدو نیم کرد دل جادوانرا پر از بیم کرد

خوان پنجم دشتبان :

همیرفت پویان بجائی رسید که اندر جهان روشنائی ندید
شب تیره چون روی زنگی سیاه ستاره نه پیدا نه تابنده ماه
وزانجا سوی روشنائی رسید زمین پر نیان دید ویکسر خوید
برون کرد ببر بیان از برش بخوی اندرون غرقه بد مغفرش
لگام از سر رخش برداشت خوار رها کرد برخوید و بر کشت زار

بپوشید چون خشك شد خود و ببر / گیا کرد بستر بسان هژبر
چو در سبزه دید اسب را دشتبان / گشاده زبانشد دمان و دنان
سوی رستم و رخش بنهاد روی / یکی چوب زد گرم بر پای اوی
چو از خواب بیدار شد پیلتن / بدو دشتبان گفت کای اهرمن
چرا اسب در خوید بگذاشتی / بر رنج نابرده برداشتی
ز گفتار او تیز شد مرد هوش / بجست و گرفتش یکایك دو گوش
بیفشرد و بر کند هردو ز بن / نگفت از بد و نیك با او سخن
سبك دشتبان گوشها بر گرفت / غریوان از او مانده اندر شگفت
بدان مرز اولاد بد پهلوان / یکی نامداری دلیر و جوان
بشد دشتبان نزد او با خروش / پر از خون سر و دست و کنده دو گوش
چو بشنید اولاد بر جست زود / برون آمد از سوز آزرش دود
عنان را بپیچید با سرکشان / بدانسو که بود از تهمتن نشان
رسیدند چون یك بدیگر فراز / ابا یکدگر بر گشادند راز
بدو گفت اولاد نام تو چیست / چه مردی و شاه و پناه تو کیست
چنین گفت رستم که نام من ابر / اگر ابر باشد بزور هژبر
هران مام کو چون تو زاید پسر / کفن دوز خوانیمش و مویه‌گر
تو با این سپه پیش من راندی / همی جوز بر گنبد افشاندی
چو شیر اندر آمد میان رمه / بکشت آنکه بودند گردش همه
شکسته‌شد آن لشکر از پهلوان / گریزان برفتند و تیره روان
باولاد چون رخش نزدیك شد / بکردار شب روز تاریك شد
بیفکند رستم کمند دراز / بخم اندر آمد سر سرفراز
بدو گفت اگر راست گوئی سخن / ز کژی نه سریابم از تو نه بن
نمائی مرا جای دیو سپید / همانجای پولاد و غندی و بید
بدو گفت اولاد مغزت ز خشم / بپرداز و بگشای یکباره چشم

ترا خانهٔ بیدو دیو سپید　　نمایم چو دادی دلم را نوید
بگفت این و بنشست بر رخش شاد　　دوان بود اولاد مانند باد
چو یك نیمه بگذشت از آن تیره شب　　خروش آمد ازجنك و بانك جلب
بپیچید اولاد را بر درخت　　بخم کمندش بیاویخت سخت
بخفت آنزمان رستم جنگجوی　　چو خورشید تابنده بنمود روی

خوان ششم ارژنك دیو :

چو خورشید برزد سراز تیغ کوه　　جهانرا بیفزود فر و شکوه
زخواب اندر آمد گو تاج بخش　　وز آنجابرفت او بنزدیك رخش
بزین اندر افکند گرز نیا　　همیرفت یکدل پر از کیمیا
یکی مغفر خسروی بر سرش　　خوی آلوده ببر بیان در برش
یکی نعره برزد میان گروه　　که گفتی بدرید دریا و کوه
برون جست از خیمه ارژنك دیو　　چو آمدازانسان بگوشش غریو
چو رستم بدیدش برانگیخت اسب　　بیامد براو چو آذر گشسب
سر و گوش بگرفت و یالش دلیر　　سر از تن بکندش بکردار شیر
پر از خون سر دیو کنده ز تن　　بینداخت ز آنسو که بد انجمن
چو برگشت خورشید گیتی فروز　　بیامد دمان تا بکوه اسپروز
ز اولاد بگشاد خم کمند　　نشستند زیر درخت بلند
نیاسود در ره گو نیکخواه　　نماینده اولاد بودش براه
باولاد گفت آنچه برسیدمت　　همه بر ره راستی دیدمت
چنان جو گه رفتن آمد فراز　　مرا راه بنمای و بگشای راز
بدو گفت اولاد چون آفتاب　　شود گرم دیو اندر آید بخواب
بدانگه تو پیروز باشی مگر　　اگرباشدت یار پیروز گـــــر

خوان هفتم دیو سپید :

وز آنجایگه پیش دیو سپید　　بیامد بکردار تابنده شید

بمانند دوزخ یکی غار دید
تن جادو از تیرگی ناپدید

چو مژگان بمالید ودیده بشست
در غار تاریك چندی بجست

بتاریکی اندر یکی کوه دید
سراسر شده غار از او ناپدید

برنك شبه روی چون شیر موی
جهان پر ز پهنا و بالای اوی

بغار اندرون دید رفته بخواب
بکشتن نکرد ایچ رستم شتاب

بغرید غریدنی چون پلنك
چو بیدار شد اندر آمد بجنك

یکی آسیا سنك را در ربود
بنزدیك رستم در آمد چو دود

سوی رستم آمد چو کوهی سیاه
ز آهنش ساعد ز آهن کلاه

از و شد دل پیلتن پر نهیب
بترسید کاید بتنگی نشیب

بر آشفت برسان شیر ژیان
یکی تیغ تیزش بزد بر میان

بنیروی رستم ز بالای اوی
بینداخت یك دست و یك پای اوی

بریده بر آویخت با او بهم
چو پیل سر افراز و شیر دژم

همیدون بدل گفت دیو سپید
که از جان شیرین شدم ناامید

بدل گفت رستم گر امروز جان
بماند بمن زنده‌ام جاودان

بدینگونه با یکدگر رزم جوی
ز تن‌ها خوی و خون روان بد بجوی

سر انجام از آن کینه و کارزار
بپیچید بر خود گو نامدار

زدش بر زمین همچو شیر ژیان
چنان کز تن وی روان کرد جان

فرو برد خنجر دلش بر درید
جگرش از تن تیره بیرون کشید

از آن پس نهاد از بر خاك سر
چنین گفت کای داور دادگر

تو بخشیدی ارنه ز خود خوارتر
نبینم بگیتی یکی زار تر

شرذمه‌ای از کارزار رستم با سهراب :

بمالید سهراب کف را بکف
به آوردگه رفت از پیش صف

بگفت او برستم برو تا رویم
بیکجای هردو دو مرد گویم

نگه کرد رستم بدان سرفراز
بدان سفت و چنك و رکیب دراز

بدو گفت نرم ایجوانمرد نـرم
زمین‌سرد و خشك و هوا گرم و نرم

به پیری بسی دیدم آوردگاه
بسی بر زمین پست کردم سپاه

تبه شد بسی دیو بر دست من
ندیدم بدانسو که بودم شکن

همی رحمت آرد بتو بر دلـم
نخواهی که جانت ز تن بگسلم

نمانی بترکان بدین یال و سفت
بایران نـدانم ترا نیز جفت

چو آمد ز رستم چنین گفتگوی
بجنبید سهراب را دل بـدوی

من ایدون گمانم که تو رستمی
که از تخمهٔ نامور نیرمی

چنین داد پاسخ که رستم نیم
هم از تخمهٔ سام نیرم نیم

که او پهلوانست و من کهترم
نه با تخت و گاهم نه با افسرم

ز امید سهراب شد ناامید
بدو تیره شد روی روز سپید

بآوردگه رفت و نیزه گرفت
همی مانده از گفت مادر شگفت

یکی تنگ میدان فرو ساختند
بکوتاه نیزه همی باختند

نماند ایچ بر نیزه بند و سنان
بچپ باز بردند هردو عنان

بشمشیر هندی بر آویختند
همی ز آهن آتش فرو ریختند

بزخم اندرون تیغ شد ریز ریز
چه زخمی که پیدا کند رستخیز

گرفتند از این پس عمود گران
همی کوفتند آن بر این این بر آن

ز نیرو عمود آندر آمد بخم
چمان باد پایان و گردان دژم

ز اسبان فرو ریخت برگستوان
زره پاره شد بـر میان گوان

فرو ماند اسب دلاور ز کار
یکی را نبد دست و بازوش یار

تن از خوی پر آب و دهان پر ز خاك
زبان گشته از تشنگی چاك چاك

چو آسوده شد بارهٔ هر دو مرد
ز آزار جنك و زننك و نبرد

بزه بر نهادند هر دو کمان
یکی سالخورده دگر نو جوان

بهم تیر باران نمودنـد سخت
تو گوئی فرو ریخت برگ درخت

غمین شد دل هر دو از یکدگر
گرفتند هر دو دوال کمر

دو شیر اوژن از جنگ سیر آمدند تبه گشته وخسته دیر آمدند
بدو گفت رستم که شد تیره روز چو پیدا کند تیغ گیتی فروز
بکشتی بگردیم فردا پگاه ببینیم تا بر که گرید سپاه
چو خورشید رخشان بگسترد پر سیه زاغ پران فرو برد سر
بکشتی گرفتن نهادند سر گرفتند هر دو دوال کمر
غمین گشت رستم بیازید چنگ گرفت آنسر و یال جنگی پلنگ
خم آورد پشت دلیر جوان زمانه سر آمد نبودش توان
زدش بر زمین بر بکردار شیر بدانست کو هم نماند بزیر
سبك تیغ تیز از میان بر کشید بر پور بیدار دل بر درید
بپیچید سهراب و بس آه کرد ز نیك و بد اندیشه کوتاه کرد
بدو گفت کاین بر من از من رسید زمانه بدست تو دادم کلید
نشانداد مادر مرا از پدر ز مهر اندر آمد روانم بسر
همی جستمش تا ببینمش روی چنین جان بدادم بدین آرزوی
دریغا که رنجم نیامد بسر ندیدم در این هیچ روی پدر
چو رستم شنید این سخن خیره گشت جهانپیش چشم اندرش تیره گشت
بیفتاد از پای و بیهوش گشت همی بی تن و تاب و بی توش گشت
بپرسید از آنپس که آمد بهوش بدو گفت با ناله و با خروش
بگو تا چه داری ز رستم نشان که گم باد نامش ز گردنکشان
که رستم منم کم مماناد نام نشیناد بر ماتمم پور سام
چو سهراب رستم بدانسان بدید بیفتاد و هوش از سرش بر پرید
بدو گفت سهراب کاین بدتریست بآب دو دیده نباید گریست
چنینم نبشته بد اختر بسر که من کشته گردم بدست پدر
چو برق آمدم رفتم اکنون چو باد بمینو مگر بینمت باز شاد

مختصری از رزم رستم بااسفندیار :

چو رستم سلیح نبردی بدید
سر افشاند و باد از جگر بر کشید

چنین گفت کای جوشن کار زار
بر آسودی از جنگ یک روزگار

کنون کار پیش آمدت سخت باش
بهر جای پیراهن بخت باش

ز ایام کیخسرو نامدار
مرا نامدستی زمانی بکار

چنین رزمگاهی که غران دوشیر
بجنك اندر آیند هردو دلیر

کنون تا چه پیش آرد اسفندیار
چه بازی کند در دم کارزار

چنین گفت رستم بآواز سخت
که ای شاه شادان دل نیکبخت

بدینگونه مستیز و تندی مکوش
بداننده بگشای یکباره گوش

اگر جنگ خواهی وخونریختن
بدینسان تکاپوی و آویختن

بگو تا سوار آورم زابلی
که باشند با جوشن کابلی

تو ایرانیان را بفرمای نیز
که تا گوهر آید پدید ازپشیز

بدین رزمگه شان بجنك آوریم
خود ایدر زمانی درنك آوریم

بباشد بکام تو خونریختن
بر این گونه سختی بر آویختن

چنین پاسخ آوردش اسفندیار
که چندین چه گوئی همی نابکار

از ایوان بشبگیر بر خواستی
از آن تند بالا مرا خواستی

چرا ساختی با من اکنون فریب
همانا بدیدی بتنگی نشیب

چه باید مرا جنگ زابلستان
دگر جنگ ایران وکابلستان

مبادا چنین هرگز آئین من
سزا نیست این کار دردین من

که ایرانیان را بکشتن دهیم
خود اندر جهان تاج بر سر نهیم

منم پیش هر گه که جنگ آیدم
اگر پیش جنگی نهنگ آیدم

ترا گر همی یار باید بیار
مرا یار هرگز نیاید بکار

مرا یار در جنگ یزدان بود
سر و کار با بخت خندان بود

توئی جنگجوی ومنم جنك خواه
بگردیم یك با دگر بی سپاه

ببینیم تا اسب اسفندیار   سوی آخر آید همی بی سوار
و یا بارهٔ رستم جنگجوی   به ایوان نهد بی خداوند روی
ببینیم تا مهر و کین قضا   نوازد کرا خوار سازد کرا
چنین پاسخ آوردش آن نامدار   که ای نوجوان شاه نادیده کار
ترا رزم رستم بس آسان نمود   کجااز کهن گشته گان کس نبود
که از من ترا بر شمارد یکی   مگر باز دانی مرا اندکی
بترسم که گاهی بدانی که من   دوچنگک پراز خون دریده کفن
خروشان وجوشان چوابر بهار   همی گریم از بهر اسفندیار
چو بشنید گفتار او تا جور   دژم کرد رخسار وبرداشت سر
بگفتار نا خوب لب برگشاد   چو رستم چنان دید پاسخ نداد
نهادند پیمان دو جنگی که کس   نباشد در آنجنگک فریاد رس
از انپس همی جنگک راخواستند   نبرد یلی را بیاراستند
فراوان بنیزه بر آویختند   همی خون زجوشن فرو ریختند
چنین تا سنانها بهم بر شکست   بشمشیر بردند ناچار دست
بآورد گردن بر افراختند   چپ وراست هر سو همی تاختند
ز نیروی گردان و زخم سران   شکسته شد آن تیغ های گران
بر افراختند آنزمان یال را   ز زین بر کشیدند کوپال را
همی کوفتند اندرآورد گرز   چو سنك اندر آید زبالای برز
چو شیر ژیان هر دو آشوفته   پر از خشم و اندامها کوفته
هم ازدسته بشکست گرز گران   هم ازکاردرماند دست و سران
گرفتند از آنپس دوال کمر   دو اسب تکاور بر آورده پر
یکی بد بدست یل اسفندیار   دگر بد بدست گو نامدار
بنیرو کشیدند زی خویشتن   دو گرد سرافراز و دو پیلتن
همی زور کرد این بر ان آن براین   نجنبید یك شیر بر پشت زین

پراکنده گشتند از آوردگاه   غمی گشته گردان واسبان تباه
کف اندر دهانشان شده خون و خاک   همه گبر و برگستوان چاک‌چاک
چو رستم بایوانشد اندر زمان   بر او گرد شد سر بسر دودمان
زواره فرامرز گریان شدند   وزان خسته گیهاش بریانشدند
زسر بر همی کند رودابه موی   بر آواز ایشان همی خست روی
جهاندیده دستان همی کند موی   بر آن خسته گیها بمالید روی
بدو گفت رستم که نالش چه سود   که این ز آسمان بودنی کار بود
بپیش است کاری که دشوار تر   وز او جان من پر ز تیمار تر
که من همچو روئین تن اسفندیار   ندیدم بمردی گه کارزار
رسیدم بهر سو بگرد جهان   خبر یافتم ز اشکار و نهان
گرفتم کمر گاه دیو سپید   زدم بر زمین همچو یک شاخ بید
نتابم همی سر ز اسفندیار   ازآن زور و آن بخشش کارزار
خدنگم ز سندان گذر یافتی   زبون داشتی گر سپر یافتی
زدم چند بر گبر اسفندیار   چنان بد که برسنگ ریزند خار
وگر بردمی دست راسوی سنگ   بدستم بدی سنگ چون بادرنگ
گرفتم کمر بند اسفندیار   گراینده دست مرا داشت خوار
همان تیغ من گر بدیدی پلنگ   نهانداشتی خویشتن زیر سنگ
ندرد همی جوشن اندر برش   نه یک پارهٔ پرنیان بر سرش
وگر چند من نیز پوزش کنم   که این سنگدل را فروزش کنم
نجوید ز من جز همه ناخوشی   بگفتار و کردار با سر کشی
سپاسم زیزدان که شب تیره گشت   ورا دیده ازتیرگی خیره گشت
برستم من از چنگ این اژدها   ندانم که چون جست خواهم رها
چو اندیشم اکنون جزاین نیست رای   که فردا بگردانم از رخش پای

بجائی روم کو نیابـــد نشان بزابلستان گـــر کندسرفشان

چورستم مراورا بدانگونه دید یکی باد سرد از جگر بر کشید
بگفت ای گزیده یل اسفندیار همی سیر نا گشته از کارزار
بترس از جهاندار یزدان پاك خرد را مکن با دل اندر مغاك
من امروز نز بهر جنك آمدم پی پوزش و نام و ننك آمدم
تو با من به بیداد کوشی همی دو چشم خرد را بپوشی همی
بدادار زردشت و دین بهی بنوش آذر و آذر و فرهی
بخورشید و ماه و باستاوزند که دلرا بگردان زراه گزند
بیا تا ببینی یکی خان من رونداست کام تو بر جان من
گشایم در گنج دیرینه باز کجا گرد کردم بسال دراز
کنم باربر بارگی های خویش بگنجورده تابرانـــند زپیش
برابر همی باتو آیم بـــراه روم گر تو فرماندهی پیش شاه

برستم چنین گفت اسفندیار که تا چند گوئی همی نابکار
جز از رزم یابند چیزی مجوی چنین گفتنی ها بخیره مگوی
چـــه جوئی بهانه گه تاختن بدینگونه رنگ وفسون ساختن
پس آواز کردوپشوتن بخواند چو رستم ورا دید خیره بماند
چنین گفت پس با پشوتن براز که ای پاکدل مرد گردن فراز
بسی لابه کردم که اسفندیار نیامد برش لابه گفتن بکار
تو دانی و دیدی ز من بندگی نپذرفت و سیر آمد از زندگی
اگر او شود کشته بر دست من ز من باز گوئی بهر انجمن
که رستم بسی لابه و زار کرد نبد سود نزدیك آزاد مرد
بدو بانك برزد یل اسفندیار که بسیار گفتن نیاید بـــکار
بیا تا چه داری تو از کار جنك که جستی بگیتی بسی نام وننك

چو بشنید رستم گو رزمساز   بدانست کامد زمانش فراز
کمانرا بزه کرد و آن تیر گز   که پیکانش را داده بود آب رز
چو آن تیر گز راند اندر کمان   خداوند را خواند اندر نهان
همی گفت کای‌داور ماه و هور   فزایندهٔ دانش و فرو زور
همی بینی این پاك جان مرا   روان مرا هم تـــوان مرا
که هر چند کوشم که‌اسفندیار   مگر سر بگرداند از کارزار
تو دانی که بیداد کوشد همی   همی لاف مردی فروشد همی
بپادافره این گناهم مگیر   توای آفرینندهٔ مـــاه و تیر
چو خودکامه جنگی بدید آن درنك   که‌رستم‌همی دیر شدسوی‌جنك
بدو گفت کای‌سکزی بد گمان   نشد سیر جانت ز تیر و کمان
ببینی کنون تیر گشتاسبی   دل شیر و پیکان لهراسبی
یکی تیر بر ترك رستم بزد   چنان کز کمان سواران سزد
تهمتن گز اندر کمان راند زود   بدانسان که سیمرغ‌فرموده‌بود
بزد راست بر چشم اسفندیار   سیه شد جهان پیش آن نامدار
بدونوك‌پیکان دوچشمش‌بدوخت   بمرد آتش کینه چون‌برفروخت
خم آورد بالای سرو سهی   از او دور شد دانش و فرهی
نگونشد سر شاه یزدان پرست   بیفتاد چینی کمانش ز دست
گرفتش فش و یال اسب سیاه   ز خون لعل شد خاك آوردگاه
چنین گفت رستم باسفندیار   که آوردی آن تخم زفتی بکار
تو آنی که گفتی که روئین تنم   بلند آسمان بر زمین بر زنم
من از تو صدو شست تیرخدنك   بخوردم ننالیدم از نام و ننك
بیك تیر برگشتی از کارزار   بخفتی بر این بارهٔ نامدار
بخوردی یکی چوبه تیر گزین   نهادی سر خویش بر پیش زین
هم اکنون بخاك اندر آید سرت   بسوزد دل مهربان مادرت

هم انگه سر نام بردار شاه نگون اندر آمد ز پشت سپاه
زمانی همی بود تا یافت هوش بر آنخاك بنشست و بگشاد گوش
سر تیر بگرفت و بیرون کشید همه پر و پیکانش در خون کشید
هم انگه به بهمن رسید آگهی که تیره شد آن فر شاهنشهی

پشتیبان کشور رستم پاینده باد :

برستم چنین گفت کای سرفراز بترسم که این دولت دیر باز
همی سر گراید بسوی نشیب دلم شد ز کردار آن پر نهیب
توئی پرورانندهٔ تاج و تخت فروغ از تو گیرد جهاندار بخت
دل چرخ در نوك شمشیر تست سپهر و زمین و زمان زیر تست
بکندی دل و مغز دیو سپید زمانه بمهر تو دارد امید
زمین گرد رخش تراچاکراست زمان بر تو چون مهربان مادراست
ز تیغ تو خورشید بریان بود ز گرز تو ناهید بریان شود
ز پر و ز پیکان کلك تو شیر بروز بلا گردد از جنك سیر
خدنگی که ازشست رانی بجنك بر آرد صد افغان ز کام نهنك
کجا گرز داری بهنگام خون بود مرك را بی گمان رهنمون
تو تا بر نهادی بمردی کلاه برایران نکرد ایچ دشمن نگاه

رستم و یاد از روزگاران گذشته :

چو رستم بیامد بپرده سرای زمانی همی بود بر در بپای
بکریاس گفت ای سرای امید خنك روزکاندر تو بد جمشید
بگاه فریدون همایون بدی زمان منوچهر میمون بدی
خجسته بدی در گه کیقباد کزاو گشت گیتی همه پرز داد
چه فرخ بدی گاه کاوس کی همان روز کیخسرو نیك پی
در فرهی بر تو اکنون ببست که بر تخت تو ناسزائی نشست

شکار گاه رستم :

بدو گفت رستم که بر کام تو جهان باد و نیکی سر انجام تو
چو فردا شود چاك روز آشکار سزد گر بدانجای جوئی شکار
بگور تکاور سمند افکنیم بشمشیر بر شیر بند افکنیم
به نخجیر کردن بدشت دغوی ابا بازویوزان نخجیر جوی
بزو بین گرازو تذروان بباز بگیریم یکسر بروز دراز
می و جام ونخجیر بر هم زنیم دمادم نبید دمادم زنیم
برفتند از آنپس به نخجیر گاه همه بزم جوی وهمه رزم خواه
برفتند با یوزو بازان و مهد گرازان وتا زان سوی رودشهد
دگر سو سرخس وبیابان به‌پیش گله گشته بر دشت آهو ومیش
که و دشت نخجیر برداشتند زگردون همی نعره بگذاشتند
همه‌دشت پرخر گه‌وخیمه گشت از انبوه آهو سراسیمه گشت
ز درنده شیران زمین شد تهی بپرنده مرغان رسید آگهی
تلی هرسوئی مرغ ونخجیر بود اگر کشته گر خستهٔ تیر بود
ز شاخ گوزنان رمه در رمه زمین بیشه‌ای گشت آجین همه
ز بازان هوا همچو ابر بهار ز خون تذروان زمین لاله‌زار
دمان باز و یوزان بر آهو بره کمین ساخته بر که و بر دره
بنازرد هر جای خرگوش و سك ستوران بخوی غرق مانده زتك
گرفته سوی کبك شاهین شتاب زخون کرده چنگل عقیقین عقاب
فتاده غو طبل طغرل بر ابر گریزان ز گرد سوران هژبر
نهاده بآهو سیه گوش چشم جهان چون درخش از کمینگه بخشم
بهر سو یکی نامدار از سران فکندی ز گور وز آهو سران
سپهدار با حمله با شیر و گرك ز پیکان همیریخت الماس مرك
گه افکنده نخجیر بردشت وراغ گهی زد بناوك ابر میغ ماغ
سر گور بود از کمندش بدام دل شیر شمشیر او را نیام

بیفکند بس گور جنگی ز تیر — دل تشنه هامون ز خون کرد سیر
پر از خرمی بدروان مهان — از آواز مرغ و تك آهوان
ببودند روشندل و شادمان — ز خنده نیا سود لب یکزمان
سوی بزمگه باز رفتند شاد — ز بزم و ز نخجیر دادند داد
نشستند رامش بر آراستند — ز دلها غم و رنج بر کاستند
بکف جام و در گوش بانك رباب — بر آتش سرون گوزنان کباب

سخن گفتن رستم با لشکریان خویش :

و زین سوی رستم یلانرا بخواند — سخن های بایسته چندی براند
چو توس و چو گودرز و رهام و گیو — فریبرز و گستهم و خراد نیو
چو گرگین کار آزموده سوار — چو بیژن فروزندهٔ کارزار
تهمتن چنین گفت کای بخردان — هشیوار و بیدار دل مؤبدان
کسی را که یزدان کند نیك بخت — سزاوار باشد ورا تاج و تخت
جهانگیر و پیروز باشد بجنك — نترسد ز پیل و نهنك و پلنگ
ز یزدان بود زور ما خود که ایم — بدین خاك تیره درون برچه ایم
نباید کشیدن کمان بدی — ره ایزدی باید و بخردی
هنر مردمی باشد و راستی — ز کژی بود کمی و کاستی

در ثنای رستم :

همه شاه ایران برستم سپرد — چنین گفت کای نامبردار گرد
ترا ایزد از بهر این آفرید — چنان کآسمان و زمین آفرید
نداری توٌ همتا بروز نبرد — سرسر کشان اندر آری بگرد
بگیتی ترا از کسی باك نیست — که زهر تورا هیچ تریاك نیست
برزمی که نام تو گویند بس — بگردون نگویند فریاد رس

رستم و اعتماد بنفس :

چنین گفت رستم بایرانیان — کزین جنگ مارا نیامد زیان

هم اکنون من این پیل و این خواسته — همان تخت و با تاج آراسته
ز چینی ستانم بایران دهم — بدان شادمان روز فرخ نهم
نخواهم ز ایرانیان یار کس — پی رخش و ایزد مرا یار بس
یکی راز سقلاب و سنگان و چین — نمانم که پی بر نهد بر زمین
که امروز پیروزی روز ماست — بلند آسمان اختر افروز ماست
گرایدون که نیرو دهد دادگر — پدید آورد رخش رخشان هنر
براین دشت من گور سانی کنم — برومند را شور سانی کنم

رستم و جام نخستین بسلامتی شاهنشاه :

تو ای میگسار می زابلی — بپیمای تا سر یکی بلبلی
بپیمود ساقی می و داد زود — تهمتن شد از دادنش شاد زود
بکف بر نهادند رخشنده جام — نخستین ز کاوس کی برد نام
که شاه زمانه مرا یاد باد — همیشه تن و جانش آباد باد
می زابلی سرخ در جام زد — تهمتن بروی زواره بخورد
زواره چو ساغر بکف بر نهاد — همان ازشه نامور کرد یاد
بخورد و ببوسید روی زمین — تهمتن بر او برگرفت آفرین
که جام برادر برادر خورد — هژبر آنکه او جام می بشکرد

از گفته های رستم :

بدو گفت رستم که با آسمان — نتابد بداندیش و نیکو گمان
من آن برگزینم که چشم خرد — بدآن بنگرد نام باز آورد
گر او بد کند پیچد از روزگار — تو چشم بلا را بتندی مخار

مرگ رستم :

بر شهر کابل یکی جای بود — ز سبزی زمینش دل آرای بود
بدو اندرون آب و چندی درخت — بشادی فکندند هر جای رخت
بسی خوردنی ها بیاورد شاه — بیاراست خرم یکی جشن گاه

می آورد ورامشگرانرا بخواند مهانرا بتخت مهی برنشاند
از انپس برستم چنین گفت شاه که چون رایت آیدبه‌نخجیرگاه
یکی‌جای دارم که بردشت‌وکوه بهرجای نخجیر بینی گروه
ز گفتار او رستم آمد بشور ازآن‌دشت پرآب‌ونخجیروگور
بفرمود تا رخش را زین کنند همه دشت پر بازو شاهین کنند
کمان کیانی بترکش نهاد همیراند بر دست او بر شغاد
زواره همیرفت با پیلتن تنی چند از آن نامدار انجمن
زواره تهمتن بر آنراه بود ز بهر زمان کاندر آنچاه بود
همی‌رخش از آنخاك نو‌یافت بوی تن خویش‌راگردکرده‌چوگوی
بزد گام رخش تکاور براه چنین تا بیامد میان دو چاه
دل رستم‌از رخش شد پرز خشم زمانه خرد را بپوشید چشم
یکی تازیانه بر آورد نرم بزد تنگ‌دل رخش راکردگرم
چو او تنك شد در میان دوچاه ز چنك زمانه همی جست راه
دو پایش فرو شد بیك چاهسار نبد جای آویزش و کارزار
تن چاه پر حربه و تیغ تیز نبد جای مردی و راه گریز
بدرید پهلوی رخش سترك برو یال آن پهلوان بزرك
بپیچید بر خویشتن پیلتن پر ازدردجان وپر ازخون دهن
بمردی تن خویش را بر کشید دلیر از بن چاه بر سرکشید
چو باخستگی چشمها برگشاد بدید آن بد اندیش روی شغاد
بدانست کآن‌چاره و راه اوست شغاد فریبنده بدخواه اوست
بدو گفت کای‌مرد بدبخت شوم ز کار تو ویرانشد آباد بوم

چنین پاسخ آورد ناکس شغاد که گردون گردان ترا داد داد
تو چندان‌چه یازی بخونریختن بهر سو بتاراج و آویختن
گه آمد که برتو سر آیدزمان شوی کشته بردام اهریمنان

هم انگه سپهدار کابل ز راه	بیامد بر اندشت نخجیر گاه
گو پیلتن را چنان خسته دید	همه خستگی هاش نا بسته دید
بدو گفت کای نامدار سپاه	چه بودت براین دشت نخجیر گاه
شوم زود وچندی پزشك آورم	ز درد تو خونین سرشك آورم
تهمتن چنین داد پاسخ بدوی	که ای مرد بد گوهر چاره‌جوی
سر آمد مرا روزگار پزشك	تو برمن میالای خونین سرشك
فراوان بمانی سر آید زمان	کسی زنده بر نگذرد ز آسمان
چو من بگذرم زین سرای کهن	زمانه ترا بگسلد جان ز تن
فرامرز پور جهان بین من	بیاید بخواهد ز تو کین من
چنین گفت پس با شغاد پلید	که‌ا کنون که برمن چنان بد رسید
ز ترکش برآور کمان مرا	بکار آورآن ترجمان مرا
بزه کن بنه پیش من بادو تیر	نباید کجـــــا شیر نخجیر گیر
بدشت اندر آید برای شکار	من اینجا فتاده چنین تن فکار
ببیند مرازو گزند آیدم	کمان چون بود سودمند آیدم
ندرد مگر شیر زنده تنم	زمانی بود تن بخاك افکنم
شغاد آمد آنچرخ را برکشید	بزه کرد و یکبارش اندر کشید
بخندید و پیش تهمتن نهاد	بمرك برادر همی بود شاد
تهمتن بسختی کمان برگرفت	بدان خستگی پیچش اندر گرفت
برادر ز تیرش بترسید سخت	بیامد سپر کرد تن را درخت
درختی بد اندر بر او چنار	بر او بر گذشته بسی روزگار
میانش تهی شاخ وبرگش بجای	نهان شد پسش مرد ناپاك رای
همی خواست تن زنده بیرون برد	ز تیرش همی جان بافسون برد
چورستم چنان دید بفراخت دست	چنان خسته از تیر بگشا دشست
درخت وبرادر بهم بر بدوخت	بهنگام رفتن دلش بر فروخت

شغاد از پس زخم او آه کرد | تهمتن براو درد کوتاه کرد
چنین گفت رستم ز یزدانسپاس | که بودم همه ساله یزدانشناس
کزان پس که جانم رسیده بلب | بر این کین من روز نامد بشب
مرا زوردادی که از مرگ پیش | ازاین بیوفا خواستم کین خویش
گناهم بیامرز وپوزش پذیر | که هستی تو بخشندهو دستگیر
همان راه پیغمبر و دین تو | پذیرفتم و راه آئین تو
چو دارم ره دین و آئین پاك | روانم کنون گر برآید چه باك
بمینو بر افروز جان مرا | به تست آشکار و نهان مرا
بگفت این و جانش برآمد زتن | براوزار و گریانشدند انجمن

ع - روحی

پایان

